

مجموعه آثار اعلیٰ حضرت و ترجمان اشعار

بهترین اشعار و مکتوبات

بهترین اشعار مائیه

بهترین اشعار الفرد و مومنه

بهترین اشعار نوحه

بهترین اشعار کائنات و نوای

دیکتور ہوگو

بہترین اشعار

ویکتور هوگو

Victor Hugo

بهترین اشعار

انتخاب و ترجمه از آثار مختلف ویکتور هوگو

با مقدمه‌ای درباره شخصیت ادبی هوگو

و معرفی آثار او

(چاپ اول در سال ۱۳۳۳)

مقدمه

این کتاب ، منتخب کوچکی از مجموعه بزرگ اشعار ویکتور هوگو است . البته نمیتوان ادعا کرد که این منتخب شامل بهترین قطعات مردی است که شخصیت عجیب او ، تمام قرن نوزدهم فرانسه را زیر سایه خود گرفته است ، زیرا مجموعه اشعار هوگو بقدری مفصل و متنوع است که منتخبی از آنها ، هر قدر هم مختصر باشد ، قاعدتاً خود کتابی مفصل خواهد شد . من در اینجا فقط سعی کرده‌ام از مهمترین آثار شاعرانه او ، يك يا چند قطعه از هر کدام را بعنوان نمونه نظم هوگو در دسترس خوانندگان عزیز فارسی زبان خود قرار دهم ، تا اگر ممکن باشد جایی را که از این حیث در ادبیات فارسی خالی است ، تا حدی پر کرده باشم .

شاید احتیاجی نباشد که از زندگانی هوگو در اینجا سخنی گفته شود ، زیرا سالهاست که این مرد ، معروفترین و سرشناسترین شخصیت ادبی خارجی در ایران است ، و در نزد آشنایان ادب ، باندازه سعدی و حافظ شهرت داشته باشد . البته این شهرت خاص ایران نیست ، برای اینکه هوگو یکی از سه شخصیت تاریخ فرانسه است که در سرتاسر جهان بیش از هر شخصیت دیگر تاریخ این کشور سرشناسند ، و از این حیث جزا ندارك و ناپلئون رقیبی ندارد . وانگهی نقل تاریخچه زندگانی هوگو در این کتاب تحصیل

حاصل است ، زیرا قبل ازین ، این تاریخچه بصورتی کامل و بسیار فاضلانه ، توسط دوست دانشمند آقای حسینقلی مستعان در مقدمه ترجمه «بینوایان» ویکتور هوگو ، که حقا باید آنرا یکی از نفیس ترین آثار منتشره بزبان فارسی دانست ، نوشته شده است.

ارمغان خاصی که من درین مجموعه بخوانندگان عزیز خود تقدیم میکنم ، چندین تابلو نفیس است که در زمان هوگو و تحت نظر خود او ، برای چاپ در مجموعه کامل آثار وی توسط نقاشان برجسته معاصر او تهیه شده ، و از آن بالاتر دو تابلو است که ویکتور هوگو شخصا برای دو کتاب خویش نقاشی و امضاء کرده است.

درباره هوگو ، تذکر يك نکته خاص ضروری است ، و آن وابستگی شدید این قهرمان بزرگ فکر وادب فرانسه ، به آئین و فلسفه مذهبی ایران باستان است. تقریبا همه کسانی که در زندگی او تحقیق و مطالعه کرده و نظریات خود را نوشته اند ، تذکر داده اند که هوگو باطنا پیرو آئین دوگانگی «اورمزد و اهریمن» بوده و تمام آثار او ، مخصوصا «افسانه قرون» شاهکار ادبی معروف وی ، براین اصل تکیه دارد. درین باره در مقدمه جلد اول کتاب «ایران در ادبیات جهان» بطور تفصیل گفت و گو کرده ام که طبعا در اینجا مجال نقل آن نیست .

امیدوارم نشر این منتخب کوچک ، مقدمه تدوین و انتشار مجموعه بسیار کاملتری از اشعار هوگو بزبان فارسی باشد که باید روزی ، بدست یکی از ارباب ذوق و ادب ، زینت بخش مطبوعات ایران گردد.

تهران - هشتم مرداد ماه ۱۳۳۳ - شجاع الدین شفا



نبوغ

بدا بدان آدمیزاده‌ای که در این دنیای پوچ
بیدادگر ، در روح خود شعاعی از جلال خداوندی پنهان
داشته باشد . بدا بحال او ، زیرا حسادت ناپاک مردمان
پیوسته همچون کر کسی در قصد جان اوست، تا بادست خشم
و کین «این پرومته» تازه را که توانسته است آتش آسمانی را
همراه خود بزمین آورد ، کیفر دهد .

افتخار ، چون آسمانی از دور در برابر دیدگان او
جلوه‌گری میکند ، و وی تحت تأثیر جاذبه شوم لبخند
حاکمانه او قرار میگیرد. حال آن پرندۀ ناتوان و هراسناکی
را پیدا میکند که بیهوده برای فرار ازدست افعی مکار ،

دست و پا میزند و از قله‌ای بقله دیگر پرواز میکند ، اما در آخر کار خود را در کام افعی میافکند و قربانی نگاه مسحورکننده او میشود .

اگر هم این قربانی نبوغ ، آخر آن سپیده پر جلالی را که بیاداش کوششهای او بدو وعده کرده اند ببیند ، اگر در دوران زندگانی خود بتواند آن تاج افتخاری را که گوئی تنها برای مردگان ساخته اند بر سر نهد ، آنوقت است که خیل خطا و جهل و دشنام و کینه از هرسو بر این موجود فنا ناپذیر حمله ور میشود . افتخار ، این شکار بزرگ بدبختی را در معبد خود میپذیرد تا او را در محراب این معبد قربانی کند .

با این همه ، کیست که تحمل بار رنج و بیدادگری را در راه تحصیل این افتخار که آنرا بقیمت بدبختی میفروشند با شادمانی استقبال نکند ؟ کدام آدمی است که این شعله آسمانی را که گذشت زمان یارای فرو نشاندنش را ندارد در روح خویش فروزان یابد و از ترس سوختن در این آتش ، آینده‌ای تلخ اما پر جلال را فدای خوشبختی آسان و مبتذل کند ؟

ای نابغه ، بتو که در جمع ما ، صاحب آن خلعت شوم آسمانی شده‌ای که غرور حسودانه ما را چنین برانگیخته است ، بتو میگویم : حالا که مقدر است نام توقرون و اعصار را در پشت سر گذارد و همچنان باقی ماند ، چه غم اگر کوتاه نظران بر تو حسد برند و آزارت رسانند ؟ آخر مگر نه هر کسی باید برای نوابغ چیزی پیشکش آورد ؟ اینان بجز دشنام و افترا ، چه دارند که ارمغان آرند ؟ مگر افعی

چیزی غیر از زهر کشنده دارد ؟
کینه زهر آگین معاندان را بابی اعتنائی تلقی کن.
ناخدا تا وقتی که کشتی خود را از چنك باد و طوفان سلامت
بیندر میرساند، بتلاطم امواج میخندد . کشتی تو ، که دیری
مردمان از وجود آن بیخبر بودند ، مدتی دراز با امواجی
که سرفرو بردن آنرا داشتند در چنك بود . حال «همر»
کهنسال را داشت که عمری درناشناسی زیست و هیچکس
خبر نداشت که روزگاری نام این مرد جهانی را پر آوازه
خواهد کرد .

بگذار غبطه و حسد ، با فساد تبه کاران درآمیزد
و عریده جویان ترا دنبال کند . ترا ای فرزند نبوغ ، از این
غوغا گریهای بی حاصل چه باك است ؟

مگر نه پرندۀ تیزبال موج ابرهای بلاخیز را
بر بالای سرمی بیند و یکهو تنها ، بی اعتنا بسرو صدا های زمین ،
بال زنان در فراخنای آسمانها براه خویش میرود ؟

قصاید و اغانی
(Odes et Ballades)

عقل

پس ، واقعاً مقدر شده است که هیچ چیز بزرگ ،
هیچ چیز مقدس ، هیچ چیز پاک و بی آلایش ، هیچ چیزی که
شایسته توجه عالم بالا باشد ، چیزی که بتواند قرن آلوده
وزشتر وئی را که در آن زندگی میکنیم از شایستگی و جلال
معنوی برخوردار کند ، از وجود آدمی و آدمیزاده تراوش
نکند ؟

آدمی !

روح را زندانی احتیاجات تن یافتن ، کور کورانه
رو بسوی وادی عدم داشتن ، مال همه خزندگان و پرندگان
بودن ، دنبال منافع ناچیز رفتن و اسیر غروری جنون آمیز

بودن، هیچ چیز بجز ردیف کردن کلمات در نامه ها و انباشتن پولها در صندوق های دخل ندانستن، هیچوقت به سقف پرستاره آسمان ننگریستن، به اخلاص و صمیمیت و تقوی خندیدن! ای انسان، اینست حاصل زندگانی تو، زندگانی تو که آئین و عشق، امید و هدف، روز و شب آن تنها درسکه آلوده ای خلاصه میشود که درکوی و برزن دست بدست میگردد و جز زنگ مسموم خود چیزی در دست تو باقی نمیگذارد! و تو، نمیفهمی، نمیدانی که مأموریت واقعی تو در این جهان آنست که فکر کنی، مغبی یا پیامبری باشی، کیمیاگری باشی که آتش یزدانی را در زیر آن قرع و انبیق تیره که روحش مینامند برافزود تا طبیعت و دنیا را در این کوره آتشین بگدازد و از دل آن خدا را بیرون کشد.

عجبا! ماده بیجان در این جهان قلمروی خاص خود و عناصر اربعه قوانینی منحصر بخویش دارند. دریا شکارگاه مرغ ماهیخوار و برف کوهستان جولانگاه عقاب است. همه چیز برای خود میدان عملی، کاری، هدفی دارد. حتی موج کف آلوده دریا چیزی زائد و بیمصرف نیست، زیرا دریا که آنرا پدید میآورد از منظور خویش آگاه است، باد نیز خبر داد که چرا این موج را بسوی کرانه میراند. اختر تابنده چون چراغی که همواره در دل معبدی فروزان باشد، آسمان نیلگون را روشن میکند. زنبق زیبا هر سحرگاهان در دل باغ میشکفتد پرنده هر بامداد مانند چنگی مقدس نغمه سرائی میکند. جانوران پر از شور عشقند و دنیا پر از گرمی ایمان. همه چیز در این جهان از قانون ازلی پیروی میکند. پرنده از غریزه خود و درخت از ریشه

خویش فرمان میگیرد . اقیانوس پهناور که پیوسته امواج خویش را بسوی کرانه میراند ، پرستو که روبجنوب دارد و آهنربا که بشمال مینگردد ، تخم درخت که بر بال باد مینشیند و بدانجا که برای روئیدن برگزیده است میرود ، ابر که بالای سر جزیره های قطبی گرد میآید و ناگهان بادم نیمگرم باران از قطب تا استوا در آسمان بیکران پراکنده میشود و از میان میرود ، یخ و برفی که از فراز قله های سپید روبسوی دره ها میکنند ، شیرهای که در رگهای درختان پرشاخه میگردد ، نورها در فضا و کرات در آسمانها ، رودخانه ها از میان صخره ها و علفها ، و همه دیگر مخلوقات این جهان ، بی آنکه از راه با عظمت خود منحرف شوند ، رو بسوی هدف مشخص خویش دارند ، فقط ، فقط انسان است که از راه اصلی خود بدور افتاده است .

همه چیز این جهان ، همه جانداران ، همه کوهها ، همه جنگلها ، همه چمنهای سرسبز ، همه روزهای که آسمان را زرین میکنند و آبهای که مسیر سیلابها را میشوند ، همه هنوز چون در نخستین روز آفرینش ، صفا و معصومیت خود را حفظ کرده اند .

... و تنها انسان است که سقوط کرده است ! - آنروز که او را آفریدند ، میخواستند در این قلمرو با عظمت جهان ، او را اشرف مخلوقات کنند ، و او ادنای مخلوقات شد . او که میبایست درختی پربرک و گل شود ، ساقه ای خشک و سیاه شد که با دست زمان از ریشه برآمده ، و با دست فساد برگهایش فرو ریخته است ، و دیگر بر شاخه هایش میوه ای آسمانی نمیروید .

چه سقوط موحشی ! زیرا این انسان، در آن حال
که پیرامون وی همه عالم آفرینش به تفکر مشغول است،
هم جاهل است و هم جهل خود را انکار میکند . چه ننگی
که آدمی ، اسیر تمایلات و هواهای خود، بجای آنکه پیامبر
عالم وجود باشد ، « چیزی » باشد که با حقارت و ناچیزی
عمر میگذراند ...

نورها و ظلمتها

(Les Rayons et les Ombres)

ستاره صبح

شب، کنار ساحل در خواب رفته بودم. بادی خنک بیدارم کرد و رؤیایم را نیمه تمام گذاشت. چشم گشودم و ستاره سحری را دیدم که در دل آسمان دوردست با فروغی دلپذیر میدرخشید. بادشمال پای گریز گشوده بود و زمزمه شبانه امواج را باخود همراه میبرد. اختر فروزان، ابرهای تیره را بصورت کرکی نرم درآورده بود و با لطفی فراوان، بر سر صخره های ساحل که شام تا صبح سیلی خورامواج بود دست نوازش میکشید.

هنوز شب بود، اما ظلمت شب بیهوده برای بقای خود دست و پا میزد، زیرا آسمان لحظه بلحظه از فروغی دلپذیر روشن تر میشد. سپیده بامدادی، بالای دکلی را که

روی امواج خم شده بود سیمگون کرده بود. کشتی هنوز سیاه بود ، اما بادبانش سپید شده بود . اقیانوس که گوئی خوی مردمان دارد ، رو بسوی این اختر درخشان کرده بود وزیر لب میغرید، زیرا چنین مینمود که از جلوۀ اوهر اسناك است .

پنداری همه جا را جاذبهٔ عشق و امید فرا گرفته بود . علف سرسبز زیر پای من از شوق میلرزید . پرندگان درون آشیانها باهم راز و نیاز میکردند. گلی که اندك اندك سراز خواب برمیداشت ، بمن گفت : « این ستاره را ببین ، خواهر من است » !

و در آن هنگام که تاریکی دست و پای خود را جمع میکرد و زاد و توشهٔ سفر بر میگرفت، صدائی از درون ستارهٔ بامدادی بگوش من رسید که میگفت : « من آن اختری هستم که پیش از طلوع آفتاب بجلوه در میآیم . آنم که هر شامگاهان همراه ظلمت در گورم مینهند و هر بامدادان باز زنده میشوم . منم که بر بالای کوه سینا درخشیدم. من آن تکه سنگ زرین و آتشینم که خداوند، چون پاره سنگی که از فلاخنی رها شود بر پیشانی سیاه شب پرتاب میکند . من مظهر رستاخیز زندگی در دنیاى مركو ویرانى هستم . من شعر و ذوق و روحم . منم که بر بالای سرموسی و دانتیه درخشیدم . ای تقوی، ای دلاوری ، ای ایمان ، بپاخیزید، زیرا منم که بسوی شما میآیم ای متفکران ، ای صاحب دلان، ای پاسداران روح و معنی، بپاسگاه خود بروید و نگاهبانی کنید . ای پلکهای خفته، باز شوید. ای مژگانهای فرو هشته، در بروی خود بگشائید . ای زمین ، بجنبش درآی . ای

زندگی، آوازه سرده . ای خفتگان، همه، همه بیدار شوید
وبرپا خیزید .
... زیرا من که چنین فروزان بسوی شما می‌آیم ،
« آزادی » نام دارم .

عقوبات
(Les Châtiments)



ع

گوش کنید : زنی لاغر و پریده رنگ، با نیمرخ
ضعیف و استخوانی ، کودکی دربغل ، میان کوچه ایستاده
است و مینالد . مردم برای شنیدن استغاثه او پیرامونش
گرد آمده اند . وی از دست آنکسی که مسبب بدبختی اوست
ناله میکند . شاید زنی رامتهم میکند . شاید هم از شوهرش
شکایت دارد . میگوید : بچه هایش گرسنه اند و او غذائی
برای ایشان ندارد . پول ندارد، نان هم ندارد . هیچ ندارد
از مال دنیا فقط مستی کاه دارد که باید شباهنگام ، او و
فرزندانش روی آن بخسبند . میگیرید و بعد براه خود
میرود . وقتیکه از نظرها دور میشود ، هیچکس از میان این
جمع نگاهی بدرون آن دلی که با چنگال نومیدی پاره پاره
میشود نمی افکند . فقط صدای قهقهه ای طولانی از جمع
بر میخیزد .

شاید روزی این دخترک پنداشته بود که او هم به خوشبختی، به شادمانی، به عشق و امید حقی دارد. اما او یکه و تنها است، پدر و مادری ندارد. تنهاست!

چه اهمیت دارد؟ شهامت کار دارد. سوزن و نخ نیز دارد. با کار روز و شب خواهد توانست لقمه نانی و بستری و پیراهن نخینی برای خود فراهم آورد و پستوی محقری اجاره کند. تا وقتی که تابستان است، شبها از کنار پنجره پستو به ستاره‌ای در آسمان خیره میشود و آواز خوانان برؤیا فرو میرود. اما بالاخره زمستان فرامیرسد و زندگی در این اطاق محقر را که از هر جانب درز و شکافی دارد دشوار میکند. روزها کوتاه و کوتاه‌تر میشود، چندانکه باید هنگام روز نیز چراغ روشن کرد. ولی روغن گران است. هیزم گران است. نان نیز گران است. زمستان یغماگر بیرحمانه بر این مظهر جوانی و بهار و بامداد میتازد تا او را از پای درافکند.

کم کم گرسنگی پنجه تیز خود را از زیر در نشان میدهد و بدرون اطاق رخنه میکند. یکروز پالتو کهنه‌ای را بغارت میبرد. فردا بسراغ ساعت میرود. روز دیگر صندلی و میز، و آخر سر حلقه طلای یادگاری را همراه میبرد. همه چیز بفروش رفته، اما هنوز دخترک کار میکند، و می‌جنگد، زیرا هنوز شرافتمند مانده است. منتها اندک اندک، در بیداری شبهای دراز، شیطان بدبختی در گوش او حرفهائی تازه و ناشنیده زمزمه میکند.

افسوس! غالباً کاری برای او پیدا نمیشود. چه باید کرد؟ آخر يك روز (چه روز غم‌انگیزی) دخترک

گریه کنان نشان افتخار پدرپیر را میفروشد . اما این پول هم زود تمام میشود . دختر از شدت سرما میلرزد و سرفه میکند . از خود میپرسد : « راستی آیا باید در جوانی ، در هفده سالگی بمیرم ؟ »

خدایا ! برای فرار از دست مرگ چه باید کرد ؟ ... ناچار دست به تنها کاری که برایش مانده است میزند . يك روز بامداد ، دختر ك زبیا و بیگناه ، با پای خود بسمت گرداب بدنای می رود .

حالا دیگر آنچه برایشانی این دختر نقش بسته است اثر پاکدامنی نیست ، نشان ننگین گناه است . دیگر برای او جز عزا و اشك روز و شب چیزی نمانده است . همه چیز تمام شده ، و اکنون بچه ها ، این بیگناهان سنگدل ، بدیدن او در کوچه فریادشادی مسخره آمیز بر میدارند و دنبالش میکنند ... و او ، این بینوای تیره روز ، با جامه ابریشمین خود ، بتلخی میخندد و آواز میخواند ، اما مردم ، مردان و زنان « شرافتمند » و سختگیر ، با صدائی خشن که شنیدن آن پشت مرد را خم میکند و روح زن را درهم میشکند ، بدیدن او میگویند : « توهستی ؟ برو گمشو ، هرجائی ! »

مردی با کم فروختن و زیاد حساب کردن ، صاحب ثروت شده . قانون که دربدر دنبال محترمین میگردد ، او را پیدا کرده و بوی منصب قضاوت داده است . بینوای گرسنه ای نیز در سرمای زمستان برای سیر کردن شکم زن و بچه خود ، نانی از دکان نانوا برداشته . حالا تالار

داد گستری پراز تماشاچی است .

آخر در آنجا، آن آقای قاضی، بجرم این دزد خطرناک رسیدگی میکند . عدالت کاملاً حفظ شده ، زیرا آن آقا همه چیز دارد و این بینوا هیچ چیز ندارد. قاضی بازرگان که از تلف شدن ساعتی از عمر گرانبهای خود خشمگین است ، نگاهی سطحی بدین مرد گریان میافکند، سپس با نیش قلمی او را بزندان اعمال شاقه میفرستد و خود راه خانه ییلاقی خویند را درپیش میگیرد . حاضرین نیز همه براه خود میروند و خوب و بد، میگویند : «قاضی رای درستی داد . باید بدکاران را مجازات کرد» .

همه میروند ، و در تالار محکمه ، هیچ چیز بجز مجسمه عیسی که به صلیبش کشیده اند و او پریده رنگ و متفکر همچنان با آسمان مینگرد ، باقی نمی ماند .

مردی نابغه ظاهر میشود . مهربان و قویدل و بزرگمنش است . بدرد همه کار میخورد . چون سپیده ای که از بالای اقیانوس سر برزند پیشانی همه را با فروغ خود زرین میکند . مثل خورشید میدرخشد و نوری فروزان بر اطراف خویش میپراکند. برای قرنی که در انتظار اوست، فکر و هدفی تازه همراه میآورد . میکوشد تا فکرها را بازتر و بدبختی ها را محدودتر کند ، و در این رنج و کوششی که آسمان ها ناظر آنند ، وقتی احساس خوشبختی میکند که ببیند بشر قدری بیشتر فکر میکند و قدری کمتر رنج میبرد! این مرد بمیان جمع میآید . حتماً بر سر او تاج افتخار خواهند نهاد ! اما، عجب! بر سر او تاج افتخار

نمینهند ، دشنامش میدهند . فضلا ، معلمین علم بیان ،
دانشمندان ، محفلهای ادبی ، آنها که مدعی عقل کل هستند
و آنها که به همه چیز شك دارند ، آنها که تملق پادشاه را
میگویند و آنها که عوام فریبانه چاپلوس حقیرانند ، همه
با هم عربده میکشند . میگویند : حرفش بیمعنی است ،
دروغ است . خودش هم دیوانه است .

با این همه ، اودرمیان این طوفان خشم و کینه ، با
نگاهی آرام و روحی بی تشویش ، غرق رؤیا ، روبسوی
ایدآل کمال و زیبائی دارد . گاه بگاه نیز مشعلی را حرکت
میدهد تا در ظلمت زیر پای خود ، چشم کینه را تاریک و
اعماق روح بشری را روشن کند . روز و شب میکوشد و
رنج میبرد . تکاپو وجدال میکند . اما افسوس ! در هر قدم ،
دشمنی زهر آگین کسان نیز با او همراه میآید . برای او
هیچ پناهگاهی پیدا نمیشود . يك دشمن نوع بشر ، يك غول
آدمیخوار ، يك اژدهای افسانه ای کمتر از او از همه سو
مورد حمله قرار میگیرد ، کمتر از او دشمنان ، سنگ
بردست ، پیرامونش حلقه میزنند و کمتر نسبت بدو اظهار
نفرت میکنند .

برای اینان ، و برای همه آنها که بعد از او خواهند
آمد ، وی تخم افتخار در زمین میپاشد ، اما حاصلی جز
خصومت و ناکامی درو نمیکند . هدف او ترقی بشر ،
وراهنمایش در این راه خیرخواهی و نکوکاری است .
ناخدائی است که در جلو کشتی خود تنهاست . هر کشتیبانی
برای رام کردن باد ها و جریانهای سرکش ، سکان را
رو بجهات مختلف میچرخاند ، و برای آنکه بهتر به هدف

برسد ، در ظاهر از راهی که در پیش دارد منحرف میشود . این ناخدای روح بشرنیزچنین میکند ، اما این کار بانك فریاد و ناسزا و اتهام را نسبت بدو بر میانگیزد . جاهلان مدعی میشوند که همه چیز را میدانند و از راز پنهان نقشه‌های خطرناك او آگاهند . پیش از این که او بسمت شمال میرفت ، در اشتباه بود ، حالا هم که بسمت جنوب میرود باز در اشتباه است ، فقط اگر طوفانی در راهش برخیزد و همه جا را تاریك کند ، اینان فریاد شادمانی بر میدارند !

با این همه او نیز آخر پشت در زیر بار سنگینی عمر خم میکند اندك اندك دوران پیری فرا میرسد و بیماری جانکاهی که در رگ و ریشه وی خانه داشت از پایش در میافکند و بچنگ مرگش میسپارد . آنوقت ، شیطان هوشیار حسد و رشك ، شتابان بیالای سراو میآید ، چشمانش را می‌بندد و بادقت در تابوتش میگذارد و میخی چند هم بر تابوت فرو می‌کوبد . روی او خم میشود و خوب گوش میدهد تا در دل ظلمت ، از مرگ و خاموشی همیشگی او اطمینان یابد . یقین کند که وی دیگر آنچه را که برایش میگویند نمیشنود . آنوقت ، بعد از آنکه خوب درین باره اطمینان یافت ، دست بر چشم میبرد ، اشکهای تأسف خود را پاك میکند . سری با تأثر تکان میدهد و میگوید : «خدايش بیا مرزد . مرد بزرگی بود !»

این بچه‌های افسرده که حتی یکی از میان آنها لب خندان ندارد ، بکجا میروند ؟ این پسران متفکر و بیگناه که از شدت تب پوست و استخوان شده‌اند ، این

دختر کان هشت ساله که تنها براه خود رهسپارند، روبکجا دارند ؟ ... همه برسر کار میروند تا روزی پانزده ساعت جان بکنند و عرق بریزند . میروند که از صبح تاشب در همان زندان هرروزی ، همان کارهای هرروزی را تکرار کنند . زیر دندانه‌های ماشین عظیم الجثه‌ای که معلوم نیست چون غولی خونخوار و سیری ناپذیر پی‌درپی چه نشخوار میکند ، بنشینند و همچون فرشتگان در جهنم و بیگناهان در زندان محکومین اعمال شاقه ، رنج ببرند . اطراف آنها همه جا غرق آهن و پولاد است . هیچوقت کار تمام نمیشود . هیچوقت نوبت بازی نمیرسد . . هیچوقت هم آفتابی به گونه‌های پریده رنگ و بیخون ایشان نمیتابد . هنوز درست صبح نشده است که اینان دیگر از فرسودگی طاقت کار کردن ندارند . خاموشند ، زیرا چیزی از سرنوشت خود نمی‌فهمند . مثل اینست که بخدا میگویند : «ببین بزرگترهای ما با ما بچه‌ها چه میکنند !»

زنجیر بندگی ، نرمی استخوان ، بی‌خونی ، اینست آنچه بشر در مقابل آنچه که خداوند بدانان داده ، بدین طفلکان بیگناه ارمغان میدهد . اینست آنچه زیبائی را در چهره‌های لطیف‌آنان و فکر را در دل‌های ایشان میکشد . از آپولن مردی گوژپشت و ازولتر بینوائی‌احمق میسازد . کودکان را قربانی میکند تا خود بزرگ شود . فقر میپراکند تا ثروت گردآورد . برای او وجود آدمی بیش از این ارزش ندارد ، زیرا پیچ و مهره‌ای بیشتر نیست . اما آن ترقی که بقیمت پژمردن گل‌های نوشکفته اجتماع ، بقیمت تبدیل آدمی به ماشین برای تبدیل ماشین به آدمی بدست می‌آید ،

چه میخواهد و بچه‌درد میخورد ؟
 بنام همان کار حقیقی ، کار سالم و ثمربخش و
 آفریننده‌ای که ملل را آزاد و مردمان را خوشبخت میکند ،
 براین کار و پیشرفت ننگ باد !

پیرمرد ، تو کنار جاده سنگ میشکنی . باران از
 سوراخ کلاه محقر و پاره‌پاره‌ات بدرون می‌آید . کله بی‌مو
 و بی‌حفاظت زیر باران زنگ میزند . گرما ، دشمن جان و
 سرما دژخیم بی‌امان تو است . تن فرسوده و سالخورده تو
 زیر روپوش پر وصله‌ات می‌لرزد . سقف کلبه حقیرت که از
 گودال کنار جاده بلندتر نیست ، چراگاه بزهای شبانان
 است . روز تا غروب جان می‌کنی تا نان سیاهی فراهم‌آوری
 که صبح با آن سدجوع کنی و شب را روزه بگیری .

مردم بدیدارتو با سوءظن قدمها را تندتر میکنند ،
 و وقتی که شامگاهان فرا میرسد بتو چپ چپ مینگرند ،
 زیرا فقر کشنده تو راه‌گذران را ناراحت میکند . و تو ،
 برادر افسرده و اندیشناك درختان لرزان ، سالیان عمر را
 یکی پس از دیگری ، چون برگهای آنها از دست میدهی
 و چیزی نمیگوئی !

اما یادت هست ، آن روزها که تو مردانه در سنگر
 می‌جنگیدی و از کشوری که برایت مقدس بود دفاع میکردی ،
 کالسکه‌ای از راه رسید که در آن مردی خفته بود . این
 ره‌گذر در آن ایامی که تو خون خویش را میریختی ، خوراک
 و پوشاک من و ترا احتکار کرد و ثروت اندوخت . هر قدر
 سقوط کشور ما نزدیکتر شد ، ضیاع و عقار او افزایش

یافت . برای کشتگان ما لاشخوری لازم بود، و او آمد . از عرق‌های جبین ما سکه‌های طلا ، و از آن سکه‌ها کاخهای شهری و بیلاقی ساخت ، و باقی پولها را هم بمرابحه داد . اولین میدان جنگ برای او يك ده شش دانك ارمغان آورد . میدان دیگر، در کشتزار این ده گاو آهن و آسیابکارانداخت . میدان سومین کاخی برای او ساخت و میدان چهارمین این کاخ را از مبل و پیشخدمت و سنگ پر کرد . شکست نهائی ما برای او از همه گرانبها تر بود ، زیرا يك میلیون تمام بحساب ذخیره اش افزود .

و حالا ، ای پیر مرد، میان شما دونفر ، این توئی که منفوری ، و این اوست که مورد ستایش است . تو، پیر مرد، بی سروپائی طفیلی بیش نیستی ، و او « آقائی » بزرگوار و شرافتمندانه است . چرا معطلی ؟ بلند شو ، باو سلام بده .

چهار راه‌ها پر از سرو صدای آیندگان و روندگان است . رهگذران در کوچه‌ها به کار خود می‌روند . همه جا پر از جمعیت است . همه جا نیز اثر چرخ کالسکه شوم تاریکی و رنج و غزا پیدا است . در این کشتزار ، غالباً خوشه‌ای می‌روید که تخم افشانان را بوحشت می‌افکند . همه جا زندگی و مرگ دوشادوش هم می‌روند . نظمها و پریشانیه‌ها در کنار هم جای دارند . در این شهر بزرگ، بدبختی با دندانه‌های درنده ، بادردها ، وحشته‌ها ، زشتیها ، نومیدیها ، کینه‌ها ، شهوتها ، رنجها ، فحشاها ، پستی‌ها و بیچارگی‌های خود جلوه گر است و پیوسته قشری را که بدور خود دارد ضخیم‌تر میکند . تیره بختان ، در اینجا، درون چهار دیواری

سیاهروزی دست و پامیزنند . احتیاج در حکم مد ، وجهل در حکم جزر این دریاست ، و تباہکاری و فساد رشته‌هائی از این دریا هستند که میان ویرانه‌های اجتماع جریان دارند . احتیاج از تبه‌کاری می‌گریزد ، اما تباہی همه‌جا چون سایه بدنبالش می‌آید . انسان ، در تاریکی کورمال کورمال سراغ انسان دیگر را می‌گیرد . بچه‌های کوچک و برهنه ، دست استغاثه و استرحام دراز کرده‌اند . جنایت ، چون مغاکی موحش در دل ظلمت دهان باز کرده است . باد باوزش سرد و لرزاننده خود ، روحهای افسرده را در تن‌های تزار میلرزاند و بناله و امیدارد . هیچ دلی نیست که در آن کابوسی موحش خانه نداشته باشد . کیست که از خشم دندان برهم میساید ؟ شوهر ! کیست که می‌گرید ؟ زن ! کیست که بیتابانه ناله میکند ؟ دوشیزه‌ای حساس و آشفته ! کیست که می‌گوید : از سرما میلرزم ؟ مادر بزرگ ! کیست که می‌گوید : گرسنه‌ام ؟ همه !

همه‌جا شادمانی قشرنازکی است که بر روی رنج و بیچارگی کشیده‌اند . همه‌جا خوان طرب را در کنار گرسنگی گسترده‌اند . همه‌جا ، بر بالای خرابه‌های غم و نومیدی ، مستانه می‌خندند و پایکوبی می‌کنند و گل‌میافشانند . آخر اینها گل‌های سرسبد اجتماع هستند . اینان هم فکر میکنند ، منتها از صبح تا شام در این فکرند که این روز بیمعنی را با چه سرگرمی تازه‌ای بپایان رسانند . زندگی ایشان وقف لذات نامحدود ، لذات بی‌هدف و بی‌وقفه است تا بکمک آنها جهنم را در زیر پای خود و آسمان را در بالای سر خویش از یاد ببرند . اینان هیچوقت بدرون ظلمت و سایه

نگاه نمیکند، زیرا برای آنها فقط آن هوایی قابل زندگی است که عطر آگین باشد. هوس! غرور، مستی، و بینوایانی که بر لباسهای خود تکه های زردوزی شده دوخته اند و « پیشخدمتهای مخصوص » بزرگان نام دارند. اینها، تنها نشانهای زندگی است که مورد قبول آنهاست. همه جا گلها روی پستانها و درون گلدانهای آنان جای گرفته اند. مجالس رقص، غرق موسیقی و شوق و مستی، چون روز میدرخشند و پایکوبان را گیج میکنند تا آنچه را که در شرف نیستی است از یادشان ببرند. درین بهشت عجیب که از ترکیب نور و ظلمت پدید آمده، چهلچراغهای سقفها با شعله های آویخته خود، شکل ریشه های زنده و پر حرارت درختی آسمانی را دارند که در بالای سقف روئیده باشد. اما چه بهشتی که در آن رقاصان بر روی زندان تیره روزان پایکوبی میکنند. میهمانان، سرمست و خندان، غرق تماشای پریرخان، و عاشق پیشگان غرق دیدارچشمان سیاه و آبی، از ساعات مستی و بیخبری لذت میبرند. گاه نیز، هنگامی که يك آهنگ والس پایان میپذیرد تالظه ای بعد آهنگی دیگر آغاز شود، اینان، دوبدو، بزیر درختان خاموش پناه میبرند، و در این حال ساعتها پیایی میگذرند و شب دراز را که همیشه برای میخوارگان کوتاه بنظر میرسد، چون برگی دیگر از درخت پژمرده جهان همراه میبرند.

اما در این ضمن همچنان از درون تاریکیها صدای ناله های تلخ بلند است. همچنان در درون کلبه ها زنان

و کودکان بخویش می‌لرزند و همچنان رودخانه‌ها ، در
جریان خود ، فریادهای غم همراه می‌برند .
اوه ! ای جنگلها ! ای کشتزاران پهناور ! ای
تنهایی !

تأملات
Les Contemplations



معان

۱

چرا برای خود کشیش و راهنمای روحانی
میسازید؟ آخر ازین راهنمایان معنوی، ازین مردان خدا،
میان خود دارید و نمی بینید! آنهاییکه برای رهبری بشریت
ساخته شده اند، نشانی ناپیدا برپیشانی دارند که میان آنها
و دیگران فرق میگذارد. هر کدام از ما همان کس بدنی
میآئیم که باید در زندگی خود باشیم، زیرا خدا، در
سایه های گهواره ها سرنوشت مردمان را تعیین میکند و با
انگشت توانا و نامرئی خود آنچه را که باید بنویسد بر
پیشانی آنان مینویسد.

میخواهید این رهبران بشریت را بشناسید؟
یکدسته، دسته شاعران هستند. آنها هستند که گاه بال

بسوی بالا می‌کشایند و گاه فرود می‌آیند . آنها هستند که همیشه کلامی آسمانی بردهانشان جای دارد . روحشان اسیر طوفان‌های سرنوشت و وجودشان خانه خداوند است . آنها که نور از دیدگانشان بدرون میتابد و از پیشانیهایشان برمی‌آید . آنها که زندگانی پنهان سنگها را بچشم‌دل احساس میکنند و در برابر ابرهای خاموش که بادهای نغمه‌سرا با هزاران حسرت از میان آنها گذر میکنند در اندیشه فرو می‌روند .

دسته دیگر ، هنرمندانند . آنها هستند که هر صبح روبسوی سپیده بامدادی می‌برند تا خود را با جمال عالم آفرینش درآمیزند . آن دیگران دانشمندانند . مخترعین و کاشفین و جویندگان اسرار پنهان جهان دانند که در دل تاریکیها بسراغ ارقام ، سراغ قوانین ریاضی ، سراغ جبر و هندسه می‌روند . سراغ اعدادی می‌روند که همه چیز در وجود آنها مستتر است . سراغ شك و تردیدی می‌روند که همه حسابهای ما را غلط از آب درمی‌آورد . سراغ همه آن ذرات تاریکی می‌روند که از آستانه دنیای مجهولات فرو می‌ریزد .

آن دسته دیگر صاحبان اندیشه‌های نو هستند که اقیانوس متلاطم افکار تازه قدم بقدم بسوی آنها موج می‌زنند . مردمان ، این مددجویان ابدیت را نمی‌بینند ، اما خداوند آنها را می‌بیند و دنبال میکند ، زیرا این دریائی است که دل انسان را از فروغی آسمانی فروزان می‌سازد . موج تلخ و کف آلوده را بصخره آلودگیها می‌زند و پاهای برهنه همه را با آب ابدیت می‌شوید .

بخاطر تأمل این تماشاگران پریده رنگ و اندیشناك
دنیای پراسرار ابدیت است که باده‌ها در درون دخمه‌ها با
استخوانهای پادشاهان بیازی میپردازند و علفهای بلند
گیسوان عطر آگین خود را در مقابل بادپیچ و تاب میدهند.
برای خاطر آنهاست که ناقوسهای طوفانها در عزاها و
جشنهای ما بصدا درمی‌آیند، برای آنهاست که سپیده دم
نورزرین خورشید را با خود ارمغان می‌آورد.

فقط اینان خبر دارند که اندیشه پنهانی شامگاهان
درباره رهسپاران دیار خاك نشینان چیست! خبر دارند که
تاج گل بیشتر مایل است که بر پیشانی جهانگیران جای
گیرد یا کالبد شهیدان را زینت بخشد. خبر دارند که بادبان
کشتی و خوشه گندم وزره جنگجویان چه زمزمه میکنند.
خبر دارند که در فصل نشاط انگیز گل‌های نوشکفته، دهان
کوچك گل‌های سرخ چهارها در گوش آسمانهای پهناور
میگویند.

باده‌ها و امواج، فریادهای پرجوش و خروش،
آسمان لاجوردین، خاموشی هراس آور جنگلهای خزان زده،
خوراکهای همیشگی این تشنگان ابدیتند. این خیال پردازان
پارسا، این رهگذران خاموش، همه رازها را با روح خود
و همه ماده‌ها را با حواس خویش درمی‌آمیزند. از باده
ابدیت سرمست میشوند و در جام ظلمت باده خیال مینوشند.
بینید این پیامبران با چه چشمی بجهان پهناور
نظر می‌افکنند! چطور وحشت زده در اندیشه فرو می‌روند!
چسان در دل ظلمت عمیق، تماشاگر رازهای نهانند! چه

قیافهٔ مبهوت و اندیشناکی دارند! شاعران و مبشران و پیامبران از زیر کفن‌ها، زیر نقابها، زیر جامه‌های پرچین و پرستاره، گیسو بدست باد داده‌اند و خود در عالم شوق و بیخبری فکر میکنند، حرف میزنند و مینویسند.

• • • • •

۳

آنچه اینان میکنند واقعاً بزرگ و عالی است. این تاریخ‌نویسان، خود بزرگترین قهرمانان تاریخند، زیرا مظهر مجسم آن حقیقت قدس و عدالتند که از پشت نرده‌های آهنین قفس‌های ما، در برابر دیدگان مشتاقمان جلوه‌گر میشود. در شب مرگبار زندگی، هم‌تنگی قفس خود و هم صدای بال آنانرا احساس میکنیم. دیدارایشان بما اندکی امید میبخشد، زیرا اینان هم نور و هم غذای ما هستند. اینها هستند که دلهای ما را باریزه‌های خوان‌ابدیت سیر میکنند.

برای ما بردگان و اسیران، آسمان خاموش است، زیرا هیچ چیز از ورای آن بچشم ما نمیرسد این گنبد نیلگون پردهٔ زندگی است یا حجاب مرگ؟ افسوس! همه جا ظلمت و سکوتست، بیهوده روح برای بالا رفتن تلاش میکند، زیرا دنیای مجمولات همچنان خاموش است، و انسان که خود را در این میان مطرود حس میکند نمیداند که واقعاً این سرای پردهٔ کبود معما و ابدیت را دوست دارد یا از آن میترسد....

اما اینان با این رمزها و معماها حرف میزنند و گفتگو میکنند! از ابدیت راز پنهان میپرسند و بسوی سرای پردهٔ

اسرار بالا میروند . با انگشت بر در آسمان میکوبند و
میپرسند : اینجائی ؟

حتی از درون گورهای خاموش خویش بیرواز
درمیآیند و همچون کبوتری که شاخه زیتون خود را برده‌ان
داشته باشد ، بال می‌کشایند. آهنگشان هم مردانه و هم پراز
فروتنی و مهربانی است . گاه نیز با نزدیکی آنها چنین
مینماید که صدای آهسته قدمهای کسی که نزدیک میشود
بگوش میرسد .

۴

ما همه در آستانه گرداب بی‌پایان مرگ سرگرم
زندگی هستیم . برهنه و لرزان و هراسان ، ایستاده‌ایم و
مردگان خویش را در این جزرومد هولناک مینگریم .
همراه خروش طوفان که مشعلهای ما را یکایک خاموش
میکند ، بی‌آنکه بادبان و پاروئی ببینیم ، صدای برخورد
امواج روحها را به صخره گورها میشنویم .

موج کف آلود تیره و وحشتناک را نگاه میکنیم و
به شب و ظلمت و گوربی‌حد و کران جهان مینگریم . اما
گاه بگاه در بالای دیواره بلند گرداب ، فرشته‌ای سپیدبال
و فروزان ، چون پرنده‌ای دریائی که بال بر امواج خروشان
و گریان اقیانوس بساید ، نمودار میشود و سپس براه خود
میرود .

گاه ، از بال زرین فرشته ، پری فرود میافتد .
این پر بکجا میرود ؟ به گور باز میگردد یا در لجن زار آلوده
جهان ما فرو میرود ؟ هیچکس نمیداند . هیچکس هم نمیداند

این فرشته در بانك خود چه گفته است . « نه » گفته است
یا آری ؟

.... و مردم، دسته‌دسته بیفایده بجستجو برمیخیزند.
در این پائین سراغ پرگمشده ، و در آن بالا سراغ فرشته
از دست رفته را میگیرند ، و هیچ نمی‌یابند .
اما دیر گاهی بعد ، پس از آنکه بسیاری از دلها
در خاك خانه گرفتند و بسیاری از دیده‌ها برای همیشه
بسته شدند ، پس از آنکه امواج بسیار ، بسیار ، بسیار ،
بصخره‌ها خوردند و گذرشتند ، در مغاره‌ای دور افتاده و
خاموش ، زیر شعله‌ای فروزان ، زبر مردی می‌بینید که
پرفرشته را در دست دارد و با آن بر صفحه گشاده کتابی
مرموز ، حروفی آتشین نقش میزند .

دست بر زیرچانه نهاده است . میاندیشد و حساب
میکند ، و گاه نیز آهی میکشد . میگوید : من شکسپیرم ،
میگوید : من نیوتن هستم . میگوید : من بطلمیوسم و در
دست بسته خود کره شب را بحرکت می‌آورد . میگوید : من
زرتشت ، در زیر ابروانش اختری فروزان میدرخشد و
در درون سرش آسمانی پهناور جای دارد .



همه جا ، اردوی مرگ و وحشت و جنگ خیمه‌زده
است . همه جا سایه و ظلمت آدمی را در زیر خود گرفته
و همه جا طوفان موخش چون کودکی بازیگوش در اقطار
جهان جست و خیز میکند . شاخ و برگها را میشکند ،
برقهای سوزان را بر قله‌ها بر میافروزد و موجها را بساحلها
میزند ، زیرا بر این مفاك عجیبی که ما بدان عالم آفرینش

نام داده ایم طوفان موخش حکمفرمائی میکند .

طوفان شکنجه‌زا و ویران‌کننده چون غولی
خون‌آشام ، از تمام زشتیها و آلودگیهای طبیعت تغذیه
میکند . عطش خود را با سنگهای گداخته آتش‌فشانها فرو
مینشاند . از « کیتو » آتش‌فشان‌سپیدی که در حلقه یخچال
های جاودانی جای گرفته تاهکلا ، کوه موخش و پرمغاره‌ای
که نوک‌پستان قطب بشمار میرود و این شیرخواره مخوف
پیوسته لب بر آن دارد ، همه جا قلمرواوست .

طوفان ، نیروی کور و عنان‌گسیخته ، میخروشد
و زوزه میکشد . فریاد برمیدارد و نعره میزند ، و همچون
جانور دریائی همه جا را زیر چنگالهای خود میگیرد . هر
گلی را که در آستانه شگفتن است پژمرده میکند . به بهار ،
به سپیده دم ، به صلح ، به عشق ، فریاد میزند : گمشو !

سراپای آن خشم و صاعقه است . در زبان
آدمیان توحش و جنایت ، در زبان آسمانها ظلمت ، و در
زبان خدا شیطان نام دارد .

این « ماده » است که تمام طبیعت از آن وا همه
دارد . روح ، مظهر روشنائی ، همه جا دنبال اوست تا او را
بگیرد و در هم فشارد ، و چون کشتی‌گیری چیره دست بر زمینش
افکند . همه جا اصل‌خیر را با اصل شر بستیز و امیدارد .
پیکارکنان فریاد میزند : پیش برویم . هم‌آهنگی را در
برابر پریشانی میگذارد و اندیشه را پیش روی عناصر مینهد .
در برابر بادها ، عقابهای تیزبال می‌آفریند .

رهبران بشریت ، افراشته قد و افراخته قامت ، آنجا
ایستاده اند .

همه جنگاوران راه‌اندیشه ، همه غلامان خداوند ،
گرد هم آمده‌اند و هر بار که اهریمن شمشیر از نیام برمیکشد
و از خیل خود جنگجوئی تازه‌را چون تبه‌کاری ازبند
گریخته بمیدان جهان میفرستد ، خدا ، از جمع‌فروزان
ایشان کشتی‌گیری را که تاب زور آزمائی با این زاده
اهریمن داشته باشد ، برمیکزیند و روانه میدان میکند .

ولتا ، از دل ظلمت بیرون آ ، و جوهر ناپیدای
برق را از سینه تاریکی برآورد . فرانکلین ، پابمیدان‌گذار
و برق لجام‌گسیخته را عنان برده‌ان زن . فولتون ، بدینجا
آی ، زیر موج خروشان‌دست به ویرانی زده است . روسو ،
بیا و نبرد تن به تن خویش را با کینه و زشتی آغاز کن .
ولتر ، ببین که دیو « بردگی » زنجیر بصدا درآورده‌است ،
برای کمک به محرومین و « پاریاها » بشتاب .

هیچ چیز نیست که آدمیزاده بسراغ آن نرفته
باشد . صاعقه از این رام‌کننده چیره‌دست میترسد . هر جا
که نگاه او در آن رخنه کند روح در آن قدم میگذارد .
ستاره در خاموشی خود مضطربانه بامواجی مینگرد که
در دل آنها بادبان‌سپید کریستف کلمب در حرکت است .

دوشادوش علم ، هنر نظر به هر دوفاق دوخته
است و پیش میرود . يك ناخدای این کشتی ، شعر ، و
ناخدای دیگر آن ، موسیقی است . يك روز ، کشتی سرگردان
در فضای پهناور ، پرنده‌ای ، و در دل امواج شاخه‌درختی
می‌بیند ، آنوقت گاما فریاد میزند : « زمین » و کاموئنس
میگوید : « آسمان » !

• • • • •

در سایه پهنای کوهها ، از قرنهای پیش ، نوع بشر
غرق رؤیا و اندیشه ، بدنبال مردان خدا بسوی جلو قدم
برمیدارد . روی زمین راه میرود ، از دل ظلمت میگذرد ،
در فضای بی پایان و در عالم محدود ، در آسمان و در دریا ،
همه جا رخنه میکند ، زیرا راهنمای او « پرومته » آزادی
بخش زنجیر بر گردن است .

۶

ای متفکران ، ای کسانی که در راه امیدهای
بزرگ و هدفهای بزرگ میجنگید ، شما تنهارهبران واقعی
روی زمین هستید . شما سواران آسمان پیمای هستید . شما
که بی حائل و حجابی در برابر خداوند حاضر میشوید ،
شما که نادیدنیها را میبینید ، شما پارسایان و مؤمنین واقعی
جهانید . شما متفکرین ، شما مبشرین حقیقت ، وقتی که از
حل مسئله فارغ میشوید ، وقتی که از بلندی خود فرود
میآئید و کنار مردم گمنام و عادی مینشینید ، شما مردانی
که صفای ملکوتی پیشانیهایتان را در قله کوهستانهایی که
منزلگاه سرودهای ما و آرزوهای شماست با فروغ
سپیده دم درمیآمیزد ، و حتی پس از فرود آمدن از قله کوه
اثر این فروغ تابناک همچنان بر گیسوانتان پیداست ، همه
شما ، همچنان بدنبال الهامات و اکتشافات خویش بروید .
پابدرون ابرگران گذارید ، و برای همه ، برای علف سرسبز ،
برای شن سوزان ، برای دوزخ ، برای تاتار خون آشام ،
برای دلهای نکوکار و برای ارواح شرور ، برای همه
آنچه که میخندد و میگرید و آواز میخواند ، تقدیس
آسمانی را همراه آورید .

او ! همه شما ، شما عقابها ، روحها ، اندیشه‌ها ،
 پرنده‌ها ، کَششها و کوششها ، عقلها و منطقها ، برای آنکه
 جهان را در چنگال خود گیرید ، برای آنکه آفاق را
 بشناسید ، میان تاریکیها و طوفانها ، زیر پای خورشیدهای
 آسمان ، بالای سر هند و مصر و یونان و فلسطین ، از قله‌های
 کوهستان و بلندیه‌های اندیشه ، پرواز در آئید ، پرواز
 در آئید !

چه جلال وصف ناپذیری که انسان خودش را با
 جهان پهناور یکی بیند ، تاریکی آنچه را که افسانه
 میپنداشت با روشنائی حقیقت درآمیزد ، عمق پنهان‌دهانه
 های آتش‌فشان را ببیند و راز پنهان عالم وجود را دریابد ،
 در دل هر چیز که از هیجان هستی میلرزد رخنه کند ،
 چون ذره نور راه ستارگان را درپیش گیرد ، بخود بگوید :
 من بال آسمان پیمایم ! بخود بگوید : من خود آسمانم !
 ای رهبران بشر ، ای نوابغ ، بروید و درسمفونی
 پرشکوه آسمانهای پرستاره ، نت بشریت را بجوئید . بروید
 و در انتظار ساعت زرین مرگ مقدس ، دور از ماگوسفندان
 پریشان و افسرده گله جهان ، دور از قوانین حقیری که ما
 برای خود وضع کرده‌ایم ، آسمانها را تماشا کنید !

تأملات

Les Contemplations

از شش هزار سال پیش ...

شش هزار سال است که مردم جهان بآدمکشی مشغولند،
و درین مدت خداوند بیهوده وقت خود را در راه پدید
آوردن گلها و ستارگان تلف میکند.

آسمان پهناور ، هر ساله پیامبرانی بصورت گلهای
زنبق و آشیانه‌های زرین‌پسندگان برای مردم جهان
میفرستد تا آنانرا بصلح و محبت بخواند .

اما این پیام مهر ، اثر جنون را از دل‌های هراسناک
مردمان جهان بیرون نمیبرد، زیرا دیری است که بزرگترین
عشق مردم روی زمین ، آدم‌خواری و خونریزی است .
دیری است که فرح‌بخش‌ترین نوای ملل ، شیپور جنگ
است. دیری است افتخار ، بصورت کابوسی موحش درآمده

است که سوار بر ارابه کوه پیکر خود میگذرد و مادران
بینوا و فرزندان خردسالشان را زیر چرخهای سنگین خورد
میکند .

امروزه خوشبختی ما بسیار مشکل پسند شده ، زیرا
فقط وقتی راضی میشود که مردمان بگویند : « برویم و
بمیریم » .

حالا دیگر برای جلب خوشبختی ، تنها باید دهان
برشیپور جنگ نهاد . همه جا برق فولاد میدرخشد و همه
جا دود و آتش برمیخیزد . دیگر مردمان که دسته دسته
از پی کشتار هم روانه میدان آدمکشی میشوند ، برای
روشن کردن ظلمتکده روح خود وسیله ای جز آن ندارند
که شعله توپهای جنگ را برافروزند .

... و این همه ، تنها بخاطر جاه طلبی « بزرگان قوم »
بر سر گورمان تجدید عهد مودت میکنند و در آن هنگام
که کالبد ما درد دل گور تیره خاک میشود و در میدانهای
جنگ شغالان و لاشخوران سراغ گوشتهایی را میگیرند
که شاید براستخوانهای ما باقی مانده باشد ، این آقایان با
احترام بهم سلام میگویند .

این وضع دنیای امروز ماست . دنیائی است که در
آن هیچ ملتی نمیخواهد ملت دیگر را همسایه خویش
بیند ، زیرا آنها که بقای حکومتشان بسته بادامه حماقت
ماست ، هر روز بیش از پیش حس خشم و کین را در روح
ما میدمند و بآتشی که خود افروخته اند دامن میزنند .

امروز دیگر انسان ، مست باده خونریزی و جنگ ،
شعوری جز برای قتل عام و ویرانی در خویش سراغ

شاید کنار سایبانی نشستن و از آب چشمه‌ای گوارا
نوشیدن ، زیر درختی سرسبز سرگرم رویاشدن و دل‌دربند
عشق سپردن ، همه لذت بخش باشد ، اما برای بشر امروز
آنچه لذت بخش‌تر ازین جمله است ، لذت برادرکشی است.
همه‌جا مردمان تبر در ریشه جان یکدیگر نهاده‌اند
و دنبال هم تپه‌ها و مامورها را درمینوردند . همه‌جا نیز
همراه سواران ، وحشت و هراس چنگ دریال اسبها زده
است و تاخت و تاز میکند .

... و درین هنگام ، سپیده دم از فراز دشت و دمن
سر بر میزند و پیام امید و روشنائی میدهد . اوه ! راستی
صورت میگیرد که خود آنها ، هنوز ما را در خاک نکرده ،
چقدر شایان تحسین است که نوع انسان ، در آن دم که مرغ
سحر نغمه‌سرائی آغاز میکند ، همچنان سرگرم کینه مرگبار
خویش باشد !

ترانه‌های کوچه‌ها و جنگلها

Les Chansons des Rues et des Bois

آزادی

بچه حق مرغان آزاد را در قفس زندانی میکنند ؟
بچه حق این نغمه گران آسمان را ازیشه ها و چشمه ها و
سپیده دم و ابر و باد دور میبرید و سرمایه زندگی را از
این زندگان میدزدید ؟

ای بشر ، راستی گمان داری خداوند برای آن بدین
موجودات ظریف بال و پر داده است که تو پر و بالشان را
بچینی ؟ مگر بی این ستمگری خوشبخت نمیتوانی زیست ؟
آخر این بیگناهان چه کرده اند که باید عمر خویش را در
زندان تو بگذرانند ؟

از کجا معلوم که سرنوشت این زندانیان بیگناه با
سرنوشت ما در آمیخته نباشد ؟ از کجا معلوم که آه پرنده ای

که دست ستم ما او را از آشیان جدا میکند و ظالمانه در دام اسارت میافکند ، بصورت فرمانروایان سفاک و ستمگر بسوی ما بازنگردد ؟

اوه ! که میداند که از رفتار ما درین جهان چه نتیجه حاصل میشود ، و از این جنایاتی که ما بآلب پر خنده انجام میدهیم در چهار راه اسرار چه برمیخیزد ؟ و قتیکه این سبکبالان آسمان لاجوردین را که برای پرواز در فضای بی‌پایان آفریده شده‌اند در پشت میله‌های قفس زندانی میکنند ، وقتی که شناگران زیبای دریای نیلگون آسمان را به بند ستم می‌افکنید ، هیچ فکر میکنید که ممکن است روزی نوك خونین آنها از میله‌های قفس بگذرد و بشما برسد ؟

راستی ، هیچ فکر میکنید که هر جا که اسیری از دست جور و ستم مینالد ، خداوند بدو مینگرد ؟

برای خدا ، کلید کشتزارهای پهناور را بدست این زندانیان اسیر بازدهید . بلبلان را آزاد کنید ! پرستوها را آزاد کنید ! بفکر قفسهائی که برای زینت بدیوارها آویخته‌اید باشید ، زیرا ترازوی نامرئی جهان ، دوکفه دارد . از همین سیمهای باریک و زرین قفس‌هاست که میله‌های آهنین و سیاه زندانها پدید می‌آید ، و از همین قفسهای ظریف است که باستیل‌های موخس ساخته میشود .

آزادی رهگذران بی‌آزار آسمان و چمن ورودخانه و دریا را احترام گذارید . آزادی این بیگناهان را مگیرید تا سرنوشت دادگستر نیز آزادی شمارا نگیرد .

اگر ما از جور ستمگران مینالیم ، برای آنست که خود
ستمگریم .

ای انسان ، آیا راستی میخواهی آزاد باشی ؟ پس
بچه حق این زندانی اسیر ، این شاهد خاموش ظلم و ستم
خویش را در خانه نگاه داشته‌ای ؟ ای ستمگر ، چرا فریاد
میزنی : « بر من ستم میکنند ؟ لختی بدین اسیر بینوا که
سایه او بر تو افتاده نظر کن ، بدین قفس بنگر که در آستان
خانه‌ات آویخته‌ای ، امانیدانی که در پس آن میله‌هایی که
اکنون پرنده‌ای بیگناه پشت آنها بنغمه‌سرائی مشغول است ،
پایه‌های زندان کار گذاشته میشود !

ترانه‌های کوچه‌ها و جنگلها

Les Chansons des Rue et des Bois



سال نهم هجرت

میدانست که پایان عمرش فرارسیده همیشه متفکر بود و بهیچکس ملامتی نمیکرد. هنگامیکه راه میرفت از همه سو بدو سلام میگفتند، و او همه را بمهربانی پاسخ میداد. با اینکه حتی بیست موی سپید در محاسن سیاهش دیده نمیشد، هر روز اثر خستگی بیشتری در او محسوس بود. گاه بدیدار شتری که آب میخورد بر جای میایستاد، زیرا بیاد روزگاری میافتاد که خود شترهای عمش را بچرا میبرد.

همیشه مشغول نیایش بدرگاه پروردگار بود. بسیار کم غذا میخورد و غالبا برای رفع گرسنگی سنگی بروی شکم مییست. بادست خویش شیر گوسفندانش را میدوشید

و هنگامیکه لباسش فرسوده میشد ، خود بر روی زمین مینشست و آنرا وصله میزد . هرچند دیگر جوان نبود و روزه‌داری از نیروی او میکاست ، در همه روزه‌های رمضان مدتی درازتر از دیگران روزه‌دار بود .

شصت و سه سال داشت که ناگهان تبی بر وجودش راه یافت . قرآن را که خود از جانب خداوند آورده بود سراسر بازخواند . آنگاه پرچم اسلام را بدست پرچمدار خود داد و بدو گفت : این آخرین بامداد زندگانی منست . بدان که خدائی جز خدای یگانه نیست . در راه او جهاد کن . آرام بود ، اما نگاهش نگاه عقابی بلند پرواز بود که ناگزیر بترك آسمان شده باشد . آنروز مثل همیشه ، در ساعت نماز به مسجد آمد . به علی تکیه کرده بود و مؤمنین بدنبالش میآمدند . پیشاپیش ایشان همه جا پرچم مقدس در اهتزاز بود . هنگامیکه بمسجد رسیدند ، وی بارنگ پریده روی بمردم کرد و گفت :

— هان ، ای مردم ! همچنانکه روز روشن خواه ناخواه پایان میرسد ، دوران عمر انسان را نیز سرانجامی است . ما همه خاک ناچیزی بیش نیستیم و تنها خداوند است که بزرگ و جاودان است . ای مردم ، اگر خداوند اراده نمیکرد ، من آدمی کور و جاهل بیش نبودم .

کسی بدو گفت : ای رسول خدا ، جهانیان همه هنگامیکه دعوت ترا در راه حق شنیدید ، بکلامت ایمان آوردند . روزی که تو پای بهستی نهادی ، ستاره‌ای در آسمان ظاهر شد ، و هر سه برج طاق کسری فرو ریخت . اما او دنباله سخن گرفت و گفت : باین همه ، ساعت

آخرین من فرارسیده . اکنون فرشتگان آسمان درباره من مشغول شورند . گوش کنید : اگر من از یکی از شما بیری سخن گفته باشم ، هم اکنون وی از جای برخیزد و پیش از آنکه ازین جهان بروم ، بمن دشنام گوید و مرا بیازارد . اگر کسی را زده ام ، مرا بزند . - آنگاه چوبی را که در دست داشت بسوی حاضرین دراز کرد . اما پیرزنی که در روی سکوئی نشسته بود و پشم گوسپندی را میرشت ، فریاد زد :

- ای رسول خدا ؛ خداوند با تو باد !
 بار دیگر وی گفت : - ای مردم ! بخدا ایمان داشته باشید و در مقابل او سر تعظیم فرود آورید . میهمان نواز باشید . پارسا باشید . دادگستر باشید .
 آنگاه نختی خاموش شد و بفکر فرورفت . سپس راه خود را با گامهای آهسته درپیش گرفت و گفت :
 - ای زندگان ، بار دیگر بهمه شما میگویم که هنگام رحلت من ازین عالم فرا رسیده . پس شتاب کنید تا در آن لحظه که پیک اجل بیالین من آید ، هر گناهی را که کرده ام بمن تذکر داده باشید ، و هر کس که بدوبدی کرده باشم بصورت من آب دهان افکنده باشد .

مردم ، خاموش و افسرده ، از گذرگاه او کنار میرفتند . وی صورت خود را در آب چاه ابوالفدا بشست . مردی از او سه درهم مطالبه کرد و وی بیدرنگ پرداخت . گفت : تصفیۀ حساب در اینجا بهتر است تا در میان گور .
 مردم با نگاهی پر از مهر ، مثل نگاه کبوتر ، بدین مرد پر جلال که دیری تکیه گاه آنان بود مینگریستند .

هنگامیکه وی بخانه خود بازگشت ، بسیاری بیرون خانه ماندند و سراسر شب را بی آنکه دیده برهم گذارند روی تخته سنگی گذراندند .

بامداد روز بعد ، هنگامیکه سپیده دم در رسید ، وی گفت : - ای ابوبکر ، مرا دیگر یارای برخاستن نیست . از جای برخیز و برای من قرآن بخوان . و در آن هنگام که زوجه اش عایشه پشت سرش ایستاده بود ، وی بشنیدن آیاتی که ابوبکر میخواند مشغول شد . گاه با صدای آهسته آیه ای را که شروع شده بود تمام میکرد و درین ضمن سایرین جمله میگریستند .

تزدیک غروب بود که عزرائیل بر درخانه ظاهر شد و اذن دخول خواست رسول خدا گفت : بگذارید بدرون آید . و درین لحظه بود که همه دیدند که درنگاه او چون درروز ولادتش برقی شگفت درخشید . عزرائیل بدو گفت : - ای پیمبر ، خداوند ترا بنزد خویش میخواند . وی پاسخ داد : دعوت حق را لبیک میگویم . آنگاه لرزشی بروی حکمفرما شد ، و نفسی آرام لبهای او را از هم گشود ، و «محمد» جان تسلیم کرد .

افسانه قرون

La Légende des Siècles

آئین مانی

بالای سرم نقطه‌ای سیاه دیدم . نقطهٔ سیاهی دیدم که
در تاریکی مگسی بنظر می‌آمد . مهی تیره ، چون دودی
سهمگین ، بدرون منزلگه خاموشی رخنه میکرد ، و در
آنجا همچون ویرانه‌هائی عظیم که روبهم انباشته شود ،
هرگونه شکل وترکیبی را از دست میداد .

من همچنان بالاتر رفتم ؛ گرداب ظلمانی زیرین را
بال زنان زیرپا گذاشتم و از درون مه و باد گریان پرواز
کنان بسوی گرداب زیرین که همچون گوری تاریک بود
شتافتم ، و به مگس نزدیک شدم . اما این نقطهٔ سیاه مگس
نبود ، کلاغی بود .

میگفت :

دوتا هستند ، از زرتشت پیرس تا بفهمی .
یکی از این دوروح زندگی است که بالی چون عقاب
و دیدگانی چون ستاره دارد . میدرخشد ، میآفریند ، مهر
میورزد ، روشن میکند و میسازد . دیگری عنکبوت کوه
پیکر ظلمت است .

دوتا هستند : یکی سرود مقدس است و دیگری فریاد
خشم . دوتا هستند : مرگ و وجود ، ابر و آسمان ، پلک
و چشم ، تاریکی و روشنائی ، کینه موخش و تیره و
جانگزا ، و محبت .

دوجنگجو هستند که عالم هستی جدال آنانست . یکی
فرشته است که گیسوی زرین خود را با آسمان لاجوردین
درآمیخته . نیروئی است که برای گرداب مظلم نور و عطر
و نیکبختی مطلق همراه میآورد . از تارهایی که غول
زشت پا تنیده گذر میکند . بر جامه لطیفش ستارگان
چشمک زنان میلرزند . جمالی دلفریب دارد . به درختان
جوانه و هستی میبخشد و با فروغی مرموز در دل همه
چیز رخنه میکند . هر وقت که پا بجهان میگذارد ، سپیده
بامدادی از میان انگشتان گلگونش سربدر میکند ؛ آنگاه
همه چیز میخندد ، علف سرسبز میشود و مردمان راه صفا
در پیش میگیرند .

آن دیگری ، در آن ساعت که مادران و خواهران
زانو بر زمین زده اند و میگریند ، ناگهان ازدل شب
وحشتزا بیرون میجهد و از میان ظلمت اندوهبار
شامگاهان سربدر میکند . شیرۀ درختان را از جریان باز

میدارد و در عوض سیل خون جاری میکند . باغ در زیر
 قدمهایش گورستان میشود. بر همه جا کفن وحشت و هراس.
 بی پایان میگستراند . از کنام خویش بیرون میآید تا ظلمت
 را بازشتی درآمیزد . ترشو و عبوس، در وجود حیوان و
 نبات رخنه میکند ؛ و در همان هنگام که در سوی دیگر
 جهان ، اورمزد فروزان شاخه های درخت جنایت را ازین
 میافکند و تاج زرینی را که خورشیدش مینامد برپیشانی
 گلرنگ خویش مینهد ، او در افق ظلمانی و در تاریکی
 شوم و منحوس ، قدیر میافرازد . نقاب موحش ماه را
 بر رخ مینهد و باختراں دیگر بادیده خشم مینگرد . سپس
 چون دزدان نیمه شب در ظلمت بی پایان پرسه زنی آغاز
 میکند .

از اثر وجود اوست که جرقه ای تبدیل به حریق
 میشود . پلنگ درنده غزال را پاره میکند . طاعون وزهر
 و خار و سیاهی و شوکران جانگزا که افعی خواهر خویشش
 میخواند ، و آتش که همه چیز را خاکستر میکند و آب
 که همه را در کام خود فرومیبرد ، و صخره که کشتی را
 درهم میشکند و باد که درخت را از پای درمیافکند ، همه
 باتکای او پرده تبهکاری جاودانی و کیفر نایافته را در
 زیر آسمان میگسترانند . اوست که با چهره موحش خود
 روی خفتگانی که خواب می بینند خم میشود . سرود عشق
 غولان و دیوان ، و بوی سوختن قربانیان آتش ، بخاطر
 او برمیخیزد . زبانهای افعیها برای لیسیدن او از دهان
 برمیآید . پشت حیواناتی که فرمانبران اویند بدست او
 نرم و نوازشگر میشود . گرداب فرمان او بصدا درمیآید.

اوست که همه فریادهای خصمانه آدمیان را از دل بر می‌کشد. اوست که در پیکارهای شوم آدمیزادگان از شادمانی کف می‌زند. اوست که مرگ را بسراغ زخم خوردگان می‌فرستد و برق شمشیرها را با صاعقه فنا در می‌آمیزد. هر جا که میرود حلقه‌ای از بدیها و زشتیها در پیرامون خویش دارد. موج را به صخره‌ها می‌زند و آدمی را باددان بستیز و امیدارد. هر شب به پیروزی نزدیک می‌شود، آسمانها را در ظلمت فرو میبرد، دست دراز می‌کند تا طعمه‌ای را که « دنیا » نام دارد در چنگ خویش گیرد. اقیانوس بخود می‌لرزد و گرداب می‌جوشد و می‌خروشد، و او دندان از شادمانی بر هم می‌ساید.

... و ناگهان، در آن ساعت که پارسیان و مغان و گبران صدای خنده این راهزن را در دل تاریکی می‌شنوند، شعاعی سپید از مغاک ظلمت بیرون می‌جهد، و آنگاه بر آن بیماری که در بستر خویش جان می‌سپارد، بر مادرانی که دست نومیدی بر هم می‌سایند، بر نفیر خفه و سرگشته جزر و مد شوم دریاها، بر آن پرهیزکاری که در دل گور جای دارد و بر بنده‌ای که در غل و زنجیر است، بر صخره کناره دریا، بر جنگل انبوه، بر آتش فشان، بر سراسر این جهانی که ظلمت سرنابودی آنرا دارد، سپیده بامدادی لبخندزنان بتابش در می‌آید.

در زیر جهان، موجودی پریشان و مبهوت و بسته در زنجیر، که خود نیز از وجود خویش با خبر نیست، در جنبش است. این زنجیری ترشروی مغاک نشین، موجود

ابلهی است که اگر بتوان بر او نامی نهاد باید او را پریشانی
نامید .

وی در زیر جمله چینهائی که از کفنه‌های مردگان
جهان پدید آمده است پنهان شده و بیشعورانه بر ویای
خود فرو رفته است ، و تنها اشباح ناپیدا از وجود او خبر
دارند . بالای سرش طرح بنای جهان ، وزیر پایش ویرانی
و نیستی است ، و این گرینده جاودانی در میان این دو
باصدائی خفه در دل تاریکی اندکی روشنائی گدائی میکند .
ناله کنان و اشک ریزان دودست ناقص خود را که جهل و
ترس نام دارند بر هم میساید و در بارانی مرگبار غرقه
میشود ... و همچنان در حفره‌ای که مرداب دنیا است
میخزد . بی چشم و بی پا و بی زبان ، هم گاز می گیرد و هم
پاره پاره میشود . در هر قدم بدیوارهای گودال میخورد
و از برقه‌های سوزانی که چون قطرات باران بر او فرو میریزند
و آماج خویشش میکنند وحشت میکند . پوشش این هیکل
هراس انگیز ، پوست بیضه سیاهی است که عالم خلقت سر
از آن بدر کرده است . سر او پیوسته در زیر سنگینی فنا
له میشود . در درون ابهام و بیشکلی ، در اعماق ابدیت ،
باشکال میتوان بحرکت نامحسوس این بیدست و پای غول
پیکر پی برد . وی حتی از بالای سر خود صدای آن دو
اصل خیر و شر را که در کشاکش خویش پای بر زمین
میکوبند و زندان زیرزمینی تیره و تار او را می لرزانند
چیزی نمیشنود . شر میخواهد که او همچنان حکومت
کند و خیر میخواهد که او بمیرد .

افسوس ! این دو حریف نیرومند و هم زور ، همچنان

سرگرم پیکارند . یکی پادشاه روح و دیگری کشنده تن است . از دم آنهاست که همه چیز جان میسپارد یا جان مییابد . تنها این دو « هستند » و هیچ چیز برتر از آنها نیست . یکی با حربۀ زمستان و آن دیگری با سلاح بهار میجنگد . یکی با صاعقه دیگری با نور مجهز است . وجود آنها پیکار تن بتن و موحش عالم آفرینش است .

همه چیز مظهر جدال آنها است . در شعلۀ آتش و در موج آب ، در زمین پر آتش فشان و در آسمان غرنده ، همه جا این دو مکان دارند . از اصطکاک آنها افلاک بلرزه میافتد و خورشیدهای زرین در سقف تیرۀ سپهر میلرزند . حتی آشیان خرد پرنده‌ای در میان خزه‌ها نیز میدان جنگ این دو است . وقتی که اهریمن خمیازه میکشد ، گرداب دهان می‌گشاید و جمع مارهای موحش را بر اطراف میپراکند . دو کشتی گیر غول‌پیکر ، یکی پروازکنان و دیگری بر زمین خزان ، پنجه در پنجه میافکنند . دو دل که بهم کینه می‌ورزند ، دو اژدها که در تاریکی شب بسوی هم می‌لغزنند ، دو نیرو که با سرو صدا باهم درآویزند و دو جنگجو که به پیکار برخیزند ، دو خنجر که تیغه‌های کشنده خود را برهم ساینند ، و گاه نیز دو دهان که از هم بوسه ربایند ، همه نشان از این دو دارند .

چه جدال سهمگینی که هیچ آرامش و متارکه‌ای همراه ندارد ، زیرا هرچه هست وجود این دو است و بیرون از آنها هیچ نیست . عناصر جهان آکنده از فریاد های خصمانه آنانند . هر جا که می‌گیرند و هر جا که آواز می‌خوانند ، در وجود انسان ، در دل باد ، در خار جانگزا،

در درون ددان جنگلها و در آسمانهای افسرده ، همهجا
ظلمت فریاد « اهریمن » میکشد و روز بانك « اورمزد »
برمیدارد .

دامنهٔ این پیکار تا اعماق زمین کشیده شده نوسان
امواج گاه مساعد و گاه شوم است . گاه حرکت ملایم آن ،
کشتی را بصورت گهواره‌ای درمیآورد و گاه جزر آن جز
شیون مرگ و صدای گریه همراه ندارد . مار کبری بدور
درخت انجیر می پیچد ، در کنار بیت المقدس « گمور »
برپا میشود . « تب » کفنی از خاک و شن برای ممفیس بارث
میگذارد . نمرود به جاه و جلال میرسد . از پدری چون
مارك اورل پسری چون کمد بدنیا میآید .

گاه اقیانوس لبخند میزند و گرداب و ستاره دست
بدست هم میدهند تا قایق بادبانی کوچکی را نجات بخشند .
جنگل نغمه سرائی میکند ، و مرغکان در آشیانه ها بال
میگشایند . پرندگان از جویباران آب مینوشند و گلهارا
شادمان میکنند . مادر ، مست جذبه و غرور ، کام کودکی
را که دهان برپستان او نهاده است از شیرۀ جان خود
میآکند . آدمی بشکل خدائی درمیآید که جامۀ خرد برتن
کرده باشد . همه چیز لطف بیشتر و نیروی بیشتر وصفای
بیشتر پیدا میکند .

گاه نیز بعکس همه چیز در دریای زشتی و بدی
غرقه و نابود میشود .

... و این بسته بدان است که تصادف ، پادشاه این
جدال سهمگین ، جانب اهریمن یا اورمزد را بگیرد ، و
از دو کفه ترازوی عظیم جهان ، در دل عالم کبود بی پایان

یکی را بردیگری بچرباند .

اهریمن تاریک چشم در انتظار آنست که اورمزد
 بخواب رود ، زیرا فقط آن روز وی خواهد توانست در
 برابر چشم پریشانی و شر آسمان پهناور را در بازوان سیاه
 خود بگیرد ، دست در حدقه‌ها کند و پرده‌ها را بدرد ، و
 از دل جمجمه عظیم آسمان ستارگان را بیرون کشد . آن
 روز اورمزد در خواب از وحشت بخود خواهد لرزید ، و
 جهان پهناور بی‌پایان ، همچون گاوی که کشاورزی در
 کشتزاری تاریک تنهایش گذاشته باشد و بیتابانه نعره زند ،
 روز دیگر بیدار خواهد شد و خویشتن را نابینا خواهد
 یافت ، و در فراخنای موحشی که زیر مهی تیره پنهان
 شده ، اختر خاموش سراغ دنیای از میان رفته را خواهد
 گرفت .

• • • • •

کلاغ بدرون ظلمت بی‌پایان بازگشت .

در زیر پای من ، جهان بیکران همچنان تجلی‌گاه
 معمای پنهان آفرینش بود ، و بر آن جابجا نقطه‌هائی
 روشن ، چون درآئینه‌ای میدرخشید .

خدا

Dieu

سپیدسراب

در آن ساعت که روز آغاز میشد همه براه میافتادند. پیشاپیش همه ، بار و بنه سپاه حرکت میکرد . آنگاه نوبت مردمانی میرسید که از ملل و اقوام مختلف گردآمده بودند و تقریباً نیمی از سپاه را تشکیل میدادند. ذکر اسامی و شرح فریادها و سرودهای جنگی و سر و صداهاى ایشان بمثابة آنست که درپی شمارش نسیمهای شب برآیند .

این مردمان همه آداب و رسومى یکسان ندارند . سیتها که گاه گاه بامغرب زمین دیدارهایى خونین میکنند سراپا برهنه درحرکتند . ماکرونها که رقیبان سیتها

* این قطعه مربوط به حمله سپاه خشاریاشا یونان است .

هستند کلاهی از پوست اسب بر سر دارند و گوشهای اسب را برپیشانی آویخته‌اند. سربازان پافلاگونی چکمه‌های تنگ از پوست راه راه بر پا دارند که زیر پاشنه‌هایشان میخی چند فرو کوفته‌اند، و همه آنها کمانهائی بسیار کوتاه و تیرهای بسیار بلند بردست گرفته‌اند.

«داس‌ها» که پادشاهانشان در دخمه‌هائی ناچیز سکونت دارند نیمی از پوست تنشان را برنگ سپید و نیمی دیگر را برنگ قرمز آراسته‌اند. سغدیان میمونی بنام بهموس همراه دارند که جادوگر قوم با نگرانی و آشفتگی پیشاپیش آن راه میرود و کلماتی مرموز، به‌هراس‌انگیزی بادهای شوم، بر زبان میراند.

پشت‌سر آنها، با بانگ طبلها و سنجها، دو ردیف جنگجویان حبشی دسته‌ای باموهای صاف و دسته دیگر با گیسوان مجعد و پیشانی کوتاه راه می‌سپرنند. مردان دو کشور کلدی عمامه‌های سبز بر سر دارند و پیکارجویان تراکیه با نیزه‌هائی مسلحند که هر کدام ده‌طول بازو درازا دارد. در جمع این مردان غیبگوئی است که ایشان را از خواست خداوند جنگ آگاه میکند.

چگونه میتوان تعداد سوسپیرهای پهن بینی را بر شمرد؟ لیگی‌ها که در زباله استحمام میکنند، سکاها و میسواها و پارت‌ها و دادیک‌ها و جنگجویان خلیج فارس با پیشانیهای آراسته به خزه دریائی، و سربازان آشوری با ساز و برگ نظیر جنگاوران یونانی، و آرتی و سیدامنس پادشاه سرزمینهای تب خیز، و خزرهای سیاه چرده که پوست بز برتن دارند و نوک سرنیزهای خود را در آتش

سوزانده‌اند ، همه بدنبال هم در صف جنگجویان شاه راه
میسپرند .

* * *

همچنانکه آب در میان دیگ میجوشد و میخروشد،
این نیروی فزون از شمار نیز در حین راه‌پیمائی خروشان
و جوشان بود ، گوئی افریقا و آسیا و سراسر شرق خشمگین
این سپاه را بدرقه میکرد . نیم‌ها فریادزان بسوی میدان
جنگ میشتافتند . ساردها که فاتح سرزمینهای ساردنی و
کرس بودند ، مسخ‌ها که تن خود را خالکوبی کرده بودند
و کلاههایی از پوست درختان برسر داشتند ، گت‌ها و در
پی‌آنان سربازان زشتروی باختر در صفوفی فشرده و
منظم بسرپرستی هیشاسب مغ به پیش میرفتند . تیبارن‌ها
که زادگان نژادهائی معدوم شده بودند سپرهای خود را
با پوست درنا پوشانده بودند . لیب‌ها یاسیاهان جنگلی با
بانگ شیپور حرکت میکردند و جامه‌های خویش را از
میان باکمر بند برتن بسته بودند. هر يك از این سیاه‌پوستان
که پیش از آن مسکنشان کنار رود استریمون بود، گذشته
از شمشیر دونیزه بردست داشتند تا با آنها پلنگان را شکار
کنند . آبرودها حالتی وحشی و شیطانی داشتند و هر کدام
با کمائی از چوب نخل و تبری از سنگ مسلح بودند .
قندارها مژگان خویش را با زعفران رنگ کرده بودند و
سربازان شامی زره‌های چوبین برتن داشتند .

بانگ قره‌نی‌ها و شیپورهای کوهستانیان حبشه و
فریاد سربازان مراکشی که در مسیر خود از سرزمین‌اهرام
اسبانی‌باد پیماتراز برق سوزنده همراه آورده بودند ، از

دورادور بگوش میرسید . سربازان لیدی کلاه خودهایی مسین بر سر داشتند و جنگجویان هیرکانی سرداری مگاپان شهزاده پیشین بابل را بر خود پذیرفته بودند . بدنبال ایشان میلی های موبور میآمدند که پیوسته مراقب بودند تا شیاطین و خدایان را از خود نرنجانند . سپس نوبت بمردم سرزمین اوفیز که زادگان دریا های مرموزند میرسید ، و بعد نوبت ساکنین سواحل رودفتانهر عظیمی بود که از دل کهساری پردرخت بدرمیآید و از زیر سایه درختان سغدیان ، از تنگه ای دراز و شوم و چندان باریک که حتی گردونه ای نیز قدرت عبور از آنرا ندارد ، میگذرد .

دردنبال ایشان گوریان روان بودند که زادگاهشان آن سرزمین ظلمتی است که پایان جهان بشمار میرود . ساتراپهای سرزمین گنگ و سرداران افریقائی نیم چکمه هایی برپا داشتند که تا وسط ساقهای ایشان را میپوشید . فرمانده آنها شاهزاده ارتان نام آور ، فرزند ارتای زیبا بود که کبوجیه از فرط علاقه بدو معبدی ازیشم سبز ساخته و بوی ارمغان کرده بود .

در پی اینان سگست ها ، دوندگان بادپیمای صحرا در حرکت بودند که سلاحشان منحصر به يك طناب بود . در این سپاه عظیم لژیونهای منظم دوشادوش صفوف بی نظم و ترتیب بیابان نشینان طی طریق میکردند و وحشی برهنه در کنار سرباز زرین زره را میپیمود .

زنی اسیر با جامه عزرا همراه سپاه بود که غیب گوی اندور نام داشت و پیوسته با خشم و اعتراض در زیر لب سخنانی کوتاه و نامیمون میگفت . عرب ها در فاصله ای

دور از دیگر سپاهیان ، پشت سر همه در حرکت بودند ، زیرا اسبان پارسی از دیدار اشتران عرب رم می کردند . در دنبال تازیان صد گردونه از چوب بید ، پراز غنائم گران غارتهای گذشته با نیروی خران وحشی رانده میشد . بدین ترتیب بود که سپاه فزون از شمار ایران ، مرکب از آنهاییکه سر بفرمان شاهنشاه پارس داشتند ، بصورت نیروئی عظیم ، چون برفی که با وزش تند باد زمستانی توده شود ، همه جا را فرا گرفته بود و تحت فرمان بیست تن از سرداران غول پیکر پارسی ، مگابیز هرمامیتر ، ماسانك ، کریز ، ارتافرناس ، و شاهانی که از دیرباز با کشتارهای گران خود کرده بودند حرکت میکرد . این جمع عظیم انسانی ، که از کمانداران و شمشیرزنان و سواران زبده سنگین رکاب پدید آمده بود و گوئی به رؤیائی بیشتر شباهت داشت ، هفت روز و هفت شب در دشتها راه پیمود و هر لحظه این نیروی بیکران دومیلیون نفری ، مرکب از جنگجویان هراس انگیز آتشین دم که بضرب چوب پیش میرفتند ، چون ابری تیره به یونان نزدیکتر شد .

گارد

نینوا ، سیباریس ، قبرس ، و هر پنج شهر سدوم ، هریك بسیار از این سربازان به سپاه شاه داده بودند ، اما قانون اجازه شرکت این سربازان را در گارد شاه نمیداد . سپاه توده ای انبوه و متراکم بود که پیوسته آواز میخواند و فریاد میزد ، اما گارد که هرگز با این جمع در نمیآمیخت تنها و جدا راه میپیمود و همچون کسانی که در آستان معابد

مقدس خاموش میمانند ، خاموش بود .

پیشاپیش همه نفرات گارد ، سواران جاویدان چون شیران مغرور که یال بجنبانند در حرکت بودند ، و هیچ منظره‌ای باشکوه‌تر از لرزش پرچمهای ایشان که چینهای پرنقش و نگار آنها باز و بسته میشد نبود . دنبال سواران جاویدان تختروانهای حامل زنان حرم شاه در حرکت بود ، و در پی آنان خواجه سراها با نیزه های کوتاه خود بفشردگی بوته های علف کوهستانی راه می‌پیمودند. آنگاه نوبت دژخیمان شاهی میرسید که همه نقاب بر رو داشتند و آلات شکنجه و وحشت را که شکل چنگال درندگان داشت همراه خمره‌ای که در آن روغن و شوره میگذاختند ، با خود بر زمین میکشیدند .

پارسها کلاه ترك ترك پارسی و مادها کلاه بلند مدی داشتند و این ده هزار سرباز جاویدان ، خواه پارسی و خواه مادی ، همه تاج بر سر ، مانند برادران ارشد يك خانواده ، مغرورانه راه می‌پیمودند . این سربازان تاجدار تحت فرمان « آلفز » بودند که جمله راههای جنگ راجز طریق فرار خوب میشناخت پیشاپیش آنان ، اسبان تنومند مقدس که اسبان « نیسه » نام دارند ، آزاد و بی عنان در تاخت و تاز بودند و در دنبال سربازان جاویدان ، سی اسواران سواران زبده ، هریک زیر فرمان شاهی از شاهان خراجگزار پارس حرکت میکردند که همه در زیر پوستهای گرگان و گوره‌خران جامه های زربفت بر تن داشتند و نیزه ها را با احترام شاه روبزمین گرفته بودند . دنبال این سواران که چهره‌ای بزیبائی صبح صادق داشتند ، موبدان

پارسی تنوری را پیش میراندند که در آن ملکه به پختن
نانی که بی جو و خمیر مایه فراهم میشد مشغول بود .
هشت اسب سپید گردونه با شکوه خدای خدایان
را که پیشاپیش آن شیپورزنی پیوسته در شیپور خود میدمید
حرکت میدادند . راننده گردونه پیاده راه میرفت ، زیرا
هیچکس حق نداشت بر اسبان گردونه خدای خدایان سوار
شود .

ستارگان آسمان ، این مشعلهای فروزان بیشمار سپهر ،
که مظهر قدرت خدایانند و در اعماق گنبد آسمان بفر اوانی
کرمهای شب ناب جنگل گرد هم آمده اند ، بیش از این
سپاه عظیم که پیرامون شاه خفته در حرکت است شکوه و
جلال ندارند .

... زیرا واقعاً در گردونه کوه پیکر خود خفته

بود .

شاه

شاه پر جلال و خاموش و نادیدنی ، در گردونه
کوه پیکر خود خفته بود . گاه خمیازه کشان میپرسید :
«چه ساعتی است ؟» و ارتابان ، عم او که مردی پرابهت و
زیرک بود پاسخ میداد :

— ای زاده خدایان ، ای شاه هر سه اکباتان که
در آنها نهرهای مقدس زیر درختان چنار جریان دارد ،
هنوز شب نشده ، زیرا خورشید همچنان نورافشانی میکند .
ای شاه ، راحت کنید ، بخسبید ، برای اینکه خوابتان ببرد
من قسمتهای مختلف سپاه بیکران شما را که همچون عقابی
در دل ابرها در حرکت است و شما خود نیز از عظمت آن

خبر ندارید ، شرح خواهم داد . آنگاه مشغول شمارش پرچمهای فزون از شمار سراسر اقطار جهان میشد ، و شاه استراحت خود از سر میگرفت و دوباره ، خاموش در گردونه آبنوس خویش که مالبنده آن در شهر «تب» ساخته شده بود و نجیبزاده‌ای بنام «پاتیرامفوس» راننده آن بود بخواب میرفت .

دنبال گردونه شاه ، دوهزار گردان پیاده راه می‌پیمودند ، و در پی ایشان هزار فیل که هر یک برجی گران بر پشت داشتند روان بودند . سپاه شاه که بشکل هلال ماه حرکت میکرد و «ماردنیوس» کماندار بزرگ آن بود ، چندان عظیم و تعداد نفرات آن چنان زیاد بود که یکروزه تمام آب رودخانه «اسکاماندر» را بر سر کشید . در دنبال این سپاه شهر ها بصورت تلی از خاکستر در می‌آمدند .

سپاه نهر عظیم ایندوس را چون گودالی ناچیز در نوردیدند . فرماندهی کل سپاه با آرتابان بود و جز فرمانهای اساسی ، در سایر موارد وظیفه اخذ تصمیم با «هرمکید» بود که همه مردم سرزمینهای مشرق بدو اعتماد داشتند .

سپاه ایران بدین صورت از لیدیه برای افتاد و تا رود کائیک بدان ترتیب که گفته شد راه پیمود . آنگاه از بن شهر به شهر تب نو و از آنجا به تب قدیم رفت و سپس صحرای بیکران شن را براهنمائی قلّه کوه ایدا که در بالای افق هویدا بود در نوردید . بعد بکوه آرات رسید که روزگاری کنستی نوح در آن بخشی نشسته بود . درین راه پیمائی دشوار ، پیادگان روزی ده‌استاد و سواران

روزی بیست استاد طی طریق میکردند .

سپاه بعد از عبور از رود « هالیس » وارد فریگیه شد و چشمه های مئاندر را بچشم دید ، و در آنجا که روزگاری اپولن در شهر کلن دیو جنگل را که بدست او کشته شده بود با سه میخ به تیر بازار آویخت ، سپاه شاه به « کولوسوس » شهری که مورد علاقه الهه منیر و آپتر بود و در آن نهر لیکوس در زیرزمین پنهان میشود رفت . آنگاه وارد « سیدر » شد که روزگاری « کرزوس » آقای جهان بر آن حکومت میکرد . از سیدر به « آنان » رفت که از برکه آن نمک میگیرند ، سپس کوه « کانوس » را که از کوهستان « ارب » موخش تر است بچشم دید ، اما بدان نزدیک نشد . در دنبال آن شهر « کالاتب » را تصرف کرد که هنوز در آن صدای سگان « دیان » شنیده میشود و مردان این شهر چون زنبوران عسل از گلهای وحشی عسل میگیرند . روز بعد وارد شهر با عظمت « سارد » شدند و در آنجا یونانیان اخطار کردند که با بیم و هراس آماده باشند و وسائل لازم را برای شام شاه فراهم کنند .

سپس کوه « اتوس » را که پیوسته جولانگاه صاعقه است در نوردیدند و از رود « سانوس » تا دریای « اکانت » ترعه ای ساختند که دهانه بزرگ آن رو بسوی بالا داشت . آخر کار ، در ساحلی از دریا که بر آن پیوسته از جانب سرزمین ناشناس و شوم افریقا بادی گرم میوزد ، نزدیک « اییدوس » ، میان « سست » و « مدیت » پلی پهناور ساختند که بر طاقهائی سترک استوار بود و برای ساختن پل از صور طناب و از مصر نی آوردند .

اما يك شب ، بهمان آسانی که دود از زمین بسوی بالا میرود ، ابری گران فرارسید و از آن گردباد معروف «سموم» برخاست که در برابر آن طوفان سهمگین حکم نسیمی ناچیز دارد . این باد امواج دریا را بسوی پلهائی که در دست ساختمان بود پیشراند و طاقها و ستونها و تیرها و اهرام را درهم شکست ، و چنان آبهای هلسپونت را وحشیانه به «پونت اوکسن» کوفت که بدان آسانی که جمع زنبوران را پراکنده کنند ، همه چیز را ویران کرد . ازین ضرب شست دریا شاه بخشم آمد و فریاد برآورد : ای گودال ناچیز ، تو گردابی حقیری ، اما من قلهای بلندم .

سپس بفرمان شاه سیصد ضربه شلاق بر آبهای اقیانوس زدند .

... وهريك از این شلاقها مستقیماً بر پشت خدای دریا فرود آمد .

آنگاه این خدا که الهه هوسباز اقبال سردر فرمان و دل درگرو مهر او دارد ، «نئونیداس» را آفرید و ازین سیصد ضربت سیصد سرباز ساخت که پاسدار کوهستانها ، پاسدار قوانین و پاسدار شهرها باشند .

... و در ترموپیل ، خشایارشا این سیصد سرباز را در برابر خود یافت .

افسانه قرون

La Légende des Siècles

سرود سوفوکل در سالامین

ای جنگ ، ای ربه النوع «ارب» ، ای جنگ
ترشروی غران ، در این شب ظلمانی باستقبال تو آمده ام .
هنوز پسر کی ناچیز بیش نیستم ، زیرا شانزده سال بیشتر
ندارم .

حالا که خشایارشا از ما قویتر است ، من خود را
برای جنگ و افتخار ، و برای مرگ تسلیم تو میکنم ،
اما پیش از آنکه بمیرم ، تو که پیکت شمشیر آبدار است
و برق سوزان آسمان سربفرمانت دارد ، با دست شومخویش
دختر کی زیبا و خوش نگاه برای من برگزین که نوک
گلگون دو پستان برهنه اش بوی جمالی آسمانی بخشد ،
بشرطی که این دخترک با مردی که شکار مرگ است

سنگدلی پیشه‌نکند ، همچنانکه ستاره درخشان بامداد نسبت
به زحل تیره مهربان است .

این دختر را بمن ده تا اورا بردل آتشین خویش
بفشارم . ای الهه، من برای مرگ آماده‌ام ، اما دلم می‌خواهد
پیش از مردن طعم عشق را چشیده باشم .

افسانه قرون

La Légende des Siècles



شاه ایران

شاه ایران که همه از او میترسند ، و او خود پیوسته نگران است ، زمستان را در اصفهان و تابستان را در تفلیس میگذراند . باغ او که بهشتی غرق گل است پراز پاسداران مسلح است ، زیرا شاه از سوء قصد کسان خویش میترسد ، بدین جهت گاه که قصد فکر کردن دارد راه بیرون باغ را درپیش میگیرد .

یکروز بامداد ، در صحرا به شبانی سالخورده برمیخورد که پسر جوان و زیبای خویش را در کنار خود دارد . میپرسد : « اسمت چیست ؟ » پیرمرد که میان گله گوسفندان خود راه میرود و آواز میخواند ، آوازش را قطع میکند و میگوید : « اسمم کرم است . در کلبه‌ای نئین

مسکن دارم که در پناه تخته ساگی ساخته شده . پسری نیز دارم که محبوب منست . لاجرم سرخوشم و همچنانکه روزگاری حافظ و سعدی نغمه سرائی میکردند ، من نیز مثل جیرجیرکی که نیمروز آوازه سردهد ، آوازخوانی میکنم .»

وقتیکه سخن پیر بیایان میرسد ، پسر جوان با مهر و فروتنی سرخم میکند و دستشبان آوازه خوان را که چون سعدی و حافظ نغمه سرائی میکند میبوسد . شاه بتعجب در این منظره مینگرد . میگوید : « غریب است که هم پسر تست و هم ترا دوست دارد ! »

افسانه قرون

La Légende des Siècles

فردوسی

پیش ازین در شهر میسور با فردوسی آشناشدم.
گوئی از سپیده بامدادی شعله‌ای بعاریت گرفته و از آن
تاجی ساخته بود تا آنرا بر پیشانی خویش نهد. جلالی چون
پادشاهان داشت که گستاخان را بر آستانشان راهی نیست.
با جامه‌ای ارغوانی در شهر حرکت میکرد و دستاری قرمز
بر سر داشت که بر آن یاقوتی میدرخشید.

ده سال بعد، او را در جامه سیاه دیدم. پرسیدم:
تو که پیش از این همواره با جامه و دستار ارغوانی از برابر
خانه‌های ما میگذشتی، تو که پیوسته پوششی گلگون داشتی،
چرا اکنون این جامه سیاه را که گوئی بر آن رنگ ظلمت
زده‌اند بر تن کرده‌ای؟

گفت: آخر، اکنون فروغ جلال من خاموش
شده است.

افسانه قرون

La Légende des Siècles

ای رهگذر

ای رهگذر ، آیا میخواهی کلثوپاتر را در بسترش
برهنه ببینی ؟

بیا ! در خلوتگه عشق او هیچکس نیست ، زیرا اکنون
کلثوپاتر در آغوش تاریکی و خاموشی برای همیشه به
خواب گران رفته است . اما روزگاری بود که جمال این
زن دنیائی را خیره کرده بود و مردان جهان جز بسوی
او بجائی نمینگریستند .

وقتی که او رخت از جهان بر بست ، دنیا غرق ماتم
شد . مگر نه در دوران زندگانی وی ، پادشاهان نامی بخاطر
لبان لعل و دندانه های مرواریدگون او دل و دین از دست

میدادند و در آستان خلوتگه عشقش ، از فرط شوق جان
میسپردند ؟

بخاطر این زن ، افراکنئوس اطلس را رام کرد
و شاپور برای گرفتن قلعه زرین او زیماند یاس آمد و
ماسیلوس شوش و ترینتریس پاله را به تصرف درآورد .
بخاطر عشق او اتوان سردارنامی روم راه فرار درپیش
گرفت و میان کلئوپاتر و آقائی دنیا ، که هر دو خود را
بدو عرضه داشته بودند ، دنیا را رها کرد تا کلئوپاتر را
برگزیند .

جلال کلئوپاتر همپایه ربه النوع عشق بود . مژگان
او زنجیری بود که همه دلها را اسیر میکرد . اگر وقتی
براستی دل بشری به تپش افتاد ، آنوقت بود که صاحب
آن دل ، خود را در بازوان نرم و نوازشگر کلئوپاتر
یافت . حتی نام آن ملکه جمال ، خود برای سرمست کردن
کسان کافی بود .

هنگامیکه وی لب به تبسم میگشود دنیا روشن میشد ،
و چندان شور و عشق همه جا را فرا می گرفت که زمین بهراس
میافتاد . اندام او گوئی با آسمان لاجوردین درآمیخته
بود . شباهنگام زهره از زیر چشم بدو مینگریست و از فرط
شرم و حسد زیر ابرها پنهان میشد . کلئوپاتر مهوش ،
چون گلی سراسر مصر را معطر میکرد و هنگامیکه برهنه
میشد جمالش چون چهره خورشید درخشان همه دیدگان را
خیره میساخت و میسوزانید . گلهای سرخ همه بلطافت ناخن
های انگشتانش رشك میبردند .

ای زندگان ! بدیدن آرامگاه پرشکوه او روید ،

زیرا زنی که درینجا خفته ، الهه‌ای بود که روزی چند از
 سرناز پا بر زمین گذاشته و نام ملکه بر خود گرفته بود .
 روزگاری لبان خندان این زن ، کمانی بود که ربه‌النوع
 عشق برای تیرانداختن برگزیده بود . زمانی زیبائی او
 که از قدرت شیران غران فروتر بود ، دل و عقل همه را
 اسیر میکرد ، اما امروز اگر می‌خواهید بدیدار گور او روید ،
 نخست انگشت برینی گذارید !

این همه قدرت و جلال بچه‌کار می‌آید ؟ وقتی که
 اول و آخر همه چیز مرگ و فنا است ، آقائی روی زمین
 چه فایده دارد ؟ چه سود دارد که خلیفه باشند یا مغ ،
 اردشیر یا داریوش ، از ما میتراس یا سیاگزار ، خشار یا شا
 یا بخت‌النصر ، یا سرعدون ؟

افسوس ! خداوندان جهان ، چون آنتیوخوس و
 خسرو و اردشیر دراز دست ، سزوستریس و آنیبال و استیاک ،
 سیلا و اشیل و عمرو سزار ، همه سپاهیان گران داشتند تا
 بدست آنان جنگاوری کنند . اما همه مردند ، همه مردند
 و هیچ از ایشان برجای نماند !

افسانه قرون

La Légende des Siècles

وداع دختر عرب

حالا که هیچ چیز ترا در این سرزمین خوشبخت
بر جای نگاه نمیدارد ، حالا که سایهٔ نخلها و آرامش بیابان
و فراوانی نعمت ، ترا دلبستهٔ دیار ما نمیکند و حتی تپشهای
عاشقانهٔ دل‌های خاهران تازه جوان ما که شامگاهان در روی
تپه بیایکوبی برمیخیزند پای ترا از رفتن باز نمیدارد ، پس
خدا حافظ ، ای مسافر سفیدپوست ! من اسب ازرق ترا با
دست خود زین کرده‌ام تا مبادا سستی زین آن ، ترا در
سنگلاخ‌های نیمه‌راه بر زمین افکند . ببین چطور بیتابانه
پا بر زمین میکوبد و یال زیبای خود را که رنگ تخته‌سنگ
سیاهی را پس از شستشوی امواج دریا دارد ، تکان میدهد.
چرا همیشه در سفری و هیچوقت آرام‌نمیگیری؟

کاش تو نیز از آنهایی بودی که از چهاردیواری خانه چوبین یا از حد خیمه خویش فراتر نمیروند ، و تنها از روی داستانهای قصه گویان ، در عالم خیال سفر میکنند. کاش از آنها بودی که هر شامگاهان در کنار آستانه خانه خود مینشینند و آرزوی رفتن به ستاره ها را میکنند. ای جوان رهگذر ، اگر تو چنین سنگین دل نبودی ، شاید یکی از دختران سیاه چشم این سرزمین ترا در کلبه های ما که همیشه در آنها بروی میهمانان گشوده است میپذیرفت و با علاقه تمام برای خدمت زانو بر زمین میزد . برای اینکه آرام بخواب روی ، برایت ترانه های شیرین میخواند و آوازه خوانان ، بادبیزی از برگهای سبز درختان میساخت تا با آن مگسهای مزاحم را از گرد پیشانی تو براند .

افسوس که تو قصد سفر داری . روز و شب بیکه و تنها براه خود میروی . همه جا نعل اسبت از دل سنک های سخت جاده ، جرقه های بیشمار بر می آورد ، و همه جا ، نیزه نوک تیزت که در تاریکی میدرخشد ، بالهای شیطان بچه های نابینا را که در ظلمت شب در پروازند پاره پاره میکند. اگر روزی بدینجا باز گردی ، برای یافتن دهکده کوچک ما از این کوه سیاه که از دور کوهان شتری بنظر میرسد بالارو . اگر خواستی کلبه مرا در دهکده پیدا کنی ، یادت باشد که بام آن چون کندوی زنبوران عسل نوک تیز است و تنها دریچه آن از آنطرف که پرستوهای رهگذر پا بدین سرزمین میگذارند بسوی آسمان باز میشود .

اگر هم هیچوقت بدینجا بازنگشتی ، لااقل گاه گاه از دختران صحرا که برهنه پا بر روی شنهای مواج

میرقصند و آواز میخوانند یاد کن . ای بیگانه زیبای
سپیدرو ، ای پرنده گریزپا ، از این سیاهچشمان صحرا یاد
کن ، زیرا شاید خبر نداشته باشی که دل بسیاری از آنان
بیاد تو درتپش است .

خدا حافظ ! از همین راه که در پیشرو داری برو .
خود را از تابش آفتاب سوزان حفظ کن ، زیرا این آفتاب
که پیشانیهای گندمگون ما را زرین میکند ، چهره گلرنك
ترا میسوزاند . خود را از صحراهای بیکران عربستان و
پیرزنانی که با قدمهای لرزان براه خود میروند ، و آنکسان
مرموزی که شامگاهان با چوبدستی سپید خود بر روی
شنهای صحرا خطوطی سحرآمیز میکشند ، محفوظدار .

شرقیات

Les Orientales

کودک

ترکها از اینجا گذشتند و در ترکتازی خود همه چیز را ویران کردند . حالا هرچه هست پریشانی و غزا است . « کیوس » جزیره شرابه‌ای شهد آگین ، اکنون صخره‌ای تـاریک در میان دریای متلاطم بیش نیست . « کیوس » که همه جا درختان سرسبز بر خاک آن سایه افکن بودند و پیوسته منظره جنگلهای انبوه و تپه‌های خرم و کاجها ، و گاه نیز هنگام شامگاهان منظره پایکوبی دوشیزگان آوازه‌خوان آن در دل امواج منعکس میشد ، اکنون تاریک و ویران است .

حالا همه چیز در این جزیره خاموش است . اما نه ، در کنار دیوارهای سیاه شده آن ، کودکی آسمانی

چشم ، تنها نشسته و نومیدانه سربسوی زمین خم کرده
است . پناهگاه و نگهبان او گلبن سپیدی است که همچون
او از ترکتازی غارتگران سلامت جسته است .

ای طفلک بینوا که با پاهای برهنه خود روی تخته
سنگهای نولتیز نشسته‌ای ، برای خشک کردن اشکهای
این دیدگان معصومی که رنگ آسمان و دریا را دارند ،
در انتظار چه هستی ؟ چه باید کرد تا در این دیدگان
آسمانی رنگ که از اشکهای سوزان تاریک شده‌اند ، دوباره
برق‌دلپذیر نشاط و امید بدرخشد ؟ ای بچه زیبا ، چه باید
بتو داد تا بتوان این گیسوان پریشان را که چون برگهای
بید مجنون پیرامون پیشانی لطیف تو فرو ریخته‌اند ، دوباره
حلقه‌حلقه کرد و مثل گذشته آنها را بر روی شانه‌های
سپیدت برافشاند ؟

چه ارمغانی میخواهی تا این غم جانگداز را از
یاد ببری ؟ آن سوسن زیبا را میخواهی که رنگ آبی چشمان
آسمانی ترا دارد و برگرد چاههای ایران زمین میروید ؟
یا میوه آن درخت طوبی را میخواهی که از فرط بزرگی
آن ، صدسال طول میکشد تا اسبی که چهارنعل میتازد از
سایه آن بیرون رود ؟

میخواهی برای آنکه بروی من لبخند زنی ،
پرنده‌ای زیبا بتوارمغان دهم که آوازش از بانک نی دلپذیرتر
و از صدای سنج بلندتر باشد ؟ چه میخواهی تا برایت بیاورم ؟
گل یا میوه یا پرنده رنگین‌بال ، کدام را میخواهی ؟

بچه یونانی با چشمان آسمانی رنگ خود بمن نگاه
میکند . میگوید :
- هیچکدام را نمیخواهم . باروت و گلوله
میخواهم .

شرقیات
Les Orientales



پس خوشبختی کجا است؟

میگفتم : پس آن خوشبختی موعود کجا است؟
زاده شدن ، و خبر نداشتن که کودکی زودگذر،
این جوی شیری که براه خود میرود و هیچ شرنگی همراه
ندارد دوران خوشبختی واقعی است ، و زیباترین دورانی
است که آدمیزاده ، در عمر دو روزه خود ، زیر آسمان
کبود میگذراند .

سپس بزرگ شدن ، بجوانی رسیدن ، دوست
داشتن و نام محبوبه را که هرگز بر زبان نمیآورند بر صفحه
دل نقش زدن ، دزدانه نامه های عاشقانه را در دستی پر مهر
نهادن ، بیتابانه انتظار روز دلپذیر زناشوئی را کشیدن ،
بر آب روان و ابر گذران اشک ریختن ، با آهنگی و کلامی

دل خود را مرتعش یافتن ، صدای قدمهای آشنا شنیدن و حسودانه بدنبال دلدار رفتن ، روز ها غرق در رؤیا بودن و شبها ، سوزان از آتش دل ، در بستر غلتیدن ، و همیشه خود را به رنج واداشتن ، میان همه نگاههای زیبارخان ، میان همه شکوفه های اردیبهشتی ، میان همه اختران آسمان تنها سراغ يك نگاه ، يك شكوفه ، يك خورشید را گرفتن؛ سپس با دستی پرهیجان شكوفه های نارنج را بر روی پیشانی تازه عروس پرپر کردن ، به سعادت مطلوب رسیدن و تازه با دیدگان اشکبار روبسوی گذشته کردن و غم سالیان رفته را خوردن ، در گرمای نیمروز زندگی یادبهار عمر و بامداد زندگانی و دوران جوانی از دست رفته را کردن و این گلی را که دیگر باره نمیشکفتد پثرمرده یافتن ، رؤیا ها و امید ها را از دست دادن و همراه سنگینی بار پشیمانیها و توبه ها رنج پیری را احساس کردن ، لکه ها و چین ها را از پیشانی زدودن و خود را بدامان هنر و شعر و سفر های بیحاصل افکندن ، از آفاق دور دست و دریا های پهناور ، سراغ آن دوران زیبای گذشته را که در آن نشاط زندگی مانع خفتن شبهای دراز میشد گرفتن ، بخود تلقین کردن که گذشته جز دورانی تلخ و جنون آمیز و غم انگیز نبوده و فقط اکنون دوره درك واقعی لذات زندگی فرارسیده است ، و با این وضع يك روز ناگهان در بروی خود بستن و با دیدگان گریان نامه های گذشته عشق را باز خواندن .

سپس پیرشدن ! پیرشدن ! گیسوان را چون گلهای پثرمرده سپید یافتن و سالیان عمر را چون برگهای خزان

فروریخته دیدن ، بیهوده یاد از دوران کودکی و روزگار
دلپذیر جوانی کردن ، درد تلخ این شرب کهن را چشیدن
«عقل» بودن و شرای «احساساتی» را بمسخره گرفتن ،
و در آن هنگام که جاده زندگی سرانجام به سرمزل گور
تاریک و خاموش میرسد ، با دیدگانی اشك آلود بدنبال
فرزندانمان که رو بجانب عشق و شعر دارند نگریستن !
خدای من ، اینست راهی که آدمیزاده ، از گاهواره
فروزان تا گور تاریک ، هرروز ترشوتر و نومیدتر ، در
پشت سرمیگذارد .

اینست آنچه زندگی نام دارد . اینست آنچه نصیب
آدمی از شادمانی و عشق و سعادت محسوب میشود . اینست
آنچه که میگویند باید بدان راضی بود و شکوه نکرد .
اینست آن باده مستی بخش که باید نوشید و دم بر نیورد !
افسوس ! حاصل زندگی بجز این نیست : زاده
شدن و بیتابانه فریاد بر آوردن ، جوان بودن و یاد از آرامش
دوران کودکی کردن ، پیر شدن و حسرت جوانی از کف
رفته را خوردن ، مردن و دیده بسوی پیری داشتن !
پس آن خوشبختی که بما وعده کرده بودند
کجاست ؟

برگهای خزان

Les Feuilles d' Automne

حالا که

حالا که لب بر جام باده وجود تو نهاده‌ام ، حالا
که پیشانی پریده رنگ خویش را در میان دستان پر مهر
تو میبینم، حالا که عطر دل انگیز روح ترا از میان سایه
های پنهان میبویم ، حالا که یاد سخنان تو هستم که بارها
از راز نهانت بمن خبر دادند ، حالا که گاه گریان و گاه
خندان ، لب بر لب و چشم بر چشم من نهاده‌ای ، حالا که
که بر خانه‌ام فروغی درخشان از ستاره وجود تو تافته ،
حالا که برگ گلی از گلبن تو در چشمه زندگانی من فرود
افتاده ،

حالا دیگر میتوانم بسالهای گذران عمر بگویم :
بگذرید ، باز هم بگذرید، زیرا دیگر مرا از پیری هراسی

نیست . بگذرید و گل‌های ناپایدار خویش را برای خود
نگاهدارید ، زیرا من در کشتزار روح گلی دارم که
هیچکس را یارای چیدن آن نیست .

حالا دیگر میتوانم بسالهای عمر بگویم : هر قدر
میخواهید بال‌های خود را بجایم که من آن را از باده
مهر خود آکنده‌ام و روز و شب از آن می خوشگوار
مینوشم بسائید ، زیرا با ضربت بال شما چیزی از این باده
بیرون تراوش نخواهد کرد . اگر شما خاکستر فراوان
دارید تا آتشها را خاموش کنید ، من آتشی فروتن‌تر از
خاکستر شما دارم . اگر شما فراموشی با خود همراه
می‌آورید من در دل خود عشقی نیرومند تر از فراموشی
شما ذخیره کرده‌ام .

نغمه‌های شامگاهان

Les Chants du Crépuscule

گل‌های بهار

حالا که گل‌های اردیبهشتی از میان چمنزارها
ما را بسوی خویش میخوانند، بیا! بیا و روح خود را با
صفای دهکده، با سرسبزی جنگلها، با سایه‌های دلپذیر
شاخ و برگها، با مهتابهای کنار جویباران نیم‌خفته، با کوره
راههائی که رهگذران بسوی جاده‌ها میبرند، با هوا و
بهار و افق بی‌پایانی که چون لب عاشق بردامن جامه
نیلگون آسمان بوسه میزند، درآمیز. بیا تا نگاه اختران
پرازرم که از ورای اینهمه نقاب و پرده بر روی زمین
مینگرند، و عطر و زمزمه‌ای که از میان شاخ و برگ
درختان برمیخیزد، و دم سوزان نیمروزی کشتزارها، و
سایه و روشنائی و موج دریا و سبزی چمن و جلوه‌گری
طبیعت، دست بدست هم دهند و گل‌زیبائی را در چهره
تو، و گل‌عشق را در دلت بشکفند.

نغمه شامگاهان

Les Chants du Crépuscule

این گل را برای تو چیدم

این گل را برای تو چیدم . پیش از آنکه آنرا
بچینم ، در شکاف يك صخره روی دامنهٔ پرشیب تپه‌ای که
بالای رودخانه سرخم گرده و جز عقاب بلند پرواز را
راهی بدان نیست ، آرام آرام می‌روئید . سایهٔ شامگاهی
دامنکشان پیش می‌آمد و در آنجا که خورشید فرو میرفت
شب تیره سقفی از ابر های موج چون طاق نصرتی ارغوانی
که در میدان پیروزی بزرگی برپا کنند پدید آورده بود.
بادبانهای قایقها اندك اندك محو میشد و بامهای خانه ها
چنانکه گوئی در نشان دادن خود بیم دارند ، دزدانه
میدرخشید .

دلدار من ، این گل را برای تو از دامنهٔ تپه

چیدم . رنگش قرمز نیست ، عطر هم نمیافشاند ، زیرا ریشه
 آن از صخره سخت جز تلخی نصیبی نبرده است .
 هنگام چیدن آن بخویش گفتم : گل بیچاره !
 شاید سرنوشت تو این بود که همچون خزه ها و ابرها ،
 از بالای قله بدرون دره عمیق سرازیر شوی . اما دیگر
 چنین نخواهد شد ، زیرا من ترا بدلدار خودم ارمغان
 خواهم کرد تا روی قلب او که از این دره نیز عمیق تر است
 جان سپاری ، ترا بدو میدهم تا روی پستانش که در درون
 آن دنیائی در تاب و تب است بپژمری . آسمان ترا از آن
 پدید آورد که روزی با دست نسیم پرپر شوی و همراه
 امواج رودخانه باقیانوس پیوندی ، اما من ترا بجای دریا
 بدست عشق میدهم .»

وقتیکه گل را چیدم ، باد امواج رودخانه را
 میلرزانید و از روز بجز روشنائی پریده رنگی که اندک
 اندک محو میشد چیزی باقی نبود . اوه ! نمیدانید دل من
 چقدر افسرده بود ، زیرا در آن حین که بسرنوشت گل
 میاندیشیدم ، احساس میکردم که همراه نسیم شامگاهان ،
 گرداب تیره ای که در پیش پای من جای داشت روح مرا
 در خود فرو میبرد .

گل می‌گفت

گل ناتوان به پروانه می‌گفت : « از من مگریز .
بین چگونه سرنوشت ما را از هم جدا کرده . من می‌مانم ،
اما تو بهر سو بخواهی بال و پر می‌گشائی و می‌روی . با اینهمه
ما دل در بند مهر یکدیگر داریم و دور از مردمان در کنار
هم زندگی می‌کنیم . حتی چنان با هم شبیهیم که گاه ما
هر دورا گل می‌شمارند .

ولی افسوس ! تو همراه نسیم پرواز می‌کنی و من
همچنان زندانی زمینم . چقدر آرزو داشتم که با تو پرواز
کنم و مسیر ترا عطر آگین سازم !
اما نه ، تو آنقدر دور می‌روی که مرا یارای

همراهیت نیست . تو پیوسته میان گلها در پروازی ، اما
من تنها سایه خودم را که با گردش خورشید دور من
میچرخد نظاره میکنم .

تو میگریزی و باز میگردی و دوباره آهنگ
جائی دیگر میکنی ، اما هرسپیده دم مرا می بینی که
همچنان برجای ایستاده‌ام و اشک میریزم .

ای پروانه ، برای اینکه عشق ما پایدار ماند ، یا
تو چون من در زمین ریشه کن ، یا بمن بال و پری ده تا
مثل تو پرواز کنم .

برگهای خزان

Les Feuilles d'Automne

گور به گل گفت

گور به گل سرخ گفت : ای گل عاشقان ، با
قطره های اشکی که هر شب از دیده سحر گاهان بر چهره
تو میریزد چه میکنی ؟

گل پاسخ داد : اول تو بگو ، با آنچه پیوسته در
کام خود فرو میبری ، چه میکنی ؟

گل گفت : - ای گور تیره ، من این اشکها را
در درون سایه ، آرام آرام بصورت عطر و عسل در میآورم
و تحویل مردمان میدهم .

گور گفت : ای گل ، من نیز از هر روحی که
بمنش میسپارند فرشته ای میسازم و با آسمانش میفرستم .

ترانه

خانم ، شما که بقول خود حرفی نداشتید که بمن
بگوئید ، چرا پیش من آمدید ؟ چرا با این لبخند عابد
فریب دل مرا بردید ؟ آخر شما که حرفی با من نداشتید ،
چرا پیش من آمدید ؟

خانم ، اگر بقول خود چیزی ندارید که بمن
بیاموزید ، چرا دست مرا اینطور میفشارید ؟ چرا هنگام
راه رفتن ، اینسان سرگرم رویاهای دلپذیر شاعرانه
خوشتنید ؟ اگر چیزی ندارید که درین باره بمن بیاموزید ،
چرا دست مرا اینطور فشار میدهید ؟

خانم ! اگر میگوئید که بهتر است از اینجا بروید ،
چرا راه خودتان را از اینطرف کج کردید ؟ شما که
میدانید من بدیدارتان از شوق و بیم بخود میلرزم ، چرا
میگوئید که مایل برفتید ؟ و اگر راستی مایل برفتید ،
خانم ، چرا راه خودتان را از این طرف کج کردید ؟

ترانه

اگر شعر های من مثل پرندگان بال و پر داشتند ،
سبکروح و سبکبال بسوی باغ زیبای وجود شما پرواز
میکردند .

اگر شعر های من مثل خیال بال و پر داشتند ،
شب دراز با یکدنیا پاکی و صفا پیرامون خانه شما بطواف
برمیخاستند .

نامه های عشق

ای نامه های عشق و جوانی من ، راستی این شمائید
که اکنون در دست منید ؟ ببینید چطور زانو بر زمین زده ام
تا باز شما را بخوانم ، زیرا هنوز از آن بادهای که
روزگاری در کام من ریخته اند سرمستم .

بگذارید لا اقل این يك روزه با شما جوانی از سر
گیرم . بگذارید من عاقل و خوشبخت ، خود را از
دست خویشتن پنهان کنم تا روزی را با شما گریسته باشم .
هیجده سال داشتم . سراپا غرق رؤیا بودم . امید و
آرزو مرا در گهواره دروغ نهاده بودند و برایم لالائی
میخواندند ، در برابر نظرم همیشه اختری فروزان میدرخشید
شاید برای تو که نامت را جز در دل خویش بر زبان

نمیآورم ، خدائی بودم ، اما بحقیقت کودکی بیش نبودم
که امروزه از یاد سبکسریهایش ، «موقرانه» دچار
شرمندگی میشوم .

اوه ! ای دورهٔ رؤیا و اشتیاق ! چقدر هرشب در
انتظار آن ماندم که در حین عبور محبوبهٔ خود دامن
پیراهنش را لمس کنم و بر دستکشی که از دست او افتاده
بوسه گذارم . آنروز ها همه چیز را از زندگی میخواستم :
عشق میخواستم ، قدرت میخواستم ، افتخار میخواستم .
دلم میخواست پاك باشم ، مغرور باشم ، بزرگ منش باشم ،
و بپاکی کامل ایمان داشته باشم !

حالا دیگر همه چیز را در زندگی آزموده‌ام ،
همه چیز را دیده‌ام . همه چیز را درك میکنم . چه باك اگر
اکنون دیگر هیچيك از آن رؤیا های گذشته انگشت بر در
خانهٔ من که ناله کنان باز میشوند نرنند ! ولی کاش آن
دوران پر حرارت که بنظر من چنین تاریك میآمد ، حالا
از ورای آن خوشبختی که مرا در سایهٔ خود پناه داده ،
دوباره بجلوه درآید .

ای سالهای جوانی . چه کرده بودم که چنین
شتابان از برم گریختید ؟ اینهمه دور رفتید ، و حالا دیگر
حق آن ندارید که مرا باز بر بالهای خود نشانید و همراه
ببرید . چرا چنین زیبا و طناز بازگشته‌اید تا با دیدار خود
بیشتر رنجم دهید ؟

اوه ! وقتی که این گذشتهٔ شیرین ، این دوران
پرفسای عمر ، با جامهٔ سپید خویش بر سر راه ما باز گردد ، خود را
از دامنش خواهیم آویخت و پس از رفتن آن ، بر تکه های

جامه او که در آسمان باقی مانده ، اشکهای تلخ فرو
خواهیم ریخت .

فراموش کنیم ! فراموش کنیم ! حالا که جوانی
ما میمیرد ، بگذاریم باد فنا آنرا بسر منزل تاریک خودش
ببرد ، زیرا مقدر است که هیچ چیز از ما باقی نماند .
آدمی ، چون شبی سرگردان میگردد و حتی سایه‌ای نیز
از خود بردیوار نمیگذارد .

برگهای خزان

Les Feuilles d' Automne

ترانه مرگ فرزند

پسرم ، پسرم ، چطور شده ؟ چرا مرا ترك گفتی
و رفتی ؟
اما ، همه چیز میگریزد . تو نیز رفتی ، آنجا
رفتی که کانون نور است ، منتها بچشم ما ظلمت محض
میآید .

پسرم . غروب عمر من ناظر افول خورشید بامداد
عمر تو شد . هرچه بود گذشت . ولی یادت هست که چقدر
همدیگر را دوست داشتیم ؟ افسوس ! آدمی در این دنیا به
رؤیا های دور و دراز دل خوش میکند و خندان دل
بدیگران میندد . با خود میگوید : « این بار دیگر پیوند
ما جاودانی است » و با این امید براد خود میرود . زندگی

میکند و رنج میبرد. و ناگهان دردست خویش چیزی بجز
خاکستر پیوندها و آرزوهای از میان رفته نمییابد .

دیروز من مردی مطرود بودم . بیست سال دور
از وطنم زندگی کردم. سرگردان و دل‌مرده ، روبه‌هرشهر
و دیار بردم . زیرا خدا ، بدان دلیل که فقط خود میداند،
وطن مرا از من گرفته بود .

امروز از همه آنچه داشتم ، چیزی جز يك پسر و
يك دختر ندارم.

حالا دیگر در این وادی ظلمتی که در آن عمر
میگذرانم ، تقریباً تنها هستم ، زیرا خدا ، بدان دلیل که
فقط خود میداند ، کسان مرا نیز از من گرفته است.

اوه ! اقلا شما دوتا که برای من مانده‌اید ، بمانید!
آشیان ما در هم شکسته ، اما هنوز مادران از درون گور
تاریك خویش ، و من در زندگانی تلخ خود ، برای شما دعا
میکنیم .

و من همچنان خوشدلم که روبجانب حقیقت دارم.
هیچ چیز جز هدف مقدس خویش نمی‌بینم ، و در
این راه ، شکسته‌دل و سوگوار ، اما سربلند و مغرور، دنبال
وظیفه خود ، مستقیم بسوی گرداب نیستی میروم.

بهار

همه چیز میدرخشد . همه چیز با فروغی دلپذیر
همراه است. همه دوست دارند. همه سرخوشند. پرندگان
از بادهٔ روشنائی و زیبائی سرمست و دیوانه شده‌اند. دردل
آسمان بی‌پایان، لبخندی ملکوتی هویدا است. ای پادشاهان،
پس چرا شما دست از تبعید کردن ، دست از خشم گرفتن
برنمیدارید ؟ برای چه به غضب نشسته‌اید ؟ مگر میخواهید
تابستان را هم تبعید کنید؟ میخواهید گلهارا نیز از شکفته
شدن باز دارید؟ میخواهید نسیم و گرمی و نور را نیز ،
از اینکه بی‌رنج‌بندگی ، بی‌انجام مقررات قانونی ،
بی‌محدودیت و قیدوبند بدیدار من آیند و درین بهاران ،
درجشن من طرد شده و دورافتاده ، دراین گوشهٔ خاموشی
و تنهائی شرکت کنند منع کنید ؟ میخواهید بامواج بگوئید

که دیگر دست نوازش برپای من نکشند و به بهار فرمان
دهید که دیگر بر من عطر افشانی نکند ؟ می خواهید برای
خورشید قانون وضع کنید که دیگر نور جانبخش خود را
بسراغ من نفرستد ؟

نه ! شما از این همه عاجزید ، و من نیز شما را
به عجزتان میبخشم . بروید ، زندگی کنید و تاجدار باشید.
بکوشید تا اگر بتوانید هر قدر ممکن است بیشتر پادشاه
بمانید . من نیز در این مدت بگلچینی خود سرگرم خواهم
بود . همچنانکه شما کشورهای تازه به امپراتوری خویش
میافزائید من نیز شاخه های تازه پیچک خواهم چید و هر روز
گلی تازه بعنوان فتحی تازه با خود بخانه خواهم برد .
وقتی که بر بالای سر من ، میان شاخ و برگها ،
پرنده ای با همسر خود ناسازگاری کند ، من دست به فضولی
خواهم زد . خواهم گفت : « آقا ، لطفاً صلح این سرزمین را
بر همزنید . » سپس با صدای درشت خود آن دو را آشتی
خواهم داد ، زیرا همیشه اندکی ترس عشاق را بهم نزدیکتر
میکند .

من جویباری ، سیلابی ، تخته سنگی ندارم . تنها
چمنزار کوچکی دارم ، حوضی نیز در خانه خود دارم که
بزرگ نیست ، اما آب شیرین دارد . این گوشه زمین بسیار
محقر است ، ولی من بدان سخت دلبسته ام ، زیرا در آنجا
آسمان بالای سر من گسترده است . ستاره میدرخشد و عقاب
پروازکنان میگردد ، و هر بامدادان نیز سپیده صبح از
کناره افق آن سر بر میزند . این زمین محقر و این آسمان
بلند مال منند . این گلها ، این برگها ، این علفها ، مرا دوست

دارند ، و در کنار آنها هر روز لذت فراموشی را بهتر احساس میکنم . حالا دیگر حتی این تصور نیز برای من دشوار است که دور از اینجا ، کسی هست که لذت او تبعید کردن و بزدان افکندن، پادشاه بودن و بغضب نشستن است. ... زیرا در اینجا من و عظمت جهان آفرینش رو در روی هم هستیم . اینجا من آسمان تابستان را که در آن بادگذران چون ارغنون نواگر است بر بالای سر خویش دارم ، و در باغچه صدای خندهٔ معصومانۀ کودکانی را که سرگرم بازی می‌شوم .

ترازه

ای تبعیدی ، به گل‌های سرخ نگاه کن : اردیبهشت
خندان ، آنها را عطر افشان و تازه شکفته از دست سپیده
بامدادی تحویل میگیرد . ای تبعیدی ، به گل‌های سرخ
نگاه کن .

– نگاه میکنم ، اما بفکر آن گل‌های سرخی هستم
که خودم در وطن میکاشتم . اردیبهشت دور از وطن ،
اردیبهشت نیست .

ای تبعیدی ، به گورها نگاه کن : اردیبهشت که
در آسمانهای زیبا میخندد ، گورهای خاموش را نیز زیر
بوسه‌های کبوتران سپیدبال بجنبش درآورده است .
– میبینم ، اما بفکر دیدگان عزیزانی هستم که خودم
آنها را برای آخرین بار فروبستم . اردیبهشت دور از وطن
اردیبهشت نیست .

ای تبعیدی ، به شاخه‌ها نگاه کن : نگاه کن که
چگونه آشیانه‌ها میان آنها جا گرفته‌اند ، و دم اردیبهشتی
آنها را در بال‌های سپید و نغمه‌های دلپذیر خود میگیرد .
– تماشا میکنم ، اما بفکر آشیانه‌هایی هستم که
خودم در وطن برای پرندگان میساختم . اردیبهشت دور از
وطن ، اردیبهشت نیست .

شیطان

جهنم ، رنج جانکاه درون است. جهنم آنست که دوست داشته باشند و باخود بگویند : « حالا او کجاست ؟ نورمن ، زندگی من ، امیدمن ، کجاست ؟ کجایبائی خود را در معرض انظار مشتاقان گذاشته است ؟ کجا بدیگران لبخند میزند ؟ کجا دیگران چشمان شهلای او را میبوسند ؟ کجا دیگران سر بر پستان او نهاده اند و از عطر دلپذیر آن سرمست میشوند ؟ کجا دیگران اندام سیمین او را در آغوش گرفته اند ؟ »

اوه ! وقتی که من از اوج بینائی بدین نایبائی فرو افتادم ، وقتی که بنای ظلمت بر سرم خراب شد ، وقتی که خود را یکه و تنها دریای پلهٔ ابدیت یافتم ، لحظه ای چنان تلخ و تیره گذراندم که از فرط استیصال بخنده در افتادم ،

زیرا هذیان ظلمت مرا فرا گرفته بود. در قلب خودم ، که
خدای از تخت افتاده اندك اندك در آن میمرد ، سلطه
عجیب و وحشیانه شب و تاریکی را احساس کردم . خندان
و پیروزمند ، فریاد زدم :

— مرده باد این افلاکی که بانورخود تاریکی نشینان
را آزار می‌دهند. مرده باد این آسمانی که خدا آنرا با این
زرق و برق دروغین آراسته است. او خیال کرده که مرا از
آسمان خویش رانده است ، اما این منم که از این آسمان
می‌گریزم . او خیال کرده که من اکنون زندانی هستم، اما
من فقط حالا که از زندان او گریخته‌ام ، خود را آزاد
می‌بینم . من همه جا در پروازم ، زیرا شیطان برای من
عقابی گشوده بال ، و زمین خری باربر است . من بهمه چیز
جهان می‌خندم . مغرور و راضی هستم . از فرشتگان سبك
مغر زبون و ناچیز دوری گزیده‌ام ، و ترا ، ای روشنائی
که مایه فساد آنانی ، و ترانیز ای عشق که آنها را از راه بدر
میبری ، ترك گفته‌ام .



پانزیش ہائینہ

بہترین اشعار

هاینریش هاینه

Heinrich Heine

بهترین اشعار

انتخاب و ترجمه از «کتاب آوازه‌ها»

Buch der Lieder

با مقدمه‌ای در شرح حال هاینه و معرفی اثر او

(چاپ اول در سال ۱۳۳۱)

نظری به «کتاب آوازا»

شاید هیچ شاعر آلمانی در خارج از آلمان باندازه هاینریش هاینه نغمه سرای معروف این کشور ، مظهر ذوق و ظرافت شناخته نشده باشد . اشعار هاینه بقدری لطیف و دلنشین است که هر قطعه آن ذوق و عشق و هنر مجسم بشمار میرود . شاید هزاران دیوان شعر دیگر را باید ورق زد تا بتوان مجموعه ای نه در آن عشق و غم عشق چنین دلپذیر و زیبا توصیف شده باشد بدست آورد .

هاینه مثل غالب شعرای بزرگ ، حیاتی پر ازرنج و نومیدی گذرانید . در سال ۱۷۹۷ در شهر دوسلدرف ام راین آلمان بدنیا آمد و در ۱۸۵۶ در پاریس مرد . پیش از مرگ دوران ممتدی را با بیماری و ضعف بسیار گذرانید ، چنانکه خودش درباره خود گفت : «اینکه حرف میزند من نیستم ، یکنفر زنده بگور است . مرده ایست که حرف میزند . اصلا خود گمراست» . مرگ او بعکس زندگانی و آثارش در آلمان سر و صدائی پدید نیاورد ، زیرا هنگام مرگ وی دیگر در جنگل آلمان برای نغمه سرائی این بلبل غزلخوان جایی باقی نبود که کروپ و بیسمارک خود را برای نواختن نغمه دیگری آماده میکردند .

زندگانی هاینه خود يك داستان غم انگیز عاشقانه است . مادر او که پیرو مکتب ژان ژاک روسو بود وی را از کودکی طبق طریقه روسو بزرگ کرد و وقتی که بسن مدرسه رسید ، نامزد دبستان نظامش کرد تا در آینده افسر پرزرق و برقی شود . اما هاینه از اول زندگی بی آنکه خود بداند شاعر و عاشق پیشه بود و روحیه او اصلا با خدمت نظام جور در نمیآید .

شانزده ساله بود که برای نخستین بار عاشق شد . عاشق دختر زیبایی بنام یوزفا شد که پدرش میرغضب شاهى بود و خودش بقول هاینه زیبایی غیرعادی و مرموزی داشت . تلخی و تیرگی خانه پدری او ، در قطعات «رنجهای نخستین» که در آن پیوسته صحبت از مرگ میشود خوب پیداست .

ولی عشق این دختر فقط پیش درآمدی برای عشق اساسی زندگی هاینه بود. خوش میگوید: «این عشق مقدمه‌ای برای تراژدی بزرگ زندگانی من بود. رومئو هم پیش از آنکه ژولیت را ببیند مدتی در آتش عشق روزالیند میسوخت».

«ژولیت» او دختر عموی زیبایش بود که «آملی» نام داشت و در خانه پدرش در هامبورگ ساکن بود. هاینه هنگام نخستین سفر خود بدین شهر هفده سال داشت و آملی در آنوقت چهارده ساله بود. دختری بود بقول پسر عمویش «موظلانی، مؤدب، جذاب و سرد» که هنوز از عشق و هیجانهای آن خبر نداشت و بعدها هم هیچوقت از خود درین باره خونگرمی و هیجانی نشان نداد. در عوض هاینریش شاعر پیشه از دیدار اول بقول معروف یکدل نه صد دل عاشق شد. چنان عاشق شد که چهل سال بعد، در بستر مرگ، هنوز خاطره این اولین دیدار را از یاد نبرد. حتی با مرگ او نیز این خاطره از میان نرفت، زیرا «کتاب آوازها» که عالیتین شاهکار تغزلی زبان آلمانی است، یادگار این عشق و ناکامی عاشق است.

هاینه تا چند سال بعد. چندین بار دختر عمورا خواستگاری کرد و هربار جواب منفی شنید. بالاخره روزی رسید که وی در بازگشت از سفری خبر یافت که آملی شوهر کرده است. وقتی که این خبر را شنید تا آستانه دیوانگی رفت. خودش درین باره مینویسد: «بیش از یکساعت در آنجا که این خبر را شنیده بودم ماندم. نه حرفی زدم، نه توانستم فکری بکنم. این ساعت در زندگانی من فصل مشترکی دودوران مجزا و مختلف بود. یک جلد از کتاب عمر من در این ساعت پایان یافت و جلد دیگر شروع شد. ولی راستی این کتاب چطور پایان خواهد یافت؟ آیا مولف آسمانی آن خواسته است تراژدی بنویسد یا کمدی؟ خدا را شکر که هنوز من خودم هم محلی از اعراب دارم. هنوز میتوانم با دو مثقال باروت قهرمان نمایش را از انجام نقش احمقانه خودش بازدارم. چه فرق میکند که تماشاچیان دست بزنند یا مسخره کنند. من خودم پیشاپیش بتمام آنها، وبهمه کائنات میخندم. اگر زخم کشنده قلب من نیز میتوانست حرف بزند بامن شریک میشد».

هاینه از فرط غم و نومیدی هامبورگ را ترک گفت و بسفر رفت. چهار سال بعد بازگشت و این بار در خانه عمو با عشقی تازه و غم عشقی تازه مواجه شد، زیرا درین موقع «ترزا» خواهر کوچک آملی بزرگ شده و درست بقیافه‌ای که آملی هنگام نخستین دیدار هاینه داشت درآمده بود. بدین جهت هاینه بعد از شکست در عشق خواهر بزرگ تسلی دل را در عشق خواهر کوچک جست.

اتفاقا ترزا بخلاف خواهر بزرگتر سنگدلی پیشه نکرد ، منتها این بار پدر و مادر او سخت با ازدواج این دو مخالفت کردند ، چنانکه وقتی هاینه در سال ۱۷۲۷ پس از سفری کوتاه بانگلستان ، به هامبورگ بازگشت ، ترزا نیز مثل آملی شوهر کرده بود. این تصادف درست روزی اتفاق افتاد که کتاب آوازهای هاینه ، بیادگار غم عشق خواهر بزرگتر منتشر میشد.

پس از این شکست دومین ، هاینه مدتی دست بدامن عشقهای بازاری و مستی و شب‌زنده‌داری زد و زبان حالش این شعر خواجه شیراز بود که :

اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد نهیب حادثه بنیاد ما زجا ببرد
اندکی بعد ، هاینه هامبورگ و آلمان را ترك گفت و سوگند خورد که دیگر پا بخاك كشوری که برای او این همه غم و رنج ذخیره کرده بود نگذارد .

از هامبورگ به پاریس رفت و از آن پس تا آخر عمر در این شهر ماند و در همانجا بود که شهرت فوق‌العاده بدست آورد . هنوز هم که هنوز است ، هاینه همان اندازه که يك شاعر آلمانی است يك شاعر فرانسوی محسوب میشود و اشعار او در فرانسه بیش از اشعار هر شاعر آلمانی با علاقه دست‌بدست میگردد .
«کتاب آوازاها» Buch der Lieder که معروفترین و زیباترین اثر شاعرانه هاینه است ، یادگار عشق سوزان شاعر و ناکامی پررنج اوست.

نخستین قسمت این کتاب که رنجهای نخستین *Junge Lieder* نام دارد از ۱۸۱۷ تا ۱۸۲۱ سروده شده ، و این مدت مقارن با هنگامی است که دل‌شاعر از بیوفائی دلدار و شکست در عشق سخت مجروح بود . بدین جهت در سرتاسر این کتاب جز آواز غم و مرگ و نومیدی چیزی نمیتوان یافت . این کتاب شامل دو فصل مجزا بنام رویاهای شبانه *Traumbilder* و نغمه‌ها *Lieder* است .

قسمت دوم که اینترمتسوی شاعرانه *Lyrisches Inter Mezzo* نام دارد در سالهای ۱۸۲۲ و ۱۸۲۳ سروده شده . این کتاب داستان عشق شاعر را که بر اثر مرور زمان آرامتر شده ، از آغاز شرح میدهد و در آن غم و شادی و امید و نومیدی در آمیخته است . اینتر متسو بزرگترین شاهکار شاعرانه هاینه و یکی از عالیترین آثار منظوم آلمان و تمام اروپاست .

قسمت سوم که بازگشت *Heinkehr* نام دارد در سالهای ۱۸۲۳ و ۱۸۲۴ سروده شده و مقارن با دوران بازگشت

هاینه به هامبورگ است که گهواره عشق او بشمار میرفت . در اینجا شاعر آرام تر شده ، و در آن چندجا نیز به عشق تازه خود (به ترزا) اشاره کرده است . باین وصف بقول خودش در ترانه های تازه او همچنان اثر غمهای کهنه پدیدار است .

« کتاب آوازاها » شامل چندین فصل دیگر بنام « سفر در هارتس » Ausder arzreise و « دریای شمال » Die Nordsee و « ضمیمه کتاب آوازاها » « Buchder Lieder » Nachlese Zun است که در ترجمه فارسی حاضر نقل نشده اند. در این کتاب، قسمت اینترمتسو بطور کامل ترجمه شده و از دو قسمت رنجهای نخستین و بازگشت بهترین قطعات آنها انتخاب و ترجمه گردیده اند.

رنج‌های نخستین

دوباره پا بجنگل سحرآمیز کهن نهادم که در
آن گل‌های زیبا عطرافشانی میکردند و ماهتاب افسونگر
روح مرا بسوی خود میخواند .

میان جنگل براه خود میرفتم . ناگهان آهنگی
دلپذیر شنیدم . صدای بلبل بود که از عشق و رنج عشق
سخن میگفت .

از عشق و رنج عشق سخن میگفت . آواز اشک
و آواز شادی میخواند . شادی او چنان غم‌انگیز و گریه‌اش
چندان نشاط‌بخش بود که بی‌اختیار خاطرات فراموش
شده در دلم بیدار شد .

براه خود میرفتم . ناگهان درد جنگل بکاخ
بزرگی برخوردیم که میان درختان سر برافراشته بود و
برجهائی بلند داشت . پنجره‌های برج بسته و سراسر آن

غرق خاموشی و عزا بود، گوئی میان چهار دیواری این بنا
مرگ چادر زده بود.

در برابر در کاخ، مجسمه ابوالهولی بود که دیدار
آن هم میترسانید و هم هوسهای خفته را بیدار میکرد،
زیرا ابوالهول تن و چنگالی چون چنک و تن شیر اما سر و
پستانی چون پستان و سر زنان داشت. چه زنی! زنی که
درنگاهش برق هوسهای آتشین میدرخشید و در لبخندش
هزاران وعده پنهان نهفته بود.

بلبل چنان عاشقانه نغمه سرائی میکرد که بیش از
آن تاب پایداری نیاوردم. لببر گونه لطیف مجسمه نهادم
واز آن بوسه‌ای آتشین ربودم مجسمه مرمرین از گرمی
بوسه من جان گرفت و آهی سوزان از دل برکشید، زیرا
بوسه من چون شرابی کهن سرمستش کرده بود. چنان تنک
دربرم گرفت که یارای دم زدن در من نماند. باهیجان هوس
در آغوشم فشرد و چنگال خویش را در تنم فروبرد.

پنجه‌های تیز شیر مرا هم رنجه کرد و هم لذت
بخشید. همچون پارسائی که شربت شهادت بر سر کشد از
باده رنج سرمست شدم، زیرا در همان دم که چنگال او تنم را
مجروح میکرد. بوسه سوزانش بامن راز عشق و هوس
میگفت.

بلبل فریاد میزد: «ای عشق، ای ابوالهول زیبا،
چرا این چنین مستی دل را بارنج کشنده در آمیخته‌ای؟
چرا عشق را باغم توأم کرده‌ای؟ برای خدا مرا از راز این
معمای شگفت آگاه کن، زیرا هزاران سال است در پی
کشف آن فریاد میزنم و هنوز راه بجائی نبرده‌ام».

روایای شب

۱

روزگاری خواب عشق و خواب رنج عشق دیدم.
خواب گیسوان آشفته و گل‌های معطر ، خواب لبان پرهوس
و گفتگوهای تلخ ، خواب نغمه‌های غم‌انگیز و آهنگهای
افسرده دیدم.

اما دیری است که دیگر همه این رؤیاها از میان
رفته‌اند و همراه آنها عزیزترین رؤیای زندگانی من نیز
مرا ترك گفته است. اکنون دیگر از این همه بجز اشعار
عاشقانه‌ای که یادگار هیجانهای آتشین منند چیزی برجای
نمانده است.

راستی شما ، ای ترانه‌های عشق ، چرا بیجهت پیش
من مانده‌اید ؟ چرا از من نمیگریزید تا بنزد آن رؤیائی که

شما را پدید آورد و خود مرا ترك كرد بروید ، و وقتیکه
او را یافتید از جانب من سلامش گوئید ؟ بگوئید که من این
پیام عشق را تنها بیاد او میفرستم .

۲

کابوسی عجیب و موخش ، مرا هم ترساند و هم
لذت بخشید . هنوز هم که هنوز است خاطره این رؤیا روح
مرا آشفته میکند .

در باغی زیبا گردش میکردم . گلها همه بمن
مینگریستند و دلم را بسوی خویش میخواندند . پرندگان
بر شاخهای درختان مستانه نغمه عشق میسرودند . خورشید
با انوار زرین خود بروی گلهای نوشکفته گرد طلا میپاشید .
از چمن بوی عطری دلپذیر برمیخاست و نسیم
عطر آگین نوازش کنان دست در میان شاخ و برگ درختان
میبرد . همه سرمست باده نشاط و امید بودند .

در این سرزمین غرق گل ، ناگهان بچشمه‌ای
مرمرین رسیدم که دخترکی زیبا کنار آن نشسته بود و
جامه‌ای سپید در آب میشت . گونه‌های گلگون و دیدگانی
جذاب و گیسوانی طلائی داشت . وقتیکه بدو نگریستم ،
چهره‌اش را هم بیگانه و هم آشنا یافتم .

زیبای ناشناس سرگرم کار بود و زمزمه کنان
ترانه‌ای عجیب میخواند که چنین تمام میشد : « ای آب
چشمه ، همچنان روان باش ، روان باش تا جامه مرا سپید
و زیبا بمن بازدهی . »

نزدیک او شدم و آهسته در گوشش گفتم : « ای
دختر مهوش ، این جامه سپید را برای که میثوئی ؟ » در

چهره من نگریست و گفت : « برو و آماده مرگ باش ؛
این که میشویم کفن تست ! » وقتی که این بگفت ، ناگهان
رؤیای من چون دودی از میان رفت و هیچ از آن برجای نماند.
گوئی در این لحظه دستی جادو مرا از زمین
برداشت و بجای دیگر برد . خود را در دل جنگلی تاریک
یافتم که درختانش سربلک کشیده بودند . مبهوت ایستادم ،
زیرا نمیدانستم چه کنم . اما ناگهان صدای آهسته‌ای شنیدم
که از میان جنگل برمیخاست و گوئی صدای تیشه هیزم
شکنی بود . از راه پر علف بسوی آن شتافتم . بجائی رسیدم که
جز چمنی سرسبز هیچ چیز در آن دیده نمیشد . تنها درخت
بلوط کهنسالی در میان چمن سر بر فراشته بود و در پای آن
همان دخترک مرموز میکوشید تا بضر ب تیر درخت کهن را
از پای در اندازد .

دخترک پی در پی تیر بر درخت میکوفت و زیر لب
ترانه‌ای عجیب میخواند که چنین تمام میشد : « ای پولاد
درخشان ، شتاب کن . شتاب کن تا از چوب این درخت
برای من تخته‌ای بسازی » .

بدو نزدیک شدم و آهسته در گوشش گفتم :
« ای دختر مهوش ، این تخته‌های بلوط را برای که
میخواهی ؟ » در چهره من نگریست و گفت : « وقت میگذرد .
مگر نمی بینی برای تو تابوت درست میکنم ؟ » وقتی که این را
ناگهان رؤیای من چون دودی از میان رفت و هیچ چیز
از آن نماند .

پیرامون من تا آنجا که چشم کار میکرد دشت
خاموش و بی حاصل گسترده بود . وحشتی مرموز روح مرا

فراگرفت و سراپایم از بیم لرزید. سرگردان و بی تکلیف
براه افتاد. میان دشت شیاری سپید دیدم. وقتی که بسوی آن
دویدم چشمم بدخترك زیبا افتاد که روی زمین خم شده
بود و گودالی عمیق می‌کند. آنقدر قیافه‌اش جذاب و درعین
حال ترس آور بود که نتوانستم برویش نگاه کنم.

دخترك سخت بکار خود سرگرم بود و زیر لب
ترانه‌ای عجیب می‌خواند که چنین تمام میشد: «ای بیل
بران، بکوش. بکوش تا زودتر گودالی عمیق حفر کنی».
نزدیک شدم و آهسته در گوشش گفتم: «ای دختر
مهوش، این گودال را برای که می‌کنی؟» در چهره من
نگریست و گفت: «خاموش باش، مگر نمیدانی دارم گور
ترا آماده می‌کنم؟» وقتی که این را گفت ناگهان گور دهان
باز کرد و من لرزشی چون لرزش سرد مرك در سراپای
خویش احساس کردم، زیرا خودم را در تاریکی عمیق
گور یافتم.

درست در همین لحظه بود که از خواب بیدار شدم.

۳

دیشب خودم را در خواب دیدم. لباس رسمی سیاه
و جلیقه ابریشمین و سردست سپید مجلس شب نشینی داشتم.
دلدار من در برابرم ایستاده بود. با احترام خم شدم و بدو
گفتم: «خانم عزیز، تازه عروس شما هستید؟ اجازه دهید
تبریک عرض کنم.» اما با همه کوششی که می‌کردم تا این سخن
را با لحنی سرد و مؤدبانه بگویم، داشتم خفه میشدم.
ناگهان اشکهای سوزان از دیدگان دلدارم فرو
ریخت و سیلی از سرشك برد و گونه‌اش روان گشت.

ای دوچشم زیبا ، ای دوستارهٔ عشق ، با آنکه بارها
در روشنائی روز و حتی در رؤیاهای شب تاریک بمن دروغ
گفته‌اید ، باز هم ادعای شمارا باور کنم !

۴

در خواب مرد كوچك لاغر اندامی را دیدم كه
سوار پاهای چوبی شده بود و قدمهائی بسیار بلند بر میداشت.
جامه‌ای آراسته بر تن داشت ، اما درونش زشت و تیره بود.
بظاهر جلوه و وقاری داشت. تنها بزبان دم از
مردانگی میزد و گاه نیز قیافه‌ای جنگاور بخود میگرفت.
خدای خواب بمن گفت : «میخواهی بدانی این
مرد کیست ؟ نزدیکتر بیا و نگاه كن» . آنگاه باشیطنت
تصویری را كه در آئینه افتاده بود بمن نشان داد . مرد
كوچك اندام را دیدم كه در برابر كشیش زانو بر زمین
زده بود و محبوبهٔ مرا در كنار خود داشت. هر دو در جواب
كشیش میگفتند : «بلی !» و هزاران شیطان در اطرافشان
باتمسخر فریاد میزدند : «مبارك باشد» .

۵

چرا خون من بدین شدت در رگهای تنم میجوشد؟
چرا آتش چنین سوزان در دلم زبانه میکشد ؟
خون در تنم میجوشد ، زیرا خواب بدی دیده‌ام.
يكبار دیگر این فرزند ترش روی شب آمد و مرا لرزان و
نالان همراه خود برد . بخانه‌ای برد كه سراپا غرق نور بود
و در آن بزمی با آهنگ چنك ونی آراسته بودند. در تالاری
راكه در همه جای آن مشعلها و شمعدانها نورپاشی می‌کردند
گشود و داخل شد .

مجلس عروسی بود. میهمانها شاد و خندان نشسته بودند و بانگاه خود سراغ تازه داماد و عروسش را می‌گرفتند. اوه ، خدایا ! تازه عروس دلدار من بود !

آری ! تازه عروس دلدار من بود . اما شوهر او مردی بیگانه بود که من او را نمی‌شناختم . پشت صندلی عروس ایستادم و خاموش ماندم .

بانگ موسیقی برخاست ، اما من همچنان بی‌حرکت بودم و غوغای جشن مرا هر لحظه افسرده‌تر میکرد. تازه عروس چهره‌ای خندان داشت و تازه داماد دست او را بگرمی می‌فشرد .

داماد جام خود را پراز شراب کرد و لب بدان برد ، آنگاه عاشقانه جام را به‌سر خویش داد. وی نیز آنرا بالبخندی تشکر آمیز گرفت و بلب برد. اوه ، خدایا ! این خون من بود که دلدارم بر سر میکشید !

عروس سیب سرخی برداشت و بشوهر خویش داد ، و تازه داماد آنرا با کاردی که در دست داشت بدونیم کرد. خدایا ! این سیب دل من بود که بدست او پاره پاره میشد! دوهمسر عاشقانه بهم می‌گریستند . ناگهان تازه داماد دست بر کمر زن خویش افکند و لب بر گونه گلگون او نهاد . اوه ، خدایا ! درست در این لحظه بود که بوسه سرد مرگ را بر لبان خویش احساس کردم !

چنان زبان در دهانم سنگینی میکرد که نتوانستم حتی کلمه‌ای بگویم . ناگهان صدای موزیک برخاست و رقص آغاز شد. نخستین کسانی که برقص برخاستند ، زن و شوهر جوان بودند .

مثل مرده ، خاموش و بیحرکت بر جای ایستاده
بودم . اما زنان و مردان همه بگرمی میرقصیدند و پیرامون
من چرخ میخوردند. ناگهان شوهر خم شد و آهسته چیزی
در گوش تازم عروس گفت که چهره او را گلگون کرد، اما
این گلگونی از خشم نبود !

۶

شبانگاه ، هنگامیکه همه در خواب رفته بودند،
دلدارم در عالم رؤیا بدیدار من آمد. در اطاقم را گشود
و کنار بستر من نشست .

مشتاقانه بدو نگر ایستم. او نیز بمهربانی بمن لبخند
زد و خنده اش آنقدر سرمستم کرد طاقت خاموشی نیاوردم.
بدو گفتم : «زیبای من ، هر چه را دارم ارمغان تو میکنم.
هر چه را که برایم عزیز است بتو میبخشم . بجای اینهمه،
تنها يك چیز از تو میخواهم . میخواهم اجازه دهی که
امشب ، تا آن هنگام که خروس سحری بانگ بر میدارد ترا
در آغوش داشته باشم».

نگاهی عجیب ، پراز مهر و پراز غم بمن افکند.
آهسته گفت : «قبول دارم ، بشرط آنکه توهم در عوض
سهم خودت را از بهشت بمن بدهی».

گفتم : «دلدار من ، فرشته من ، اگر بخواهی
جوانی خودم، خوشبختی خودم، همه چیز خودم را ارمغان
تو میکنم . اما سهم خودم را از بهشت بتو نمیدهم. نه !
سهم بهشت خودم را بتو نمیدهم».

دلدار من ، زیتا تر از همیشه ، جذابتر از همیشه،

لبخندزنان بمن نگرست . دوباره گفتم : «سهم خودت را از بهشت بمن بده !» .

این بار سخن او از دریچه گوش من گذشت و چون جوئی آتشین تا اعماق روحم را فرا گرفت . آنقدر در سراپایم رخنه کرد که جائی برای نفس کشیدن نیز باقی نگذاشت . در برابر نظرم ، فرشتگان کوچک میان ابری از نور و طلا پرواز آمدند . اما ناگهان خیل شیطانهای سیاه وحشیانه بر سر آنان تاختند . لحظه ای چند فرشتگان معصوم با شیطانها بجدال پرداختند ، لیکن سرانجام راه فرار پیش گرفتند و اندکی بعد شیطانهای سیاه نیز در میان ابری تیره پنهان شدند .

اما من ، نزدیک بود از فرط شادمانی جان سپارم ، زیرا در همه این مدت دلدarem را در آغوش داشتم و اندام سیمین او را که چون شکاری تسلیم من بود در بازوان خود میفشردم .

با این همه دلدar من بتلخی میگریست . من رازگریه او را دریافتم ، در خاموشی شب لب بر لب گلگونش نهادم و گفتم : «محبوبه من ، این سیل اشك بس است . ترا بخدا دیگر گریه مکن و تسلیم عشق سوزان من باش . هر چه از من بخواهی قبول میکنم» .

گفتم : «هر چه از من بخواهی قبول میکنم» . اما هنوز این جمله را پایان نرسانده بودم که ناگهان خون در تنم منجمد شد و زمین در زیر پایم لرزید و حفره ای عمیق در برابرم دهان باز کرد ، و دوباره ازین حفره شیطانهای سیاه بیرون آمدند .

دلدار من لرزان و هراسان بدیشان نگریست و
ناگهان از میان بازوان من ناپدید شد و مرا با جمع شیطان‌ها
تنها گذاشته .

شیطانهای سیاه چون گردبادی تیره پیرامون من
بجست و خیز در آمدند و برقص برخاستند. آنقدر پایکوبی
کردند تا مرا در میان گرفتند و قهقهه‌زنان باخود بدرون
حفرهٔ تاریک بردند .

و درین میان، پیوسته فریاد موحش آنان در گوشم
طنین‌انداز بود که میگفتند : « از سهم بهشتت گذشتی ، دیگر
برای همیشه مال ماهستی » .

۷

دلدار من ، تو که آخر مطلوب خودت را از من
گرفتی ، چرا باز هم در تردید هستی ؟ چرا دیر کرده‌ای ؟
نیمه‌شب نزدیک شده ، و من همچنان در اطاق خودم منتظر
تو هستم .

از گورستان صداهائی لرزان مرا بسوی خود
میخوانند . میپرسم : « ای ارواح خبیث ، دلدار مرا
ندیدیدی؟ » آنوقت اشباح پریده رنگ بدیدار من می‌آیند .
اخم‌کنان مرا بمیان خود میگیرند و با اشاره میگویند :
« چرا » .

میپرسم : « تو ، آدمک قرمزپوش ، آمده‌ای چکنی؟
برای من چه خبر آورده‌ای ؟ »

— « آمده‌ام بگویم که آقای من ، در دنبال من
می‌آید . دیگر چیزی بر رسیدن گردونهٔ آتشین او که با
اژدهائی چند رانده میشود نمانده است » .

میپرسم : «تو آدمک خاکستری پوش، اینجا چکار داری ؟ از من میخواهی ؟»
اما آدمک خاکستری پوش بمن نگاهی غم انگیز میکند و سری تکان می دهد و بی آنکه پاسخم گوید ناپدید میشود .

.

«دلدار من ، خوش آمدی. حالت چطور است؟
شما هم آقای کشیش ، خوش آمدید . بفرمائید بنشینید.
من جان تثار شما هستم .

نامزد عزیز من ، چرا اینطور رنگت پریده ؟
چرا اینقدر خاموش هستی ؟ همین حالا آقای کشیش ما را
دست بدست خواهد داد . راست است که من قیمت این
زناشوئی را بسیار گران میپردازم ، اما اگر تو مال من
باشی این قیمت گران بسیار ارزان است.

نامزد عزیزم ، کنار من بنشین و بزانو بیفت . در
برابر آقای کشیش بزانو بیفت.»

دلدار من بزانو بر زمین مینهد و ناگهان خود را
در بازوان من میافکند . بادستی لرزان او را در آغوش
میگیرم و بر قلب خویش میفشارم . حلقه های گیسوان
زرینش بر گرد چهره من افشاندن میشوند ، دل های ما کنار
هم از غم وشادی بتپش می آیند و روبسوی آسمان میکنند.
اما در همین لحظه دوزخ سایه موخش و آتشین
خود را بر سر ما میگستراند .

اینجا ، فرزند تیره ظلمت و اهریمن جانشین
روشنائی و پارسائی شده است تابجای کتاب خدا جملات

دفتری خونین را بخواند ، بجای دعا خواندن کفر بگوید ،
بجای آمرزیدن بدبختی بیاورد .

۸

از اطاق دلدارم میآمدم . در تاریکی شب همراه دل
دیوانه خود راه میرفتم و سرگردان بودم . وقتی که میخواستم
از گورستان بگذرم ، گورها خاموش و موقر بمن اشاره
کردند و مرا نزد خویش خواندند .

روی گور مردی که در زندگی خود مطربی میکرد ،
چیزی در حرکت بود . نور ماه بود که آهسته میلرزید . از
زیر سنگ گور صدائی آرام گفت : « برادر جان ، همین
حالا میآیم » ؛ آنگاه دودی کمرنگ از گور برخاست و
مطرب از گودال تیره اش بیرون آمد . روی سنگ گورش
نشست و گیتارش را در دست گرفت ، و با صدائی خفه که
بوی مرگ میداد آواز خوانان گفت :

« ای تارهای خاموش و افسرده چنگ من ، یاد
آن نغمه کهن هستید که روزگاری دلهای ما را باهیجانی
آتشین میلرزانید ؟ یاد آن نغمه ای هستید که فرشتگان بدان
سعادت آسمانی و شیطانها رنج دوزخی نام داده اند و آدمیان
آنها « عشق » مینامند ؟ »

هنوز طنین کلمه « عشق » فرونشسته بود که
گورها همه باز شدند و از دل هریک دودی چون ابرسپید
برخاست . اشباح نیمشب گرداگرد مطرب نغمه خوان پایکوبی
آغاز کردند و دسته جمع گفتند :

« ای عشق ! ای عشق ! تو بودی که دیدگان ما را
برای ابد فروبستی و ما را جاودانه در این بستر تاریک

خواباندى . چرا مارا درين نيمشب دوباره بيدار ميكني؟
غوغاي عجيبى بود . از همه سو ميناليدند و
ميخروشيدند ، و آه ميكشيدند و ميگريستند ، ميغريدند و
فرياد ميزدند ، و درين ميان جمله اشباح پيرامون مطرب
پايكوبى ميكردند . مطرب دوباره با شور فراوان گيتارش را
بصدا درآورد و چنين گفت :

«آفرين ! آفرين ، اى جمع ديوانگان ! خوش
آمديد . چه خوب شد كه پيام مرا پاسخ مثبت داديد و بيدار
شديد . همه سال ما در خواب گران هستيم و در گوشه تاريك
خود خاموش و تنها بسر ميبريم . امشب شاد باشيم و دادلى
بگيريم .

راستى يادتان هست كه ما هر كدام در زندگى
دوران خوشى گذرانديم ، يعنى خود را با هيچانى ديوانه وار
به هيچان ديوانه وار عشق تسليم كرديم ؟ اکنون كه اين
دوران جنون را پايان رسانيده ايم ، اندكى سرخوش باشيم
و تفريح كنيم . چطور است هر كدام از ما ، بى پرده پوشى
و ريا حكايت كنيم كه چرا بدينجا آمديم و تا كجا از دست
عشق و جنون عشق آزارديديم» .

مرد لاغر اندامى ، به سبكى نسيم بهارى پيش آمد
تابميان جمع رسيد . آنگاه آواز خوانان گفت :

«شاگرد خياط بودم . هميشه با سوزن و قيچى
سروكار داشتم . استادى زبردست و تندكار بودم . يك روز
دختر صاحب خياط خانه آمد . سوزن و قيچى مراديد . دلم
زا سوراخ كرد ، و من از زخم دل مردم . دلم را بانگاش
سوراخ كرد كه مثل سوزن و قيچى تيز بود» .

اشباح ، دسته جمع قهقهه زدند . آنگاه مردی موقر و آرام پیش آمد . گفت : «عاشق دلیریهای رهنان نامی بودم . مثل این قهرمانان بزرگ (دورازجان شما) همیشه سراغ عشق میگرفتم . روز و شب دنبال زن ایدآلی خودم میگشتم . همیشه آه میکشیدم و مینالیدم ، هر وقت هم که از غم عشق بیطاقت میشدم دست در جیب رهنری پولدار میکردم و کیف پولش را بیرون میکشیدم .

« اما يك روز عسس گریبانم را گرفت . سوگند خوردم که با پول همسایه کاری نداشتم ، فقط دست در جیب او کرده بودم تا دستمالی بیرون آورم و اشکهای را که از دست یار جفاکار از دو چشمم سرازیر بود خشک کنم . اما پاسبان کور باطن حرفم را باور نکرد و مرا از روی مردم آزاری بدست دو پاستان دیگر سپرد که در چپو راستم براه افتادند و مرا یکسره بسوی درگشوده زندان بردند .

« مدتی دراز در زندان ماندم . روز و شب سرگرم پشم‌ریسی شدم و در عالم رؤیا با معشوقه‌ای که آخر بدستم نیامده بود راز و نیاز کردم . يك روز موقعی که گرم رؤیای عشق بودم و پشم میرشتم ، شبی یکی از راهزنان محبوب من دستم را گرفت و مرا با خود بدتتای رفتگان برد . »

اشباح دستد جمع قهقهه زدند . سپس مرد سومین با چهره‌ای آرایش شده و سرو وضعی عالی پیش آمد ؛ گفت : « من پادشاه صحنه تئاتر بودم و همیشه نقش اول نمایش را بعهده داشتم . وقتی که پای عشق بازی بمیان می‌آمد ، باهیجان فراوان خدایان را شاهد عشق آتشین خود میگرفتم و آلهای سوزان از دل برمیکشیدم .

« بهترین نقشی که بازی کردم ، رل «مورتیمر» بود ، زیرا زیبایی مری استوارت براستی دین ودل از من برده بود . هر وقت با او بازی میکردم ، هر چه میگفتم از دل میگفتم ، اما معشوقه من تا با آخر همچنان سخنان پر شور مرا حمل به بازی تئاتر کرد و از عشق من آگاه نشد .

« يك شب موقعیكه درسن آخرین مأیوسانه فریاد میزد : « مری ، مری ، من زندگی خود را نثار تو میکنم » خنجرم را مثل هر شب بر سینه نهادم ، اما آنشب کمی بیش از همیشه بدان فشار دادم ، و در دنبال همان فشار بود که بدینجا آمدم . »

اشباح دسته جمع قهقهه زدند . مرد چهارمین که نیمتنه سپیدی بر تن داشت آرام آرام پیش آمد . با آواز گفت : « استاد دانشگاه ، پیوسته از پشت میزش کلمات قلنبه میگفت . قلنبه میگفت و من با خیال راحت به خواب میرفتم . اما هر وقت دخترش میآمد خواب از سرم میرفت ، زیرا محو دیدار او میشدم .

« بارها دختر خوشکل استاد که گل گلها و خورشید زندگی من بود از پشت پنجره اطاقش بمن اشاره های معنی دار کرده بود . اما عاقبت يك آقای جا افتاده که شعور کم و پول زیاد داشت آمد و گل گلها را چید .

« دلم از غصه کباب شد . همه زنهای و مرد های آشنا را ترك گفتم و يك شب تریاك فراوان در شرابم ریختم . آنوقت من و مرگ روبروی هم نشستیم و گیللاس بگیلاس زدیم . مرگ خنده کنان گفت : « بسلامتی تو ، رفیق ! »

آنگاه جامی پیمودیم و دست همدیگر را گرفتیم و بدینجا آمدیم .»

اشباح دسته جمع قهقهه زدند . مردی پنجمین که طنابی بگردن داشت پیش آمد . گفت :

« آقای کنت ، هنگام باده نوشی پیوسته خودستائی و گزافگوئی میکرد از گوهر های گرانبهای دخترش لاف میزد . اما من دربند گوهر های دخترش نبودم ، دربند خود دخترش بودم .

« دختر کنت و گوهر های او را سخت نگهبانی میکردند ، زیرا کنت نوکرو قراول بسیار داشت . اما دل من پیش دخترش اسیر بود و از قراول و قفل و بست نمیترسیدم . یکشب نردبان گذاشتم و از دیوار اطاق دختر کنت بالا رفتم . دلیرانه پنجره اطاق را گشودم و پا بدرون گذاشتم . اما ناگهان از پشت پنجره صدای دشنام برخاست . کسی فریاد زد : « رفیق . تنها بمیدان مرو . ماهم اینجا هستیم . آخر من نیز مثل تو بجواهرات دختر کنت علاقه دارم . »

صدا ، صدای خود کنت بود . یقه مرا گرفت و بدست نوکران خودش سپرد که گوئی همه از بدبختیم شادمان بودند ، زیرا هیچکدام چشم دیدنم را نداشتند . فریاد زدم : « بر شیطان لعنت ، مگر من دزدم ؟ من فقط آمده بودم شب رادر آغوش دخترت بگذرانم . »

اما این کور باطن ها ، هیچکدام حرف مرا باور نکردند . نه گوش بمنطق من دادند و نه آه و ناله ام در دل سنگشان اثر کرد . ساعتی بعد خورشید دمیده و مرا میان

زمین و آسمان معلف یافت .»

اشباح دسته جمع قهقهه زدند . آنگاه مرد ششمین که سر میان دو دست خویش گرفته بود پیش آمد و با آوازی تلخ گفت :

« از دست غم عشق ، سر بصر را گذاشتم و شکارچی شدم . از صبح تاشب تفنگ بردست در جنگلها میگشتم و سراغ شکار میگرفتم . یکروز ناگهان از بالای درختی صدای کلاغی را شنیدم که میگفت : نگاهت را بزمین بینداز ! نگاهت را بزمین بینداز !

« بخود گفتم : لابد کبوتری میان علفها خوابیده . خوبست هر طور شده پیدایش کنم و برای یارم ارمغان برم . آنگاه باز بردستی صیادان کار کشته ، میان علفهای بلند به جستجو پرداختم .

« از پشت درختی کهن ، صدائی شبیه بصدای بوسه شنیدم . باخود گفتم لابد دو قمری عاشق بهم نوك ميزنند . دست به پاشه؟ تفنگ بردم و با نوك پا نرديك شدم تا قمری را شکار کنم . خدایا ! عوض قمری دلدار خودم ، کبوتر خودم ، نامزد خودم را مست در آغوش مردی غریبه دیدم . «دیوانه شدم . بخود گفتم : شکارچی ، خوب نشانه

بگیر ! ولحظه ای بعد مرد غریبه در خون خویش در غلطید . « ساعتی دیگر عده ای مامور دولتی از جنگل گذشتند و راه شهر درپیش گرفتند . فرمانده این عده رئیس جلادان شاهی بود ، اما آنکس که همه دورش را گرفته بودند تا فرار نکند ، من بودم . از بالای درخت ، کلاغ

همچنان فریاد میزد : نگاهت را به زمین بینداز ! نگاهت
را بر زمین بینداز !»

اشباح دسته جمع قهقهه زدند . آنوقت مطرب
دوره گرد خودش آمد . گیتار زنان گفت :

« مدتها آوازهای دلپذیر میخواندم . اما يك
روز دست از آواز خوانی برداشتم ، زیرا دلی که که در
سینه داشتم همراه کسی رفت و برنگشت . دیدم که دیگر دل
ندارم . باخود گفتم : دیگر آواز بخوانم چکنم ؟»

اشباح دسته جمع قهقهه زدند و پایکوبی از سر
گرفتند اما ناگهان ساعت يك ضربه نواخت ، و همه آنها
فریادکنان و هراسان به گورهای تاریک خودباز گشتند .

۹

در بستر خواب رفتم و دیده برهم نهادم . غمها و
رنجهایم نیز با من بخواب رفتند . اما ناگهان چهره ای زیبا
بسراغ من آمد . زیباترین دختر جهان بسراغ من آمد .

همچون مرمر سپید بود ، اما جاذبه ای سحرآمیز
داشت . دو چشمانش چون دوبروارید غلطان میدرخشید و
چین و شکن گیسوانش دل میبرد .

آرام آرام بمن نزدیک شد و کنار بستم نشست .
دل از غم و شادی میتپید و میلرزید و سراپایم در آتش
هیجان بسوز و گداز آمده بود . اما پستانهای سیمین پریروی
من ، مثل خود او بیحرکت بودند و هیچ شورو لرزشی در
آنها دیده نمیشد . وقتی که بدانها دست زدم ، دیدم که هر
دو مثل یخ سرد بودند .

بمن گفت : « سینه من مثل یخ سرد است و هیچ

هیجان و لرزشی ندارد. با این همه من نیز روزگاری با لذت عشق و نیروی سحرآمیز آن آشنا شدم. راست است که امروز گونه های من بی رنگند و حتی يك قطره خون نیز در رگهایم گردش نمیکند، اما از من مترس و نگران مباش، زیرا من جز خیر ترا نمیخواهم. آخر من عاشق تو هستم.»

این بگفت و مرا تنگ در آغوش گرفت، و چنان سخت دربرم فشرد که نزدیک بود فریاد بزنم. اما ناگهان خروس سحری بانك برداشت و دختر زیبائی که مثل مرمر سپید بود خاموش از کنارم گریخت.

۱۰

باجادوی کلام خودم اشباح بی شمار را از دنیای خاموشان بنزد خویش خواندم، اما همه این اشباح به زندگی با من خو گرفتند و حالا دیگر هیچکدام خیال بازگشت ندارند.

از فرط بیم، سخنان سحرآمیزی را که باید برای بازگرداندن آنان بر زبان آرم فراموش کرده ام. اکنون این اشباحند که میکوشند تا مرا با خود بدیارتاریك و خاموش خویش برند.

ای شیاطین دوزخ، مرا بحال خود گذارید. دست از من بردارید و اینطور در بدن من مکوشید. شاید درین دنیا هنوز شادمانیهای فراوان در انتظار من باشد. شاید در آینده باز فروغ امید بر زندگی من بتابد.

مرا بحال خود گذارید. بگذارید با خیال راحت در جستجوی دلداری باشم که بی عشق او زندگی برایم

مفهومی ندارد. بگذارید او را پیدا کنم و یکبار ، فقط
یکبار در آغوش بگیرم ، یکبار او را بر قلب سوزان خود
بفشارم ، یکبار گونه های گلگون و لبان لعش را ببوسم
و دلپذیرترین رنجهای دل را در کنار او احساس کنم ،
یکبار از دهان او کلامی عاشقانه بشنوم ، و آنوقت ، ای
اشباح خاموش ، بی گفتگو همراه شما رهسپار دیار
ظلمت شوم .

اشباح سخن مرا شنیدند وبا ترشروئی سر تکان
دادند . دلدار مهوش من ، حالا من اینجایم ، من و اشباح
درانتظار تو نشسته ایم . اماراستی ، مرادوست داری؟



نغمه ها

۱

هر بامدادان که دیده از خواب می‌گشایم ، از
خویش می‌پرسم : آیا امروز یارم را خواهم دید؟ و هر شب
که از پی خواب سر بر بستر مینهم ، افسرده و نالان بخود
می‌گویم : امروز هم نیامد!

شبها از فرط غم تا بامدادان بیدار میمانم و اختر
میشمارم . روزها از خستگی دوشین ، نیم خفته راه میروم
و ساعات دراز در عالم رؤیا میگذرانم .

۲

از صبح تا شام سرگردانم . پیوسته بخود می‌گویم :
« چند ساعت دیگر نیز با و ارگی میگذرانم ، سپس او را که

زیباترین دختر جهانست در آغوش میکشم . راستی ، ای
 دل دیوانه ، چرا چنین سخت میتپی ؟
 اوه ! ساعتها چه تنبلند و با چه کندی و لاقیدی ،
 خمیازه کشان میگذرند . ای ساعات تنبل ، برای خدا قدری
 شتاب کنید ، مگر نمی بینید که چه شوری سراپای مرادر
 تب و تاب افکنده است ؟
 ولی ، چه دیوانه هستم ! فکر نمیکنم که ساعت ها
 از ماجرای عشق بیخبرند و میان خود ستمگرانه پیمان
 بسته اند که روز و شب یکنواخت و خاموش بگذرند و بر
 شتابزدگی عشاق بخندند .

۳

زیر درختها میرفتم و با غم دل خلوت کرده بودم .
 ناگهان رؤیاهای گذشته بسویم آمدند و آرام آرام در خانه
 دلم خزیدند .

گفتم : « ای پرنده های كوچك ، این ترانه
 دلپذیر را که بالای شاخهای درختان میخوانید از که
 آموخته اید ؟ برای خدا خاموش باشید ، و گرنه آوازتان
 بگوش دلم خواهد رسید و غمش را افزون خواهد کرد » .
 پرندگان گفتند : « ما تقصیر نداریم . دخترکی
 زیبا از زیر درختان گذشت و این ترانه را خواند . ما گوش
 به آواز او دادیم و ترانه را فرا گرفتیم » .

ای پرندگان شیطان ، چرا این داستان را با چنین
 آب و تاب برای من نقل میکنید ؟ شاید خیال دارید ازین
 راه بر راز دلم آگاه شوید ؟ اما بدانید که من این سرنهان را
 بکسی نخواهم گفت .

۴

دلدار من ، دست لطیفت را بردلم گذار تا دریابی
 که چسان این دل دیوانه در تاب و تب است . اما میدانی
 این صدای تپش چیست ؟ صدای چکش نجاری است که در
 خانه سینه‌ام نشسته است و برای من تابوت میسازد .
 دیرگاهی است صدای چکش این نجار که روز و
 شب مشغول کار است خواب از سرم ربوده است . ای استاد
 نجار ، برای خدا در کار خود شتاب کن ، شاید بکمک تو
 یکسره دیده فروبندم و به خواب عمیقی که در آرزوی آنم
 فرو روم .

۵

ای شهر عزیز ، ای گهواره رنجها و غمهای من ،
 ای گور زیبا که جاودانه امید و آرامش مرا در دل خود
 بخاک سپردی ، برای همیشه باتو وداع میگویم .
 خدا حافظ ای خانه دلدار من ، خدا حافظ ای
 نخستین وعده گاه عشق من !
 ای ملکه زیبای کشور روح من ، اگر از روز اول
 ترا ندیده بودم ، امروز آنطور که بدبخت هستم ، بدبخت
 نبودم !
 هرگز نکوشیدم تا ترا باخود برسر لطف آورم .
 هرگز از تو تقاضای عشق و صفا نکردم . فقط بدان راضی
 بودم که در این شهر که تو هستی ، من نیز زندگی کنم و
 گاهگاه روی زیبای ترا ببینم .
 اما تو مرا از این شهر راندی . آنقدر حرفهای
 تلخ بمن زدی که امروز دارم شهر ترا ترك میگویم ،

زیرا حس میکنم که دیوانگی تا آستانه خانه دل بیمارم
رسیده است .

باتنی کوفته از شهر میروم . از فرط خستگی
یارای حرکت ندارم . اما از آن خوشم که میدانم این جاده ،
آخر مرا بگور سردی خواهد رسانید که در آن آرامش
جاودان در انتظار منست .

۶

ای ناخدا ، درنگ کن . درنگ کن . مگر نمی بینی
که دارم بسوی بندر میدوم تا بر کشتی تو نشینم ؟ مگر
نمی بینی که برای همیشه از دو دختر زیبا ، از اروپا و از
معشوقه خودم ، مرخصی گرفته ام ؟

ای موج خون ، از دیدگانم فروریز ! ای موج خون ،
از دلم روان شو ! مگر نمی بینی که میخواهم با خون دل
خود داستان غم عشق را بر صفحه کاغذ بنویسم ؟
ای عشق من ، چرا امروز بیدار خونی که از دلم
روانست ، بخویش میلرزی ؟ مگر سالیان دراز نیست که دل
مرا چنین مجروح می بینی ؟

یاد آن داستان کهن هستی که يك روز در باغ
بهشت ، ماری سیب سرخی را بدست حوا داد و آدم را برای
همیشه از بهشت راند ؟ همه گرفتاریهای ما ازین سیب آمد ،
زیرا حوا همراه سیب ، مرگ را برای فرزندان آدم
ارمغان آورد .

اما تو ، دلدار من ، هر دو را برای من یکنفر
فرستادی . دلم را هم در آتش عشق گداختی ، و هم با تیغ
غم کشتی .

۷

قایق من آرام آرام دررود راین پیش می‌رود . نور
خورشید امواج رودخانه را که تصویر کوهها و دره‌های
دوسوی رود دردل آنها می‌لرزد ، روشن میکند .
سرمست تماشای بازی امواج زرینم که با دست
نسیم نوازشگر بخویش می‌لرزید . نمیدانم چرا اندك اندك
احساسات خفته در دلم بیدار میشود .
امواج رودخانه پیامی دلپذیر و سحرآمیز برای من
می‌فرستند تا مرا بسوی خویش خوانند . اما من این امواج
را خوب می‌شناسم ، میدانم که هر چند بر چهره آنها نور
خورشید میدرخشد ، در دلشان تاریکی و مرگ نهفته‌است .
ای رودخانه ، چقدر با ظاهر زیبا و درون تیره
خویش با دلدار من شباهت داری ! او نیز همچون تراز
ظاهر آراستن و لبخند پر مهر زدن خوب آگاه است .

۸

روزهای اول داشتم از غم دل دیوانه میشدم ، زیرا
هرگز گمان تحمل این رنج گران را نداشتم . اما اندك اندك
روزها گذشتند و من نیز با رنج وجدائی خو گرفتم .
فقط از من پرسید که چگونه با غم دل خو کردم ،
زیرا این راز نهان را بکسی نخواهم گفت .

۹

دلم می‌خواهد دیوان اشعارم را عاشقانه با گلهای
سرخ و شاخه‌های سبز و پولکهای طلا بیارایم و بصورت
تابوتی آراسته‌اش درآورم تا ترانه های عشق خویش را
در آن جای دهم .

آه ! چقدر دلم میخواست عشق خودم را نیز مثل
ترانه های عشق در آن بگذارم ، زیرا اگر برای دیگران
گل آسایش بر روی گور عشق میروید ، برای من این گل
جز روی گور خودم نمیروید .

با ؛ اینها ترانه های منند . ترانه هایی هستند که
روزگاری چون سیل آتش که از آتشفشانی روان شود ، از
اعماق دل من بیرون آمدند و جرقه های فروزان بر اطراف
پراکندند .

حالا دیگر این ترانه ها خاموشند . مثل مردگان
افسرده و بیروح و مثل شامگاهان پریده رنگ شده اند . اما
فردا وقتی که نسیم حیات بخش عشق بر آنها بوزد ، گرمی
پیشین دوباره آنها را بجنبش خواهد آورد و شور امیدرادر
دلم برخواهد انگیخت . روزی دوباره شبنم عشق بر آنها
خواهد نشست و روزی نیز این دفتر عشق در دیاری دور
دست بدست تو خواهد رسید .

اما در آن روز ، پیوند جادویی که ترانه های عاشقانه
مرا بهم پیوسته است خواهد گسست و اشعار من بصورت
کلماتی ساده درخواهند آمد که چشم در چشمان زیبای تو
خواهند دوخت و مشتاقانه در گوش تو حدیث عشق و غم
خواهند گفت .

ایستخسوه

شوالیه‌ای بود افسرده و خاموش که گونه هائی
سپید و فرورفته داشت و پیوسته نگران و مردد ، اسیر رؤیا
های تیره و تلخ بود . چنان سخت و خشک بود که گلها و
دختران کوچک هنگامیکه او را افتان و خیزان در رهگذر
میدیدند زیر لب میخندیدند .

غالباً از جمع مردمان میگریخت و د رتاریکترین
گوشه خانه می نشست . گاه نیز بی آنکه سخنی بر زبان آورد
دست دراز میکرد ، چنانکه گوئی قصد گرفتن رؤیائی را
داشت . اما همینکه نیمشب فرا میرسید ، نغمه ها و زمزمه
های مرموزی برمیخواست و کسی انگشت بر در اطاق او میزد .

.. دلدار اوست که با صدای خش‌خش‌جامهٔ
سپیدش خرامان وارد اطاق میشود. چهره‌اش همچون گل
سرخ کوچکی شگفته و خندان است و تور نازکی که بیشتر
بکار دلربائی میخورد بر سر دارد. بر بازوان لطیف و موزونش
حلقه‌های طلا در لرزشند. دیدگان او با لطفی که پایداری
از دل بیرون میبرد بشوالیه‌مینگردند و ناگهان هردو دل داده،
عاشقانه یکدیگر را در آغوش میگیرند.

شوالیه که عادتاً سرد و خشک است از هیجان عشق
میلرزد، گونه‌های پریده رنگش گلگون میشود و از
رؤیاهای دور و دراز بخود می‌آید. حجب پیشین را کنار
میگذارد و مجلس آرائی میکند. دلدار او نیز با شیطنت
و دلبری تور سپید خود را که با آلماس آراسته شده آهسته
بر سر او می‌افکند.

شوالیه، چنانکه گوئی بکشوری جادو قدم
گذاشته، ناگهان خود را در ته دریا، در دل کاخی از بلور
میابد. بحیرت نظر بشکوه و جلال پیرامون خویش میکند،
اما درین لحظه‌پری دریائی او را عاشقانه دربر میگیرد،
زیرا شوالیه شوهر و پری زن اوست و بخاطر زناشوئی
آن دو است که حنیاگران چنگ میزنند.

چنگ میزنند و پایکوبان آوازی دلپذیر و ملایم
میخوانند. شوالیه تاب و توان از کف میدهد و دلدار را
تنگتر در آغوش میفشارد. آنوقت ناگهان نوری که در
پیرامون او بود خاموش میشود و شوالیه دوباره خود را یکه
و تنها در اطاق كوچك تاریکی میابد که باید در آن دور از
همه، راز غم‌دل را بصورت شعر بر صفحهٔ کاغذ آورد.

۱

در اردیبهشت زیبا، هنگامیکه شکوفه هامیشکفتند،
گل عشق نیز دردل من بشکفت .
در اردیبهشت زیبا، هنگامیکه پرندگان نغمه سرائی
میکردند، من نیز راز عشق خویش را با دلدارم در میان نهادم.

۲

از اشکهای من هزاران گل رخشان میشکفت، و از
آههای من نغمه هزاران بلبل طنین میافکند .
دختر زیبا، اگر مرا دوست بداری همه این گلها
مال تو خواهند بود، و همه این بلبلان در پای پنجره تو
آواز خواهند خواند .

۳

روزگاری گل سرخ و سوسن و کبوتر و آفتاب
را مستانه دوست داشتم .
امروز دیگر هیچکدام را نمیخواهم، زیرا دل
به عشق دلدارم سپرده ام. فقط او را که جذاب و پاک و زیباست
دوست دارم. فقط او را دوست دارم که سرچشمه عشق من،
گل سرخ و سوسن و کبوتر و آفتاب منست .

۴

وقتیکه بچشمانت مینگرم جمله غمهای جهان را
فراموش میکنم. وقتیکه بردولبت بوسه میزنم دردهای
زندگی را یکسره از یاد میبرم .
هنگامیکه مرا در آغوش میفشاری، سروری آسمانی
در دل احساس میکنم. اما هنگامیکه میگوئی: «ترا دوست
دارم» جز آنکه بتلخی اشک ریزم کاری نمیتوانم کرد.

۵

دیشب چهره زیبای ترادرخواب دیدم که مثل
چهره فرشتگان لطیف و آسمانی بود . اما خدایا ! چقدر
چقدر پریده رنگ بود!

تنها لبان تو هنوز از سرخی نشانی داشتند . اما
بزودی مرگ براین لبها بوسه خواهد نهاد و این فروغ
آسمانی که اکنون در چشمان شهبازی تو میدرخشد خاموش
خواهد شد .

۶

دلدار من ، گونه بر گونه ام نه تا باهم گریه کنیم .
دل بردلم گذار تا هر دو در آتش درون بسوزیم .
بگذار سیل اشک با شعله عشقمان درآمیزد تا من
میان آب و آتش در برت گیرم و عاشقانه جان سپارم .

۷

میخواهم روح خود را در جام سوسن غوطه ور
سازم تا ازین پس آه سوسن با نغمه عشق همراه باشد ، نغمه
عشقی سوزان ، مثل آن بوسه آتشی که روزی یارم از لبان
لعل خود بمن داد .

۸

هزاران سال است اختران در آسمان میدرخشند
و عاشقانه بهم چشمک میزنند .
هزاران سال است اختران با زبانی چنان زیبا و
لطیف راز دل میگویند که هرگز زبان شناسان نتوانسته اند
مفهوم کلمات آنرا درک کنند .
اما من این زبان را آموختم و هرگز فراموشش

نخواهم کرد ، زیرا صرف و نحو این زبان چهره دلداری
من بود .

۹

دلبر من ، بر بال نغمه های من بنشین تا با هم به
کرانه های دور دست رود گنگ رویم ، زیرا در آنجا
خلوتگاهی دلپذیر در انتظار ماست .

باغی است غرق گلهای آتشین که در آن ، در
خاموشی مهتاب شکوفه های بهاری انتظار خواهر کوچک
و زیبایی خود را دارند . بنفشه ها بستارگان مینگرند و به
شیطننت لبخند میزنند . گلهای سرخ نیز سردرگوش هم
برده اند و آهسته داستان های شیرین میگویند .

غزالان بانوای پادشاه بزم گلها روی میآورند تا
این داستانهای شیرین را بشنوند . در افق رودخانه مقدس
امواج خوش آهنگ خود را میغلطانند و بسوی دریا میبرد .
بیا با هم بدانجا رویم تا زیر سایه علفها بیاریم
سر مست بر رویای نیکبختی فرو رویم .

۱۰

گل زیبا در نور خورشید بخود میلرزد و غرق
رؤیاهای دور و دراز ، در انتظار شب سربزیر میافکند .
شامگاهها . دختر سیمین آسمان که دلداری اوست با
انوار سپید خود بیدارش میکند و عاشقانه پرده از چهره
زیبای معشوقه برمیکشد .

گل عاشق میشکند و با شوق و سرمستی عطر فشان
میکند . گاه میخندد و گاه نیز مینالد و میلرزد ، زیرا
همیشه عشق با غم همراه است .

۱۱

رود زیبای راین منظره شهر مقدس کلن را با گنبد
بزرگ آن در دل امواج خود منعکس میکند .
در گنبد کلیسا ، تصویری را بروی مس‌زرا ندود
نقاشی کرده‌اند . در صحرای تاریک زندگی من ، این تصویر
فروغ امیدی بود که روزگاری بردل من تافت .
گله‌ها و فرشتگان کوچک درین تصویر تاجی آراسته
بر سر مریم مقدس نهاده‌اند ، اما مژگان و لبها و گونه های
لطیف او ، دلدار مرا بیاد من میآورند .

۱۲

دوستم نداری . میدانم که دوستم نداری . اما از
این بابت چندان افسرده نیستم ، زیرا دیدن روی تو کافی
است تا مرا چون پادشاهی خوشبخت کند .
دوستم نداری . حتی بمن کینه میورزی . لبهای
لعلت بمن گفتند که تو بمن کینه میورزی . اما اگر اجازه
بوسه‌ای ازین لبها بمن دهی ، از غم کینه تو تسلیت خواهم یافت

۱۳

بمن بوسه ده ، اما برایم سوگند وفا مخور ، زیرا من
به پیمانهای زنان اعتمادی ندارم .
سخنت شیرین است ، ولی طعم بوسه‌ای که دزدانه
از دو لب تو ربودم بسی شیرین تر بود . لا اقل حالا این مدرک
عشق در دست من است ، زیرا برای من کلمات زنان مدرکی
نمیتوانند بود .

دلدار من ، برایم سوگند وفا بخور . باز هم سوگند
بخور ، زیرا قول ترا باور میکنم . دلم میخواهد سر بر سینه تو

گذارم و خیال کنم که خوشبختم . خیال کنم که مرا جاودانه
دوست خواهی داشت . بعد از آن هم دوست خواهی داشت .

۱۴

هم امروز در وصف دیدگان شهلای یارم غزلی
شیوا خواهم سرود .
هم امروز دهان تنك دلدارم را موضوع قصیده‌ای
دراز خواهم کرد .
هم امروز از گونه‌های گلگون محبوبه‌ام در
ترجیع‌بندی نغز سخن خواهم گفت .
چقدر دلم می‌خواست رباعی زیبایی نیز در وصف
دل او بگویم . افسوس که یار من دل ندارد !

۱۵

مردم چه بدزبان و بددل شده‌اند . می‌گویند تو که
دلدار منی ، دلی هرجائی داری .
مردم چه بدزبان و بددل شده‌اند . از تو بدمی‌گویند
بی آنکه از لذت بوسه‌های آتشینت باخبر باشند .

۱۶

دلدار من ، امروز باید بمن بگوئی که راستی تو
وجودی واقعی هستی ، یارو یائی از آن رؤیاها که نیمروز
سوزان تابستان در نظر شاعران پدید می‌آید ، بیش نیستی ؟
اما نه ! این دهان غنچه ، این چشمان شهلا ، و خود
تو که چنین جذاب و مهربانی ، زاده رؤیای شاعر نمیتوانید
بود .

رؤیای شاعران حیواناتی چون خفاش و اردها و
دیو می‌پروراند ، اما تو و افسونگریهای تو ، تو و چهره

جذاب و نگاه معصومانه و وسوسه انگیزت ، ساخته خیال شاعر
نیستند .

۱۷

دلدار من همچون الهه عشق که از امواج دریا
پدید آمد ، سراپا مظهر زیبایی و درخشندگی است ، زیرا
اکنون او همسر برگزیده و نیکبخت مردی بیگانه است .
ای دل من ، ای دل بردبار من ، چرا ازین خیانت
شکوه میکنی ؟ مگر نمیدانی که هرچه را این دخترک گنج
و محبوب میکند ، باید تحمل کرد و بدو بخشید ؟

۱۸

از تو شکایت نمیکنم ، هرچند دلم از فرط رنج بشکند .
آری ، ای دلدار من که برای همیشه از دستم رفته ای ، از تو
شکایت نمیکنم ، زیرا میدانم که با آنکه برق الماس در
سراپایت میدرخشد ، هیچ نوری بر تاریکخانه دلت نمیتابد .
من براین راز تو نیک آگاهم ، زیرا ترا در خواب
دیدم ، دیدم که تاریکی و نومیدی بر روح حکمفرما بود .
دیدم که افعی غم بر دلت نیش میزد و سراپایت از رنجی
جانکاه خبر میداد .

۱۹

آری ! از تو شکایت نمیکنم ، زیرا میدانم که
بدبختی ! دلدار من ! ما هر دو همچنان بدبخت خواهیم بود ،
بدبخت خواهیم بود تا آنروز که مرگ بسراغ دل بیمارمان
آید .

می بینم که لبخندی تمسخرآمیز بر لب داری .
می بینم که در دیدگانت برق خشم میدرخشد و سینه ات نشان

غرور و مناعت بالا و پائین میرود ، و با این همه ، میدانم
که تو نیز باندازه من بدبختی .
رنجی نامرئی لبانت را میلرزاند . اشکهای پنهان
برق دید گانت را خاموش میکنند . دردرون سینه پر غرورت
نیز اثر زخمی ناپیداهویداست . دلدار من ، ماهر دو بدبخت
خواهیم بود ...

۲۰

زیبای من با نوای ویولن و نغمه‌نی و بانك شیپور
برقص عروسی برخاسته است . طبلها و نی‌ها غوغائی گوش
خراش برپا کرده‌اند که گاه‌بگاه آه‌ها و ناله‌های فرشتگان
کوچك آسمان با آن درمی‌آمیزد .

۲۱

پس فراموش کرده‌ای که روزگاری دراز دل‌تو،
دل مهربان و کوچك وریا کار تو که هیچ‌چیز از آن
ریا کارتر نیست ، در اختیار من بود ؟
فراموش کرده‌ای که روزگاری دراز عشق و غم
از پی آزار من دست بهم داده بودند ؟ هنوز نمیدانم غم
قویتر بود یا عشق ، اما میدانم که نیروی هردو بسیار بود .

۲۲

اگر گلها ، گلهای زیبا ، میدانستند که چه زخمی
بر دلم نشسته ، همراه من میگریستند تا دردم را درمان
کنند .

اگر بلبلها میدانستند که دلم چه بار غمی دارد ،
نغمه‌ای مستانه سر میدادند تا رنجم را تسکین بخشند .
اگر اختران کوچك میدانستند که چه اندازه

افسرده‌ام ، از آسمان بزیر می‌آمدند تا اندکی امیدوارم
سازند .

اما اینها هیچکدام از هیچ چیزی خبر ندارند.
تنها یکنفر است که برراز دلم آگاه است ، او هم همان
کسی است که این دل را پاره‌پاره کرده است .

۲۳

دلدار من ، بگو که چرا گل‌های سرخ چنین پریده
رنگند؟ بگو چرا در چمن سرسبز بنفشه‌ها اینطور خاموشی
پیشه کرده‌اند؟ بگو برای چه بلبل اینسان در آسمان مینالد؟
برای چه از گل‌های معطر بوی مرگ برمیخیزد؟ برای چه
آفتاب چنین سرد و ترش و سراز پشت افق بیرون میکند؟ برای
چه زمین چون گوری تیره و خاموش است؟
برای چه من خود اینقدر بیمار و افسرده‌ام؟، دلدار
من ، میتوانی راز این خاموشی و تیرگی را برای من روشن
کنی؟

میتوانی بمن بگوئی که چرا مرا ترك گفتی ؟

۲۴

خیلی چیزها برایت تعریف کردند . خیلی شکوه‌ها
پیش تو آورده‌اند . اما بتو نگفتند که در روح من چه غمی
حکمرماست .

همه قیافه جدی گرفتند و باوقار تمام سرتکان
دادند . مرا شیطان مجسم خواندند و توهمه این گفته‌ها را
قبول کردی .

با این همه آنچه را که بدتر از همه بود بتو نگفتند،
زیرا خودشان نیز بر آن آگاه نبودند . آنچه را که بدتر از

همه بود نگفتند، برای اینکه من این راز را در گوشه دلم
پنهان کرده بودم .

۲۵

درختها شکوفه کرده بودند و بلبلها آواز میخواندند.
خورشید غرق نشاط بود، و تو مرا تنگ در آغوش داشتی.
دل بردل و لب بر لبم نهاده بودی .
... روز گاری بعد، برگهای درختان فرو میریختند.
کلاغها با صدای غم انگیز خود فریاد میزدند . خورشید با
قیافه ای عبوس بما مینگریست و سرتکان میداد . ما با هم
وداعی سرد کردیم و تو با احترام فراوان، سری فرود
آوردی و رفتی .

۲۶ .

مدتی من و تو دل بمهر هم داشتیم و در زشت و زیبا
دمساز بودیم . بارها نقش زن و شوهر بازی کردیم بی آنکه
کارمان بگفتگو و جدال بکشد . بارها باهم خندیدیم و
شوخی کردیم و عاشقانه دست نوازش بر روی هم کشیدیم.
بارها بوسه دادیم و بوسه گرفتیم . آخر کار نیز، مثل بچه ها
در جنگلها و کشتزارها بیازی «قایم باشک» پرداختیم، اما
چنان خوب پنهان شدیم که هنوز هم همدیگر را باز
نیافته ایم .

۲۷

تو تا آنجا که میتوانستی بمن وفادار ماندی .
خودت را بخاطر من ناراحت کردی تا مرا در ساعات
نومیدی و غم تسلی بخشی .
بمن نان و آب دادی و پول در جیبم گذاشتی و

لباس بر تنم کردی . وقتی هم که میخواستم سفر بروم برایم
گذرنامه گرفتی .

دلدار من ، خدا ترا مدتهای دراز از سردو گرم
روزگار برکنار دارد و محتاج محبتهای که نسبت بمن
کردی نکند !

۲۸

دیر زمانی طبیعت خسیس بود . اما آخر بهار آمد
و همراه او طبیعت نیز دست بخشش گشود . حالا همه
میخندند . همه کس شاد است و در همه جا اثر خرمی بنظر
میرسد . تنها منم که همچنان در گوشه‌ای نشسته و در بروی
شادمانی بسته‌ام .

گلها میشکفند . زنگها طنین میافکنند . پرندگان
چون مرغان افسانه‌ای سخن میگویند ، اما هیچیک ازین
صداها و گفته‌ها مرا شاد نمیکند .

از دیدار مردمان آزرده می‌شوم . حتی از دوستی
که همیشه مصاحبتش را تحمل میکردم می‌گریزم . همه
این‌ها برای اینست که امروز ، ای دلدار زیبا و شیرین من ،
ترا «مادام»^۱ خطاب میکنند !

۲۹

مدتی دراز ، مدتی بسیار دراز ، زیر آسمان
سرزمین غربت ماندم و بر رویاهای خویش فرو رفتم . آنقدر
ماندم که حوصله دلدارم سررفت و بفکر تهیه جامه عروسی
افتاد ، آنگاه احمق‌ترین جوانها را برگزید و نامزد او شد .
نمیدانید دلدار من چه جذاب و دلربا است ! هنوز

۱ - این کلمه در اصل آلمانی آورده شده است .

در عالم خیال چهره زیبای او را درپیش خود می بینم و
دیدگان شها و گونه های گلگونش را مینگرم که همچنان
درخشندگی و لطافت خود را حفظ کرده اند . حالا میفهمم
که ترك چنین عشقی ، بزرگترین حماقت زندگانی من بود.

۳۰

بنفشه های چشمان كوچك او ، گلهای سرخ
گونه های كوچك او ، همه گل میدهند و میشكفند . تنها
نهال قلب كوچك اوست که خشك شده است !

۳۱

دنیا زیبا و آسمان نیلگون است . نسیم نوازشگر
با لطف و صفا میوزد . گلها که ژاله درخشان بامدادی بر
گلبرگهایشان نشسته خندان بما مینگردند و بانگاهی خیال
انگیز ما را بسوی خود میخوانند ، بهرجا مینگرم مردمان
را شادمان می بینم . با این همه دلم میخواهد همین حالا
میان گور تاريك ، کنار دلدarem که روی از جهان پوشیده
خفته باشم .

۳۲

مehوش من ، وقتی که تو برای همیشه در گور تاريك
خفته باشی ، من آهسته بدرون گور فرود خواهم آمد و در
کنارت خواهم آرמיד .

ترا که خاموش و سرد و پریده رنگ به خواب
جاودان رفته ای خواهم بوسید و بگرمی در آغوش خواهم
فشرد . مدتی دراز ناله سر خواهم داد ، آنگاه خودم بصورت
جسدی بیجان در خواهم آمد .

نیمه شب ، مردگان بما میخندند و رقص مرگ را

آغاز میکنند . ولی من و تو همچنان در گور خواهیم ماند ،
و تو مرا در آغوش خواهی داشت .
وقتی هم که روز رستاخیز فرا رسد و مردگان را
بسوی بهشت و جهنم بخواند ، من و تویی اعتنا بنفخه صور ،
کنار هم در گورتیره خواهیم ماند و همچنان یکدیگر رادر
آغوش خواهیم فشرد .

۳۳

در سرزمینهای شمالی ، درخت کاجی تنها و
خاموش در بالای تپه‌ای خشک روئیده و زیرروپوش برف
ویخ بخوابی عمیق فرورفته است .
خواب می‌بیند که در سرزمینی بسیار دور ، در
کشوری آفتابی ، نخلی زیبا خاموش و تنها کنار صخره‌ای
آتشین برپای ایستاده است و از فرط گرما مینالد .

۳۴

سرمیگوید : چرا من آن چهارپایه‌ای نیستم که
دلدارم پای بر آن نهاده است ؟ شاید اگر جای آن چهارپایه
بودم وی با پای خود مرا بدور میراند ، اما در اینصورت
نیز زبان بشکوه نمیگشودم .

دل میگوید : چرا من آن پارچه‌ای نیستم که وی
سوزنهای خود را در آن فرو میبرد ؟ شاید اگر جای آن
پارچه بودم مرا بانیش سوزن می‌آزرد ، اما در آنصورت نیز
از زخم سوزنش شادمان میشدم .

ترانه میگوید : چرا من تکه کاغذی که بدور
آب نبات می‌پیچند نیستم ؟ اگر بودم ، آهسته راز هیجان
خود را در گوش میگفتم .

۳۵

از وقتی که یارم رفته ، دیگر رسم خندیدن را از یاد
برده‌ام . بسیار مردم شوخ را دیده‌ام که لطیفه‌های شیرین
گفته‌اند، اما هرگز نتوانسته‌ام بخندم .

از وقتی که یارم رفته ، دیگر رسم گریستن را از یاد
برده‌ام . دلم از فرط غم مینالد ، اما نمیتوانم گریه کنم .

۳۶

از غمهای بزرگ خودم ترانه‌های کوچک ساختم و
آنها را بسوی توسر دادم تا بابالهای لطیفشان بدیدارت آیند.
راه‌خانه ترا یافتند ، اما افسرده و نومید باز گشتند،
وقتیکه پرسیدم در دل تو چه دیده‌اند ، نالیدند ، ولی
حرفی نزدند .

۳۷

پولدارها با جامه‌روز تعطیل، در جنگلها و کشتزارها
گردش میکنند و چون بزهای وحشی جست و خیز کنان
و فریاد زنان طبیعت زیبا را سلام میگویند .

با دیدگان خیره به منظره‌های شاعرانه مینگرند
و گوشهای دراز خود را با شنیدن آواز گنجشگها لذت
میبخشند . اما من در برابر پنجره خویش پردای سیاه
آویخته‌ام ، زیرا اشباحی که مونس منند نیمروز نیز بدیدارم
می‌آیند .

عشق گذشته من از سرزمین خاموشان سراغم می‌آید
کنارم مینشیند و آنقدر گریه میکند که دل سنگ بحالش
کباب میشود .

۳۸

هزاران خاطره روزگاران فراموش شده ، از گور
خود بدر میآیند و ساعاتی را که پیش از این در کنار تو
گذرانده ام ، بیاد من میآورند .

روزها ، غرق در رؤیاهای دور و دراز در کوچه
های شهر سرگردان بودم . آنقدر افسرده و خاموش بودم
که مردم همه با تعجب به من مینگریستند .

شبها ، حالم اندکی بهتر بود ، زیرا کسی در
کوچه ها رفت و آمد نمیکرد . تنها من و سایه ام دوشادوش
هم راه میرفتیم و هردو خاموش بودیم . وقتی که از روی
پل میگذشتم ، صدای قدمهای خود رامیشنیدم . ماه از پشت
ابر ها بزمین مینگریست و با قیافه ای جدی بمن سلام
میگفت .

در برابر خانه تو میایستادم . بیحرکت سربالا
میکردم و چشم به پنجره اطاق تو میدوختم ، اما دلم در این
لحظه از دستت خون بود !

میدانم که تو بارها از این پنجره بکوچه نگاه
کرده ای ، بارها نیز مرا دیده ای که در نور ماه همچون
مجسمه ای آرام و خاموش ایستاده بودم .

۳۹

جوانی دختری را دوست دارد . اما دختر دل
بمهر دیگری می بندد . آن دیگری خود عاشق زنی است و
با او زناشوئی میکند .

دختر از فرط نومیدی و خشم ، نخستین کسی را که
از او تقاضای همسری میکند بشوهری میپذیرد . در این

ماجرا دل جوان اولی میشکند .
 این داستان کهنه‌ایست که همیشه تازگی دارد .
 تازگی دارد ، زیرا اگر این اتفاق برای شما بیفتد دل شما
 نیز خواهد شکست .

۴۰

هر وقت آوازی را میشنوم که روزی دلدارم برای
 من خواند ، دلم از فرط غم بناله درمی‌آید . بی‌اختیار سر
 بجنگل میگذارم و اشک سوزان از دودیده فرو میریزم .

۴۱

خواب دیدم که من و شاهزاده خانمی که گونه‌های
 پریده رنگ داشت در سایه درخت سبزی نشسته بودیم و دست
 در آغوش یکدیگر داشتیم .
 بدو گفتم : « من تخت جواهر نشان پدرت را
 نمیخواهم . عصای زرین و تاج پیرالماس پدرت را
 نمیخواهم . فقط ترا ، خود ترا میخواهم . »
 گفتم : « اینکه تو میخواهی شدنی نیست ، زیرا
 من اکنون در دل گوری تاریک خفته‌ام . تنها هر نیمه شب
 بدیدار تومی‌آیم ، زیرا خیلی دوستت دارم . »

۴۲

دلبرك من ، یادت هست که من و تو باهم در قایقی
 نشسته بودیم ؟ شبی آرام بود و ما در دل امواج غلطان پارو
 میزدیم .

جزیره ارواح ، زیبا و مرموز ، در نور ماه نمودار
 بود و مه شامگاهی با نوای موسیقی پایکوبی میکرد .
 اندك اندك نوای موسیقی بلندتر و رقص مه

پر عشوۀ تر شد . اما من وتو دریای بیکران را پشت سر گذاشتیم و افسرده و نومید بساحل باز گشتیم .

۴۳

از دیار افسانه‌های کهن ، دست سپیدی بمن اشاره میکند و مرا بکشوری که در آن همه چیز از آواز و موسیقی پدید آمده است میخواند . سرزمینی میخواند که در آن هنگامی که غروب خورشید افق را زرین میکند گلها سرخم میکنند و همچون زن و شوهران جوان با محبت بهم مینگرند .

سرزمینی که در آن درختان دسته‌جمع آواز می‌خوانند و چشمه‌ها هنگام برآمدن از زمین زیر لب با آهنگی موزون زمزمه میکنند . سرزمینی که از آن نغمه‌های عاشقانه‌ای که هرگز بگوش کسی نرسیده است برمیخیزد و در دلها شور و نشاطی دل‌انگیز میافکند .

آه ! چرا من نمیتوانم بدانسو روم تا در آنجا بارغم دلم را بر زمین نهم و بقیۀ عمر را فارغ ازرنج و ملال‌زندگی کنم ؟

غالبا این کشور جادو را در خواب می‌بینم . اما افسوس که هر باره ، هنگامیکه خورشید سر بر میزند ، این رؤیای شیرین همچون سرابی از نظرم ناپدید میشود .

۴۴

ترا دوست داشتم . هنوز هم دوستت دارم . حتی در آن وقت نیز که دنیا ویران شود ، از درون ویرانه‌های آن همچنان آتش عشق من شعله‌ور خواهد بود .

۴۵

در این بامداد دلپذیر تابستانی بباغ آمده‌ام .
 گلها در گوش هم نجوا میکنند و بمن کنایه میزنند . اما من
 خاموش و آرام براه خویش می‌روم .
 گلها در گوش هم نجوا میکنند و بمن با نظر ترحم
 مینگرند . میگویند: ای دوست نوמיד و افسرده‌ما ، بی‌وفائی
 خواهر ما را براو ببخش .

۴۶

عشق من که همچون چراغی در تاریکی یأس
 می‌درخشد ، هم تلخ است و هم غم‌انگیز ، مثل داستانی است
 که در یک شب تابستانی بیاد داستانگوئی آید .
 در این داستان ، دو دل‌داده تنها و خاموش در باغی
 سحرآمیز گردش میکنند . بلبلان آواز می‌خوانند و مهتاب
 بر همه جانوری لطیف می‌پراکند .
 محبوبه زیبا ، همچون مجسمه‌ای بیحرکت ایستاده
 است و به عاشق خویش که از فرط شیفتگی سر در پای او نهاده
 است مینگرد . اما ناگهان دیوی که در جنگل خانه دارد
 سر میرسد و محبوبه هر اسان می‌گریزد .
 عاشق در خون خود می‌غلتد و دیو جنگل افتان و
 خیزان دور میشود . این قصه وقتی پایان خواهد رسید که
 مرا در گور نهاده باشند .

۴۷

بعضی مرا با عشق خود آزرده و برخی با کینه
 خویش خشمگینم ساختند . یک‌دسته با زهر عشق ، نان‌روزانه‌ام

را مسموم کردند و دسته‌ای دیگر شرنگ کینه در جام باده‌ام
ریختند .

اما آنکه بیش از همه مرا آزد ، آنکه بیش از
همه رنجم داد و نومیدم کرد ، هرگز بمن کینه نورزید .
هرگز نیز مرا دوست نداشت .

۴۸

تابستان ، تابستان سوزان روی گونه های لطیف
تو وزمستان ، زمستان سرد و یخ‌زده در درون دل کوچک
تست .

اما دلدار من ، روزی هم خواهد رسید که زمستان
در گونه‌های تو جای گیرد و تابستان در دلت خانه کند .

۴۹

وقتی که دو دل داده آهنگ جدائی می‌کنند ،
هر دو دست در دست هم می‌نهند و اشک و آه سرمی‌دهند .
ما وقت جدائی اشکی نریختیم و آهی نکشیدیم .
وقتی دست بدامن اشک و آه زدیم که مدتی بود از هم جدا
شده بودیم .

۵۰

میهمانان مشغول نوشیدن چای بودند و از عشق
صحبت می‌کردند . آقایان عشق را نوعی از هنرهای زیبا
میشمرند و خانمها آن را از نظر احساساتی تحلیل می‌کردند .
آقای مستشار لاغر اندام گفت : « عشق باید
افلاطونی باشد ! » خانم مستشار با لبخند تمسخر بشوهرش
نگریست و آه‌کشانش گفت : افسوس !
آقای روحانی عالی‌مقام دهان فراخ خود را گشود

وبا طمأنینه گفت : « عشق نباید زیاد با هوس آمیخته باشد ،
و گرنه برای تندرستی زیان دارد . » دختر خانمی که کنار
او ایستاده بود آهسته پرسید : « چرا ؟ »

کنتس با اندوهی شاعرانه گفت : « عشق هیجانی
آتشین است ! » آنگاه با لطف فراوان يك فنجان چای
باقای بارون تعارف کرد .

سرمیز جای کوچکی خالی بود . دلدار من ،
راستش را بخواهی جای تو خالی بود ، زیرا اگر تو آنجا
بودی ، بایکدنیا زیبائی از عشق سخن میگفتی .

۵۱

ترانه‌های من همه زهر آلودند . چرا نباشند ؟ مگر
نه تو خود زهر در جام زندگانی من ریختی ؟

ترانه‌های من همه زهر آلودند . چرا نباشند ؟ مگر
نه من درد دل خود هزاران افعی دارم ؟ مگر نه بالاتر از همه
این افعی‌ها ، ای دلدار من ، ترا درد دل خود دارم ؟

۵۲

دیشب رؤیائی از رؤیاهای گذشته بسراغ من آمد :
شبی از شبهای آخر بهار بود . من و تو زیر درختی
نشسته بودیم و سوگند می‌خوردیم که جاودانه بهم وفادار
خواهیم ماند . با هم پیایی پیمای مهر و صفای بستیم و میان
هر دو پیمان ، خنده‌ها و نوازشهای عاشقانه رد و بدل
میکردیم . برای اینکه من پیمان خویش را از یاد نبرم ،
تو ناگهان دست مرا بدهان بردی و گاز گرفتی .
دلدار آسمانی چشم من ، دلدار زیبا و وحشی من ،

قرار بود با هم پیمان وفا ببندیم ، اما قرار نبود همدیگر را
گاز بگیریم .

۵۳

درقله کوهستان ایستاده‌ام . ناگهان دستخوش
احساسات شده‌ام . آه میکشم و میگویم : « اگر من پرندای
بودم .. »

دلدار من ، اگر من پرستوئی بودم ، بسوی تو
پرواز میکردم و کنار پنجره طاق‌آشیان میگرفتم .
اگر بلبلی بودم ، بدیدار تو می‌آمدم و شبها از بالای
شاخه های سرسبز برایت آواز میخواندم .
اگر هم قناری کوچکی بودم ، بیدرنک آهنگ
خانه تو میکردم ، زیرا میدانم که توقناریها را دوست‌داری
وراضی بازار آنها نیستی .

۵۴

کالسکه من آهسته آهسته از میان جنگل‌خندان و
کنار دره های پرگل که در نور خورشید میدرخشند
میگذرد .

در گوشه کالسکه نشسته‌ام و بیاد دلدار خود هستم .
ناگهان سه شبح ، در کالسکه را می‌کشایند و با تکان سر بمن
سلام می‌گویند . آنگاه جست و خیز کنان بمن دهان‌کجی
میکنند و مدتی ، با ریشخندی آمیخته به آزر ، همچون
سایه بدور خویش می‌چرخند و زهرخند میزنند ، و سپس
ناپدید میشوند .

۵۵

در خواب گریه میکردم ، زیرا خواب میدیدم که

ترا در گوری تاریك نهاده اند . بیدار شدم وسیل اشك از دودیده فرو ریختم .

در خواب گریه میکردم ، زیرا خواب میدیدم که تو مرا ترك گفته ای . بیدار شدم و باز مدتی بتلخی گریستم . در خواب گریه میکردم ، زیرا خواب میدیدم که تو همچنان بمن وفادار مانده ای . بیدار شدم و هنوز سیل اشکم از هر دو دیده جاری است .

۵۶

هر شب ترا در خواب می بینم که مرا با لطف فراوان بنزد خویش می پذیری و من اشکریزان خود را بپاهای نازنینت میافکنم .

مرا با نگاهی افسرده مینگری . سر زیبا و گیسوان زرینت را بنومیدی تکان میدهی و از دیدگان شهلایت مرواریدهای اشك فرو میریزی . آنگاه آهسته بمن سخنی مهرآمیز میگوئی و شاخه سبزی بمن ارمغان میدهی . بیدار میشوم ، اما شاخه را در دست خود نمی بینم . آن سخت ترا نیز ، هر قدر میکوشم ، بیاد نمیآورم .

۵۷

باد در شب بارانی خزان مینالد و میگذرد . راستی دلدار من که همیشه از باد میترسید حالا کجاست ؟ میدانم که در کنار پنجره اطاق خاموش خودش ایستاده است و بادیدگانی اشك آلود ، آرام و بیحرکت ، به تاریکی شب نگاه میکند .

۵۸

باد خزانی درختان را می لرزاند . شب سرد و مرطوب

است ، اما من زیر روپوش خاکستری رنگ خویش، تنها
دردل جنگل راه میروم .

با آنکه تند میروم، خیال من از من تندروتر است،
زیرا مرا بر بالهای سبک خود مینشاند و بسوی خانه دلداری
میبرد .

سگها پارس میکنند . پیشخدمتها با مشعل و چراغ
سر میرسند . مهمیزهای خود را بهم میکوبم و از پله های
کاخ بالا میروم . تالار گرم و معطر که با فرشهای گرانبها
آراسته شده ، سراسر غرق نور است . دلداری من در درون
آن انتظار مرا میبرد ، و من مشتاقانه خویش را در آغوش
او میافکنم .

باد زمزمه کنان از میان شاخ و برگ درختان
میگذرد . درخت بلوط آهسته بمن میگوید : « ای سوار
ساده لوح ، همراه رؤیا های جنون آمیز خود دنبال چه
میگردی ؟ »

۵۹

ستاره ای از کاخ فروزان آسمانش بر زمین میافتد.
لابد ستاره عشق است که اینطور درخشندگی دارد .
گلها و برگهای درخت سیب ، چرخ زنان بسوی
زمین می آیند و باد با شیطنت ، آنها را بهر جا دلش میخواهد
میبرد .

میان برگه ، قوئی در روی امواج میلغزد و آواز
میخواند . اما اندک اندک صدایش خاموش میشود و خود
او نیز درد آب فرو میرود .
حالا دیگر همه جا غرق آرامش و تاریکی است .

گلها وبرگها همراه باد رفته‌اند و دیگر باز نمیگردند .
ستاره غبار شده و از میان رفته است . قو نیز دیگر آواز
نمیخواند .

۶۰

فرشتهٔ رؤیا ، مرا بکاخی کوه پیکر برد که سراسر
آن با نور مشعلها روشن شده بود و درفضایش همه‌جا بوی
عطری سحرآمیز بمشام میرسید . در تالارهای فراوان و
پیچ در پیچ آن میهمانان بیشمار با نگرانی بسیار سراغ
در خروجی را میگرفتند تا از آن بیرون شتابند . میان این
میهمانان خانمهای زیبا و مردان آراسته بسیار دیدم . موج
جمعیت چنان بود که مرا نیز خواه و ناخواه با خود
همراه برد .

با این همه ناگهان خود را یکه و تنها یافتم . با
تعجب از خویش پرسیدم : «چطور این همه آدم بدین زودی
ناپدید شدند ؟»

تنها براه افتادم . میان پیچ و خمهای مرموز تالارها
و راهروها بدویدن پرداختم . اما مثل این بود که پاهایم را
از سرب ریخته بودند ، زیرا هرچه میدویدم باز بر سر جای
خود بودم . بادل پر تشویش سراغ راه خروج میگرفتم ، و
هیچ راهی نمییافتم .

آخر به دری رسیدم که آخرین در کاخ بود .
خواستم از آن بگذرم ، اما کسی راه را بر من بسته بود .
خدایا ! دلدار من بود که کنار در ایستاده بود !

بر لبان او نشان غم و بر پیشانی اش اثر رنجی فراوان
دیده میشد . بادست بمن اشاره کرد که از همان راه که

آمده‌ام بازگردم . نمیدانم با این اشاره ، مرا از خطری آگاه
میکرد یا سرقهر و عتاب داشت .

با اینهمه درچشمانش برق محبت میدرخشید و
همچنان با نگاهی که هم جدی و هم مرموز و عاشقانه بود
بمن نگریست درست در همین موقع بود که از خواب
بیدار شدم .

۶۱

شب سرد و خاموش بود . افتان و خیزان از میان
جنگلها میگذشتم . درختان خواب‌آلوده را تکان دادم ،
اما آنها بمن نگریستند و حرفی نزدند . تنها سرخود را
بنشان ترحم تکان دادند ، زیرا راز دلم را فهمیده بودند .

۶۲

کسانی را که خودکشی کرده‌اند در چهار راهها
بخاک میسپارند . میگویند در روی گور ایشان همیشه گلی
آبی رنگ می‌رود ، زیرا این گل از خاکی می‌رود که درون
آن دلی گرفتار شکنجه است .

نزدیک چهارراه گریه‌کنان ایستادم . شب سرد و
خاموش بود ، اما در نور ماه گلی آبی‌رنگ بمن نگاه میکرد .

۶۳

هر جا که می‌روم ، خود را اسیر تاریکی شبی تلخ
وظلماتی و تلخ می‌بینم ، زیرا روزگاری است که دیگر
فروغ دیدگان تو ، ای دلدار من ، آسمان دل مرا روشن
نمیکند !

حالا دیگر پرتو زرین این اختران عشق ، جای
خود را بتاریکی سپرده . حالا دیگر هر جا که می‌روم گردابی

عمیق در برابرم دهان باز کرده است .
ای شب جاودانی، برای خدا مرا زودتر دربر گیر !

۶۴

تاریکی شب دیدگان مرا فرا گرفته بود . لبانم
چنان برهم فشرده بود که گوئی آنها را از سرب ساخته‌اند.
بیجان و بیروح در دل گور خفته بودم .

نمیدانم چه مدت بدین حال ماندم. وقتی بیدار شدم
که ضربت انگشت کسی را بر سنگ گور خود شنیدم .
صدائی می‌گفت: «هاینریش، چرا بیدار نمیشوی؟
روز رستاخیز رسیده . مردگان همه سر از گور برداشته و
حیات جاودان را آغاز کرده‌اند .»

گفتم : دلدار من ، آخر من نمی‌توانم از گور
برخیزم ، زیرا چشمانم هنوز هیچ‌جا را نمی‌بیند . مگر
نمیدانی از عشق تو آنقدر گریستم که کور شدم ؟
- «هاینریش ! بی‌اتا با بوسه‌ای ظلمت شب را از
دیدگان تو دور کنم و چشمانت را بروی زیبائی فرشتگان
وشکوه آسمانها بگشایم .»

- دلدار من ، آخر من نمیتوانم از گور برخیزم ،
زیرا از دلم هنوز خون روان است. یادت هست؟ آن زخمی
را می‌گویم که تو بانیش زبان بردلم زدی .

- « هاینریش ! بگذار دست بردلت گذارم و
نوازش کنم تا دیگر از آن خون نچکد و دردت شفا یابد .»
- دلدار من ، آخر من نمیتوانم از گور برخیزم ،
زیرا سرم نیز غرق خون است . مگر یادت نیست آن روز
که کسی دیگر ترا از دست من گرفت گلوله‌ای در مغز

خویش خالی کردم ؟

– « هاینریش، نگران مباش. حلقه‌های زلف خود را بر زخمهای سرتو خواهم افشاند تا راه خون بسته شود و زخمت التیام یابد ».

صدای دلدادم چنان پرمهر و التماس آمیز بود که بیش از آن در خود یارای پایداری نیافتم. کوشیدم تا از جای برخیزم و بسوی اوروم. اما ناگهان همه زخمهایم گشوده شد و از سراپایم موج خون روان گردید، و... بیدار شدم.

۶۵

حالا دیگر، بیا تادست در دست هم نهیم و ناله‌های غم و رؤیاهای تلخ را در گور گذاریم.

هرچه زودتر برایم تابوتی بیاورید تا خیلی چیزها را در آن جای دهم. شتاب کنید! هم اکنون خواهید دانست که می‌خواهم چه در آن گذارم.

برای من تابوتی بیاورید. اما تابوتی که از چلیك غول‌پیکر « هایدلبرك » بزرگتر باشد.

برای من تخته‌ای نعش‌کش از چوبی ضخیم و محکم بیاورید، اما تخته‌ای که از پیل بزرگ « مایننس » نیز بلندتر باشد.

برایم دوازده دیو آهنین پنجه بیاورید، اما دیوانی بیاورید که از مجسمه کوه پیکر « کریستوف » و گنبد کلیسای « کلن » هم تنومندتر باشند.

بدیوان بگوئید تا تابوت را بردوش گیرند و آن را بقعر دریا افکنند، زیرا برای تابوتی چنین بزرگ، گوری

بزرگ نیز لازم است .

حالا می‌خواهید بدانید تابوتی بدین بزرگی را
برای چه می‌خواهم ؟ می‌خواهم غم و عشق خویش را با هم
در آن جای دهم .



بازگشت

۱

در شب تاریک زندگانی من ، روزگاری برقی
درخشید . اما حالا این برق خاموش شده و دوباره تاریکی
مرا از همه سو دربر گرفته است .

بچه‌ها در تاریکی می‌ترسند و برای تسکین خود
با آواز خوانی می‌پردازند . من نیز چون کودکی وحشتزده
در تاریکی دل به نغمه‌سرائی پرداخته‌ام . شاید آواز من
فرح‌بخش نباشد ، اما بهر حال پریشانی دلم را تسکین
می‌بخشد .

۲

نمیدانم چرا اینقدر افسرده‌ام . داستانی از روزگار

گذشته بخاطر دارم که پیوسته بیادمن میآید .
 نسیم شامگاهان میوزد و شب اندك اندك فرامیرسد .
 امواج رود «راین» خاموش بسوی دریا میروند . قله
 کوهستان در آخرین اشعه سرخ فام خورشید غروب
 میدرخشد .

زیباترین دختران، بالای کوه نشسته است و گوهر
 های گرانبهای او در آفتاب برق میزند .
 دختر گیسوان زرینش را با شانه‌ای طلائی شانه
 میکند و آوازی عاشقانه میخواند که جاذبه‌ای سحرانگیز
 دارد .

قایق‌رانی که در رودخانه پارو میزند ، ناگهان
 غمی مرموز در دل خود احساس میکند . دیگر صخره‌های
 دوسوی رود را نمی‌بیند ، زیرا فقط بالای کوه مینگرد .
 گمان میکنم در آخر داستان امواج رودخانه قایق
 و قایقران را در کام خود فرو میبرد ، و درین میان جز آواز
 آن پری کسی مقصر نیست .

۳

دلم افسرده است ! خیلی افسرده است ! باین همه
 در تاریکی این غم ، برقی از شادمانی می‌درخشد .
 بالای حصاری کهن ، بدرختی تنومند تکیه کرده‌ام .
 در زیر پای من امواج لاجوردین رودخانه بآرامی میگذرند .
 پسرکی میان قایق خود آواز میخواند و ماهی میگیرد .
 در کناره دیگر رودخانه ، منظره‌ای دلپذیر هویدا
 است . همه جا ویلاها و باغها ، چمنها و جنگلها کنار هم
 دیده میشوند . ویلاها و باغها پراز مردم هستند و در جنگلها

وچمنها گله‌های گوسپندان گردش میکنند .
زنان خدمتکار رختهای شسته را روی طنابها
میگسترانند. از دوردست، چرخ آسیائی زمزمه کنان میگردد
و گردو خاکی چون غبارالماس پدید می‌آورد .
بالای برج کهن ، سایبانی است که سر بازی بالباس
قرمزدرپای آن کشیک میدهد. گاه نیز تفنگ براقش را که
در نور خورشید میدرخشد بردوش میگیرد و جائی را نشانه
میکند . آه ! کاش یکبار هم دل دیوانه مرا نشانه میکرد .

۴

گریان در میان جنگل سرگردانم . مرغکی روی
شاخه‌ها جست و خیز میکند و فریاد میزند: « چرا دلت اینقدر
افسرده است ؟ »

اوه ! ای مرغک کنجکاو، این را از پرستور های
کوچکی پرس که کنار پنجره دلداری من آشیان داشتند .

۵

شبى بارانی است. در آسمان هیچ ستاره‌ای نمیدرخشد.
خاموش و تنها میان جنگل راه میروم و فقط گوش بزمزمه
درختان دارم .

از دور ، در پاسگاه دورافتاده پاسدار ، نوری
میدرخشد . اما من حسرت این روشنی را نمیبرم ، زیرا
درون کلبه پاسدار از دل من نیز افسرده تر است .

حالا در اطاق او مادر بزرگ نابینا روی صندلی
چرمی خود نشسته است و خاموش بدر و دیوار مینگرد .
پسر پاسدار که پیوسته بدین سو و آنسو میرود ناسزاگویان
تفنگش را بسوی دیوار پرتاب میکند .

اما دخترک زیبا ، نخ میریسد و میگريد واشکش
دوڪ نخریسی را خیس میکند . سگ پاسدار نیز ناله کنان
درپای او آرمیده است .

۶

ای دخترک زیبای ماهیگیر ، قایق خودت را بسوی
ساحل بران و کنار من بنشین . دست در دست من گذار و سر
کوچکت را بسینه ام تکیه ده . مترس ، مگر هر روز خودت
را بدست امواج وحشی نمیسپاری ؟
دل من هم به دریا میماند . گاه طوفانی و گاه
آرام است ، اما همیشه در خود مرواریدهای غلطان پنهان
دارد .

۷

ماه که ساعتی پیش سر از افق برآورده ، دریا
را سیمگون کرده است . امشب پیروئی را در آغوش دارم
و دلم در کنارش مستانه در تپش است .
در ساحل خاموش ، سر بر بازوان او نهاده ام .
میپرسم : « چرا دست مرمرینت می لرزد ؟ مگر از زمزمه باد
چه میشنوی که چنین پریشان شده ای ؟ »
— اوه ! این که میشنوم زمزمه باد نیست ، صدای
پریان دریائی است که چون من زنانی زیبا بودند ، اما
روزگاری دریا آنها را در کام خویش فرو برد .

۸

هر بامداد ، وقتی که از برابر خانه تو میگذرم ،
شادمانم ، زیرا غالباً ترا ، ای دختر زیبا ، در کنار پنجره
می بینم .

ترا می بینم که با چشمان سیاهت بمن مینگری .
مثل اینست که میپرسی : « راستی تو که هستی؟ ای بیگانه
که همیشه افسرده ای ، از چه رنج میبری ؟ »
من شاعری آلمانی هستم . در آلمان همه مرا
میشناسند و وقتیکه از مردم نامی سخن میگویند ، از من
نیز بگرمی نام میبرند .

میپرسی چه غمی دارم ؟ از غم من نیز همه
مردم آلمان با خبرند ، زیرا هر وقت از رنج کشنده عشق
گفتگو میکنند ، از رنج منم یاد میکنند .

۹

دریا در پرتو واپسین اشعه خورشید می درخشید .
من واو کنار کلبه دورافتاده ماهیگیر ، خاموش نشسته
بودیم .

مه شامگاهان هر لحظه غلیظتر میشد و دریای پیوسته
بالا تر میآمد . پرندگان دریائی پیاپی بدین سو و آن سو
میجستند ... واز دیدگان پر مهر تو ، همچنان سیل اشک
روان بود .

وقتی اشکها را دیدم که روی دست زیبای تو
میچکیدند بزانو افتادم تالاب برانگشتانت نهم و قطره های
اشک ترا بنوشم . از آنروز پیوسته تنم ترارتر میشود و
دلم بیشتر مینالد و میگرید . حالا دیگر یقین دارم که
در اشکهای سوزان تو زهری کشنده پنهان بوده است .

۱۰

بالای کوه ، قصر زیبائی است که از دوران کهن
بیادگار مانده است .

در این قصر سه دختر خانم بسر میبردند که هر سه عاشق من بودند و هیچ کدام چیزی از من دریغ نکردند . «بیته» مرا روز شنبه بوسید . «یولیا» روز یکشنبه به بستر آمد . دوشنبه «کونیگونده» چنان تنگ در آغوشم گرفت که نزدیک بود خفهام کند . روز سهشنبه جشنی در قصر برپا بود که آقایان و خانمهای همسایه سوار بر کالسکهها و اسبهای خود برای شرکت در آن آمده بودند . دختر خانمها مرا به میهمانی پدر و مادر خود دعوت نکرده بودند تا کسی خیال بد نکند . اما این ناشیگری همه را متوجه غیبت من کرد ، و همدمها و دختر خالهها راز آنان را دریافتند و خندیدند .

۱۱

شهر و برجهای بلند آن ، در افق دوردست همچون سرابی در سایه روشن غروب هویداست . نسیم شامگاهان امواج رودخانه را آهسته میلرزاند . کرجی ران آرام آرام پارو میزند و پیش میرود . خورشید برای بار آخرین بمن مینگرد ، و من در نور آن یکبار دیگر شهری را که در آن دلداری خویش را برای همیشه از دست داده ام باز می بینم .

۱۲

ای شهر بزرگ ، ای شهر پراز رازهای نهان ، ای شهری که روزگاری دلداری من در تو خانه داشت ، امروز بدیدار تو آمده ام و باز سلامت میگویم . ای دروازه ها ، ای ناقوسها ، از محبوبه من

چه خبر دارید ؟ یادتان رفته که اورا بدست شما سپردم
و رفتم ؟

از برجهای شهر گلهای ندارم ، زیرا در آنوقت
که دلداری من چمدان بست و براه افتاد ، آنها قدرت حرکت
نداشتند ، اما از دروازه ها سخت گله مندم که حرفی نزدند
وراه را بر او گشودند ، اصلا همیشه درهای مطیع و
احمقند که راه را برای زنان سبک عقل باز میکنند .

۱۳

دوباره بشهر عشق گذشته باز گشته ام . دوباره
درین خیابانها و کوچه های آشنا سرگردانم . ساعتی پیش
بدیدار خانه دلداری رفته بودم ، اما حالا نومید برگشته ام ،
زیرا خانه را خالی و خاموش یافتم .

آه ! چقدر کوچه ها تنگ و سنگفرش آنها
ناهموار است . مثل اینست که خانه ها بسوی من خم شده اند
تا مرا در زیر خود خورد کنند .

ناچار باز میگردم و بشتاب میگیرم .

۱۴

در خانه دلداری ، بتالارهایی رفتم که او در هر
کدام از آنها برای من سوگند وفا یاد کرده بود . دیدم
که از جای قطره های اشک او اعی های زهر آگین بیرون
آمده بودند .

۱۵

تو که میدانی هنوز من زنده ام ، چطور میتوانی
راحت بخوابی ، مگر نمیدانی که دیر یازود خشم دیرین
من بیدار خواهد شد و من زنجیرها را پاره خواهم کرد ؟

راستی این ترانه قدیمی را نشنیده‌ای که نیمشب
عاشقی جوان که سالها پیش مرده بود ، بخانه دلدار خود
رفت و او را باخود بدرون گور برد ؟
محبوبه من ، محبوبه زیبای من ، باور کن که
من هنوز زنده‌ام و يك زنده از همه مرده‌ما بیشتر قوت
دارد .

۱۶

دختر جوانی در اطاقش خفته است . ماه لرزان بر
بستر او نور پاشی میکند ، ناگهان از بیرون اطاق صدای
آوازی ، همراه آهنگی که چون نغمه والس ملایم و
دلپذیر است بگوش او میرسد .

دختر بسوی پنجره میدود تا ببیند کیست که
نیمشب او را از خواب ناز بیدار کرده . اسکلتی رامی‌بیند
که در برابرش ایستاده است . ویولون میزند و آواز
میخواند . میگوید :

— یادت هست که شبی بمن وعده رقص دادی ، اما
به وعده خودت وفا نکردی ؟ امشب مجلس رقص مردگان
برپاست . بیا باهم بگورستان برویم و در آنجا برقصیم .
دختر جوان ، مجذوب این پیام عشق ، از خانه
بیرون میرود و دنبال اسکلت که همچنان سرگرم خواندن
و نواختن است براه میافتد .

۱۷

مدتی دراز ، غرق در رؤیاهای آشفته خویش ،
به تصویر بیجان او مینگریستم . نگاه من اندك اندك چهره
دلدارم را جان داد و تصویر بحرکت آمد . برلبانش

لبخندی دلپذیر نمودار شد . در چشمانش اشك نومییدی
و غم درخشید . وقتی که این را دیدم از دیدگان من سیل
اشك بردو گونه ام سرازیر گشت .
آه ، دلدار من ! چطور باور کنم که ترا برای
همیشه از دست داده ام ؟

۱۸

چه بدبختم ! باید بارغم دنیائی را یکنه بردوش
کشم . باید آن رنجی را تحمل کنم که تحمل ناپذیر است .
مدتی دراز این بار را بدوش دل کشیدم . اما حالا
دیگر نزدیک است غم درون ، ناله هایم را برای همیشه
خاموش کند .

اوه ، ای دل مغرور ! چرا شکوه میکنی ؟ مگر
نه تو خود این رنج گران را برای خویش خواسته بودی ؟
مگر نه خواسته بودی که یا بسیار خوشبخت و یا بسیار
بدبخت باشی ؟ خوب ، حالا که بسیار بدبختی ، دیگر از
چه شکایت داری ؟

۱۹

سالهای عمر می آیند و میگذرند ، مردمان روزی
یا بجهان میگذارند و روزی رهسپار دیار عدم میشوند .
اما عشقی که من در دل نهان دارم ، همچنان برجای
باقی است .

آرزو دارم لااقل دمی پیش از مرگ ترا ببینم .
برای با آخرین بچهره زیبایت بنگرم ، پیش رویت بزانو
درافتم و بگویم : « خانم ، من شمارا دوست دارم »

۲۰

در خواب بودم . ماه بانگاهی افسرده بمن
مینگریست و ستارگان غمزده در آسمان میدرخشیدند .
ناگهان احساس کردم که دستی ناپیدا مرا برداشت و
فرسنگها دورتر بر زمین گذاشت . بشهری برد که دلدارم
در آنجاست .

رو بروی خانه یارم ایستادم و سر بر پلکان مرمرینی
که او هر روز دامن کشان پابر سر آن میگذارد نهادم .
شبی دراز و سرد بود ، تو گوئی سنگها نیز از فرط
سرما یخ زده بودند . اما من همچنان محو تماشای چهره
او بودم که در کنار پنجره نمودار بود و نور پریده رنگ
ماه بر آن بوسه میزد .

۲۱

این قطره اشک خاموشی که ناگهان نگاه مرا تیره
کرده از جان من چه میخواهد ؟ مگر نه دیری است که
من دیگر نمیگیریم ؟ اما راستی این قطره اشک مال امروز
نیست ، بازمانده دورانی است که در آن دیدگان من روز
و شب گریان بود .

آن روزها این قطره اشک تنها نبود . خواهران
بیشمار داشت . اما حالا دیگر همه آنها ، چون عمر ما و
وشادیهای من همراه بادهای رهگذر و شبهای تار بدیدار
فراموشی رفته اند . اختران آبی که روزگاری چشمک زنان
این غمها و شادیها را در خانه دل من نهادند ، اکنون چون
ابرهای بهاری ناپدید شده اند .

اوه ! حتی عشقی که فرمانروای ملک دلم بود نیز

خسته و فرسوده ، همچون نسیمی سبکروح راه گریز در پیش گرفته است . امروز دیگر فقط تو برای من مانده ای ، ای اشك منزوی و خاموش ! فقط تو مانده ای . اما مگر نمیدانی که این غمکده دیگر جای تو نیست ؟

۲۲

مردم همه بمن میگویند که هر روز از رنج عشق تزارتر و فرسوده تر میشوم . نزدیک است خودم نیز این گفته را باور کنم ، آخر این همه آدم که حرف بیمعنی نمیزنند ! این دلدار چشم درشت من ، چقدر بگویم که ترا دوست دارم و غم عشقت تاب از دلم ربوده است ؟
اما هرگز این سخن را جز در خاموشی اطاق دور افتاده خود بر زبان نمیآورم ، زیرا هر وقت ترا می بینم ، از فرط هیجان جز خاموشی پیشه نمیتوانم کرد .
هر وقت ترا دیدم ، فرشتگان بدخواه دهان مرا بستند . افسوس ! فرشته ها سرمحبت داشتند ، اما نمیدانستند که چطور با من دشمنی میکنند .

۲۳

چقدر دلم میخواست انگستان مرمرین ترا ببوسم و دست لطیف را بردل خویش بفشارم و آنگاه اشکریزان جان سپارم .
چشمان دلپذیر تو که چون دوبنفشه بهارند ، روز و شب همراه منند و از میان مژگان بلندت با نگاه مرموز و جذاب خویش هر دم آشفته ترم میکنند .

۲۴

راستی هرگز بتو نگفت که درباره عشق تو چه فکر

میکند؟ هرگز نتوانستی در چشمانش بخوانی که او نیز دل
بمهر تو دارد؟
اوه! مگر نمیتوانستی از نگاه او، راز درونش را
دریابی؟ دوست عزیز، تو که در اینگونه مسائل اینقدر
احمق نبودی؟

۲۵

هر دو دل در گرو مهر یکدیگر داشتند، اما
هیچکدام جرئت اظهار عشق نمیکردند. درون هر دو در
آتش عشق میگداخت و خاکستر میشد، اما نگاه‌هایشان
همچنان خصمانه بود.
آخر از هم جدا شدند و دیگر جز گاه بگاه آنهم در
عالم خواب یکدیگر را ندیدند. راستش را بخواهید مدتی
بود مرده بودند و خودشان نمیدانستند!

۲۶

خانم، وقتی که داستان غم دل خویش را با شما
در میان نهادم، خمیازه کشیدید و جوابم ندادید. اما یادتان
هست؟ موقعی که آن را بصورت اشعاری شیوا درآوردم،
خواندید و ستایشم کردید.

۲۷

شیطان را بنزد خویش خواندم. بی‌تکلف بدیدار
من آمد. با تعجب بسرپایش نگریستم. دیدم که نه زشت
بود و نه می‌لنگید. کامل مردی جذاب و دوست داشتنی
بود و رفتاری مؤدبانه و آمیخته با فروتنی داشت.
دیپلمات آزموده‌ای بود که هم در عالم روحانیت
و هم در امور دولتی مجرب بود و از هر دو با فصاحت و

پختگی فراوان سخن میگفت . رنگش کمی پریده بود ، اما جای تعجب نبود زیرا مدتی بود که تمام نیروی خود را صرف آموختن زبان سانسکریت و فلسفه هگل میکرد . شاعر محبوب او همچنان « فوکه » بود ، اما دیگر حوصله انتقاد آثار دیگران را نداشت و اینکار را بمادر بزرگش وا گذاشته بود . مرا بادامه تحصیل حقوق تشویق کرد و گفت که او خود نیز سابقا بدینکار اشتغال داشته ، زیرا شیاطین همه از علم حقوق خوششان میآید . وقتی که اینرا گفت ، سری با احترام در مقابلم فرود آورد و اطمینان داد که دوستی مرا بسیار گرانبها میداند . آنگاه پرسید : « راستی پیش از این همدیگر را در خانه سفیر کبیر اسپانیا ندیده ایم ؟ » فقط آنوقت بیاد آوردم که مدتی است با او آشنا هستم .

۲۸

برادر ، از کینه شیطان غافل مباش ، زیرا زندگی کوتاه است . ماجرای عذاب جهنم نیز داستانی نیست که مردم پیش خود ساخته باشند .

برادر ، قرضهای خودت را پرداز ، زیرا زندگی دراز است ، شاید باز هم مجبور شوی مثل گذشته سراغ وام دهندگان بروی .

۲۹

دلم گرفته است . با حسرت روزگار گذشته میاندیشم . فکر روزهایی هستم که زندگی کاری راحت و بی دردسر بود و مردم همه عمری بخوشی میگذرانند . حالا زمانه عوض شده . همه کس دچار گرفتاری و پریشانی است . مثل اینست که دیگر خدائی در آسمان و

شیطانی در جهنم وجود ندارد .

همه چیز و همه کس عبوس و افسرده است . بهر جا
مینگرَم جز آشفتگی و آزر دگی نمی بینم . اگر این مختصر
عشق هم برای ما باقی نمانده بود ، دیگر از دست غم روزگار
بکجا پناه میبردیم ؟

۳۰

دلدارم را در خواب دیدم . افسرده و نگران بود و
دیگر هیچ نشانی از آن موزونی اندام مرمرین نداشت .
بایکدست کودکی را در بغل گرفته بود و در دست
دیگر دست طفلی را داشت که پایای اورا میرفت . از نگاه
و رفتار و وضع لباسش ، فقر و نومیدی هویدا بود .
وقتی که باهم برخورد کردیم ، او با قدمهای لرزان
از میدان بزرگ شهر میگذشت . با تعجب در من مینگریست
و من با صدائی آرام و افسرده بدو گفتم : « بیا بخانه من
برویم . مگر نمی بینی چقدر پریده رنگ و بیمار هستی ؟
بیا برویم ، من کار میکنم و برایت آب و نان فراهم میآورم .
بچه هایت را نیز پرستاری میکنم . اما بیش از همه ، بچه جان ،
مشغول پرستاری خودت میشوم . هیچوقت هم این راز را
بتو نمیگویم که روزی دوستت داشتم . اما هر وقت بمیری ،
روی گورت می نشینم و مدتی دراز گریه میکنم » .

۳۱

اگر می بینید که در ترانه های تازه من همه جا تلخی
غمهای کهنه پدیدار است تنگ حوصلگی میکنید . آخر مهلتی
بدهید تا یاد رنجهای گذشته از دل مجروحم بیرون رود و
جای آن را بهار پر گل و ترانه های فرح بخش فراگیرد .

۳۲

ای دل ، غمهایت را فراموش کن . در برابر
سرنوشت ، تسلیم و رضا پیشه گیر . مترس ، آخر بهار خواهد
آمد و آنچه را که زمستان از تو ربوده است بتوباز خواهد داد.
بین چقدر چیزهای خواستنی در روی زمین هست!
بین هنوز دنیا چه زیباست ! اینرا هم فراموش مکن که هنوز
می توانی دوست بداری ؛ میتوانی هر چه را که دلت بخواهد
دوست بداری .

۳۳

نمی خواهم دوستم داشته باشی ، زیرا از عشق من
بدبخت خواهی شد . مگر نمی بینی که من میکوشم تا آتش
عشقم در دلت شعله نیفزود ؟
اما نمیدانی چه سخت است که بینم بدین آسانی
بمنظور خود رسیده ام . گاه باخویش می گویم : « با این همه ،
کاش هنوز يك ذره مرا دوست داشت ! »

۳۴

ای دختر زیبا که لبان غنچه آسا و نگاه پرمهر و
چشمان آبی آسمانی داری ، ای معبود من ، من همیشه بیاد
تو و در فکر تو خواهم بود .
دلم میخواست همین حالا ، در این شب دراز زمستان
کنار تو باشم . در اطاق كوچك تو پهلویت نشسته باشم و با تو
در ددل کنم .
دلم میخواست همین حالا ، دو دست كوچك و مرمریت
را بر لبهای خویش بفشارم . دلم میخواست همین حالا دودست
كوچك مرمریت را با اشك چشمانم خیس کنم !

۳۳۸

۳۵

بعضی دست استغاثه بدامن مریم دراز میکنند و
برخی رو بدرگاه حواریون می‌برند . اما من جز بتو ، ای
دلبر خورشیدروی من ، به کسی رو نمی‌آورم .
ای دختر زیبا ، ای ماه دختران ، با من مهربان
باش و بوسه‌هایی گرمتر از آنچه داده بودی ، بمن بده .

۳۶

مگر پریدگی رنگ من رازدلم را بتو نمی‌گوید ؟
آیا راستی لازم است که پابرسر غرور خود نهم و بزبان نیز
داستان غم دل را با تو حکایت کنم ؟
اوه ! نمیدانی این اعتراف من چه دشوار است ،
زیرا لبهای من که از فن بوسه گرفتن و نیش زدن خوب
آگاهند ، حاضر بافشای رازنهان نیستند . حتی در آن لحظه
نیز که از فرط غم جان سپارم ، از این دولب جز نیشخند و
زخم زبان چیزی نخواهی دید .

۳۷

دوست عزیز ، دوباره عاشق شده‌ای و خودت
نمیدانی ! باز غم عشقی تازه سراغت آمده . مگر نمی‌بینی
که هر قدر عقل از برت می‌گریزد ، شوردل بیشتر یاد از تو
میکند ؟

دوست عزیز ، دوباره عاشق شده‌ای و خودت
نمیخواهی بدین راز نهان اعتراف کنی ، اما دلت را می‌بینم
که زیر نیمتنه تو در آتش عشق مشغول سوختن است .

۳۸

دلم میخواست مدتی دیگر در کنار تو بمانم و هیچ

کاری نکنم ؛ اما تو کار زیاد داشتی و شتابان از نزد من رفتی .
 وقتی که میرفتی ، بتو گفتم که دلم در گرو عشق
 تست . بقیه خندیدی و از روی شوخی ، زانوان خود را
 بعنوان تشکر خم کردی . بدتر از همه ، بر زخم دلم نمک
 پاشیدی ، زیرا وقت رفتن حتی بوسه ای نیز بر سم خدا حافظی
 بمن ندادی .

اما گمان مبر که از جفای تو خودم را خواهم
 کشت . راست است که اوقاتم خیلی تلخ است ، اما خودم را
 نمی کشم ، زیرا این بلای عشق یکبار دیگر بر سرم آمده است .
 حالا دیگر چندان هم تازه کار نیستم .

۳۹

چقدر دیدگان شهلای تو دلربا و جذابند !
 خوشبخت مردی که این دو چشم زیبا عاشقانه بدو بنگرند .
 چقدر دل تو پر مهر و بزرگوار است ! خوشبخت
 مردی که این دل در آتش عشق او بسوزد .
 چقدر لبان تو بوسیدنی هستند ! خوشبخت مردی
 که از این دولب راز شیفتگی بشنود .

اوه ! چقدر دلم میخواست این مرد خوشبخت را
 بشناسم و با او تنها در میان جنگلی دور افتاده گفتگو کنم تا
 او را از رازهای پنهان آگاه کنم که یقین دارم خوشبختی
 او را خیلی زود پایان خواهند داد .

۴۰

مدتی دراز با خودم خلوت کردم و روز و شب ب فکر
 پرداختم . اما فقط وقتی که چشمان شهلای ترا دیدم ، توانستم

تصميم بگيرم که در همين شهر بمانم تا همچنان ديدگان زيبا
ونگاه پر مهر ترا ببينم .

ميفهمی معنی این تصميم من چیست؟ معنیش اينست
که عاشق تو شده‌ام. اما راستی تا چند روز پيش چطور
ميتوانستم باور کنم که ممکن است دوباره دل بعشق دلداري
دهم ؟

۴۱

امشب خانه شما پراز ميه‌مان است . همه جا غرق در
نور شده . کنار پنجره روشن ، سايه ترا می‌بينم که پيوسته
در حرکت است . اما تو مرا نمی‌بینی ، زیرا من تنها و خاموش
در تاریکی ايستاده‌ام . مرا در نمی‌بینی و طبعاً نمیدانی که
در دلم چه میگردد .

دل نو مید من ترا دوست دارد . روز و شب بیاد تو
میلرزد و میتپد و از آن خون میچکد . اما تو هیچکدام از
اينها را نمی‌بینی ، زیرا اصلاً دلم را نمی‌بینی .

۴۲

دلم می‌خواهد همه غمهايم را یکباره در کوره‌ای
بگذارم و ذوب کنم تا از آن يك کلمه بسازم . يك کلمه بسازم
و آن را بدست نسیم دهم تا بسوی تو آورد .

بسوی تو آورد و همه جا و همه وقت ، آنرا آهسته
در گوشت بگوید . حتی آن وقت هم که شب تاریک فرارسد
و سنگینی خواب ديدگان ترا فروبندد ، همچنان این کلمه
در عالم رؤیا ترا دنبال کند .

۴۳

تو که اينهمه الماس و مرواريد داری، تو که هر چه

را هوس کنی در اختیار خود می‌یابی، تو که صاحب قشنگترین
چشمهای دنیا هستی، دیگر چه میخواهی؟
برای این دو چشم شهلای تو، من هر قدر توانستم
نغمه‌سرایی کردم. شعرهایی گفتم که تا دنیا دنیاست فراموش
نمیشوند. دلداری من، بیش از این دیگر چه میخواهی؟
در وصف چشمان شهلای تو شعرهای شیوا گفتم.
در عوض تو با همین دو چشم زیبا، بار غم عالم را بر دلم
گذاشتی و تن و جانم را در آتش رنج گذاشتی. زیبای من،
آخر بیش از این از جان من چه میخواهی؟

۴۴

کسی که برای بار نخستین عاشق شود، حتی اگر
بعشق محبوبه‌امیدی نداشته باشد، همپایه‌خدایان است. اما
کسی که برای بار دوم عاشق شود و بداند که معشوقه دوستش
ندارد، دیوانه‌ای بیش نیست.
... و این دیوانه من هستم. یکبار بی‌جهت دوست
داشتم، حالا دوباره دوست دارم. اما خودم میدانم که این بار
هم مثل دفعه پیش بی‌فایده عاشق شده‌ام، زیرا این مهربانی
هر دوسر نیست. خورشید و ماه و ستارگان بمن می‌خندند.
خودم نیز با آنها می‌خندم، و می‌میرم.

۴۵

بمن پندهای عالی دادند و درستایشم سخن بسیار
گفتند. سفارش کردند که حوصله بخرج دهم تا سر فرصت
مرا کمک کنند و باری از دوشم بردارند.
اگر میخواستم بامید کمک آنها بنشینم، حالامدتی
بود مرده بودم. اما خوشبختانه مردی نکوکار و مهربان

پیدا شد و همت به پرستاریم گماشت .

چه مرد نجیبی بود ! بمن آب و نان داد و زندگانیم
را تأمین کرد . آنقدر ممنونش هستم که تا عمر دارم
فراموشش نمیکنم . افسوس که نمی توانم صورتش را ببوسم ،
زیرا این مرد نجیب خود من هستم !

۴۶

مرا از لبان لعل تو دور کردند و از میان بازوان
نوازشگرت بیرون کشیدند . اگر بمیل خودم بود لااقل يك
روز دیگر مانده بودم . اما کالسکه پست رسید و دیگر جای
درنگ نبود .

بچه جان ، زندگی همین است . همین نالیدن
همیشگی ، همین خداحافظی همیشگی ، همین جدائی
همیشگی . ولی راستی آیا دل تو نمیتوانست خود را از دل
من بیاویزد و همراه من بیاید؟ آیا لااقل نگاه تو هم نمیتوانست
مرا پیش خودش نگاه دارد ؟

۴۷

همه شب ، در دلیجان تاریك تنها بودیم . دل بردل
هم نهادیم و کنار هم آرمیدیم . تا بامدادان شوخی کردیم و
خندیدیم . اما همینکه صبح شد غرق تعجب شدیم ، زیرا تا
آنوقت من و او گمان میکردیم که در کالسکه تنها هستیم .
معلوم شد نیمشب رب النوع عشق قاچاقی سوار دلیجان شده
و میان ما نشسته است .

۴۸

سرم را روی سینه مرمرینت نهادم و صدای دلت
را شنیدم که با هیجان هوس می تپید .

اما امشب سربازان آبی پوش با صدای شیپور وارد
شهر میشوند ، و تو که معبود قلب منی فردا از من جدا خواهی
شد . زیرا فردا من ازین شهر میروم .
با این همه ، امشب مال منی . بگذار لا اقل این یک
شب ، سرمست تر از همیشه ، میان بازوان تو جستجوی
خوشبختی کنم .

۴۹

سربازان آبی پوش با صدای شیپور وارد شهر شدند .
چند روز بعد نیز با صدای شیپور از سمت دیگر شهر بیرون
رفتند . دلداری من ، اکنون من دوباره باز گشته ام . دسته گل
سرخ نیز همراه آورده ام تا ارمغان تو کنم .
این سربازان در اقامت چند روزه خود همه شهر را
به هم ریختند و در هر خانه ای اطاقی گرفتند . اما در خانه
قلب تو ، با همه کوچکی آن ، چندین سرباز با هم اجاره نشینی
کردند !

۵۰

راستی از من بدت می آید ؟ آیا ممکن است در این
مدت کم ، اینطور عوض شده باشی ؟ اوه ! اگر بیش از این
اذیتم کنی ، بتمام دنیا خبر میدهم که چه اندازه با من
بد رفتاری کرده ای !

ای لبهای نمک ناشناس ، آخر چطور میتوانید از
مردی که در روزهای خوش گذشته با این همه عشق و گرمی از
شما بوسه میگرفت ، این همه بد گوئی کنید ؟

۵۱

خانم ! شما هیچوقت روح مرا نشناختید . منم

تقریباً هرگز بروحیه واقعی شما پی نبردم .
فقط یکوقت بود که ما زبان همدیگر را خوب
میفهمیدیم ، آنهم موقعی بود که یکدیگر را در آغوش
میکشیدیم و از همه جا بیخبر میشدیم .

۵۲

امروز فقط چند لحظه باهم روبرو شدیم . اما در
همین مدت کم من از نگاه تو ، از صدای تو فهمیدم که از
من بدت نیامده است . اگر وجود مادرت اسباب زحمت نبود ،
یقیناً در همان نخستین دیدار بوسه‌ای نیز رد و بدل میکردیم .
حیف که مجبورم همین فردا این شهر را ترك گویم
و دوباره سرگردان کوه و بیابان شوم . لابد وقتی که از برابر
خانه‌ات بگذرم از پنجره بمن خواهی نگریست و من نیز
مؤدبانه بتو سلام خواهم داد .

۵۳

سایه روشن شامگاه تابستان جنگلها و چمنزارها
را در زیر خود میگیرد . ماه زرین از میان آسمان اشعه
لطیف خود را بسوی زمین میفرستد .
جیرجیرك كنارجوی آواز میخواند . در میان
جویبار ماهروئی مشغول آب‌تنی است و بازوان زیبای
مرمرینش در نور ماه میدرخشند .

۵۴

زندگی روزی طاقت‌فرسا و مرگ شبی دلپذیر
است . حالا دیگر برای من غروب آرامش‌بخش فرا رسیده .
از رنج روزی که گذرانیده‌ام خسته‌ام . دلم میخواد بخوابم .
بسترم را در سایه درختی گسترده‌ام . بالای شاخه

درخت بلبل کوچکی آواز میخواند. آوازی عاشقانه میخواند
که حتی در عالم رؤیا نیز مرا سرمست میکند .

۵۵

– « راستی دلداری که پیش از این در ترانه‌هایت
وصف روی او را میکردی و از شعله سحرآمیزی که عشق
او در دلت برافروخته بود سخن میگفتی ، کجا رفت ؟ »
– افسوس ! این شعله فرو نشست . دل من نیز سرد
و خاموش شد ! این دفتر اشعار من که می‌بینی ، ظرفی است
که خاکستر عشق مرا در آن ریخته‌اند .



آلفرد دو موسه

بهترین اشعار

آلفرد دوموسه
Alfred de Musset

بهترین اشعار

انتخاب و ترجمه از آثار مختلف موسه

با مقدمه‌ای درباره شرح حال
موسه و معرفی آثار او

(ج‌ب اول در سال ۱۳۳۲)

نظری به زندگی و آثار الفرد و موسه

بعضی شعرا «شاعر بزرگی» هستند، بعضی هم هستند که فقط «شاعرند»: بدانها نه لقب بزرگ میتوان داد، نه لقب کوچک. اصلا بدیشان لقب نمیتوان داد، زیرا اینان چنان با شعر خود در آمیخته‌اند که از ذکر هرگونه «صفت» بی‌نیاز هستند.

در هر کشور ازین قبیل شعرا بیش از یکی دوتا نمیتوان یافت. شاید شلی در انگلستان، لرماتتوف در روسیه، لئوپاردی در ایتالیا، هاینه در آلمان، ازین قبیل باشند. بهر حال در ادبیات فرانسه، نمونه‌ای برجسته‌تر از آلفرد دوموسه در نوع شاعر واقعی نیست.

موسه در همه عمر خود شاعر ماند و شاعرانه زندگی کرد، وبخلاف بسیاری از دیگر شاعران بزرگ معاصر خود اصلا بسراغ سیاست و مقام و عنوان نرفت. برای او از روز اول فقط يك راهنما وجود داشت و آن دلش بود. بغیر از این «ارباب»، دیگر او در همه عمر هیچ اربابی برای خود شناخت. آزاد زندگی کرد و آزاد نیز مرد. این آزادی برای او بقیمت نام و حیثیت و تندرستی و جوانی و همه چیزش تمام شد، زیرا همیشه باید قیمت آزادی را بسیار گران پرداخت.

با این وصف این تنها کالای جهان است که بهر قیمت سنگینی میارزد، و موسه نیز با آنکه این آزادی را بقیمت همه چیز خود خریداری کرد، و آخر هم بخاطر لجاجتی که در حفظ آن بخرج داده بود در جوانی روی از جهان پوشید، باز در لحظه آخرین ازین معامله خودپشیمان نبود. خودش در قطعه ساغر و لب گفته بود: «پرستشگاه هنرمند معبدی است که کاهنه آن آزادی نام دارد».

موسه، مثل همه آنهاییکه اختیار خود را بدست دل سپرده‌اند زندگانی نامرتب و آشفته‌ای داشت که در آن روزی خندید و عمری گریست. کمی شاد بود و بسیار رنج برد. همیشه سراغ عشق گرفت، اما طبع عاشق پیشه او که بیش از هر چیز خواهان تنوع بود هیچوقت نتوانست به یک عشق و یک معشوقه اکتفا کند.

خیلی از آنهاییکه درباره زندگانی موسه مطالعه کرده‌اند او را آدمی «بد اخلاق» شمرده‌اند. شاید صحیح‌تر این باشد که روش او با عرف اخلاق مورد قبول ماسازگار نمی‌آمد. وانگهی موسه خودش منکر هوسبازی خویش نبود. خودش در قطعه ترانه (صفحه این کتاب) دلش را مورد اعتراض قرار می‌دهد که: «چرا با ازین شاخ بآن شاخ جستن، آن وقتی را که باید صرف نیکبختی شود در راه هوس مصرف میکنی؟» و جواب می‌شود که: «مگر نمی‌بینی که از این شاخ بآن شاخ پریدن، خاطره لذات گذشته را شیرین میکند و هر لحظه بسراغ غمی تازه رفتن، غمهای گذشته را دلپذیر تر جلوه میدهد؟»

موسه زندگی هنری خود را خیلی زود شروع کرد و مثل زندگی شخصی خود زود هم آنرا پایان رسانید. خودش در سال ۱۸۱۰ متولد شد و در سال ۱۸۵۷ در چهل و هفت سالگی مرد، اما دوران زندگی هنری او تقریباً در سی سالگی وی پایان رسید. اگر وی بجای چهل و هفت سالگی درسی سالگی مرده بود، مجموعه شاهکارهای شعری و ادبی او چندان نسبت بدانچه که اکنون هست کم و کسر نمیشد. وقتی که نخستین قطعات شاعرانه خود را، که در سال ۱۸۳۰ بنام «داستانهای اسپانیا و ایتالیا» منتشر شد سرود، هفده سال بیش نداشت و شاید جای تعجب باشد که بسیاری از این قطعات از فرط لطف و زیبایی بلافاصله بر سر زبانها افتاد. سه اثر تأثیری معروف او: «با عشق شوخی نمیتوان کرد» و «هوسهای ماریان» و «فانتازیو» در بیست و سه سالگی او انتشار یافت. قطعات چهارگانه «شب‌ها»، همان قطعاتی که آنها را «حد کمال هنر رمانتیک» و زیباترین صفحات تغزلی نظم فرانسه شمرده‌اند، یادگار بیست و پنج سالگی و بیست و شش سالگی اوست. «سنگین ترین» و فیلسوفانه ترین قطعه او، که قاعدتاً باید نشان پختگی و وقار پیری باشد، و «خاطره» نام دارد، موقعی سروده شد که وی سی‌ساله بود و این زمان تقریباً پایان دوران شاعری او بود.

موسه را از اول «بچه شرور رمانتیک» نام دادند، زیرا وی در رمانتیکم خودش هم تابع قاعده و مقررات فن نشده. در نیش‌هایی که به

لامارتین و هوگو و شاتوبریان میزند ، همیشه ابراز احساسات و اشکریزیهای آنها و عبارات پرزرق و برقی را که بکار میبرند مورد استهزا قرار میدهد. خود او هیچجا پیرامون این طرز تعبیر خاص رمانتیکهای بزرگ نگشته ، برای اینکه مقید بوده است هرچه را که واقعاً فکر و احساس میکند بی پرده و بی لفافه بروی کاغذ آورد ، حتی اگر بی پرده گوئی بزبان خودش تمام شود . از این حیث موسه میان تمام بزرگان رمانتیک فرانسه بی نظیر است . بدیهی است وی با بزرگان مکتب رمانتیک از نزدیک دوست بود ، اما بخلاف سایرین ، هوگو را استاد مسلم این مکتب نمیدانست . توجه شخص او بیشتر به آلفرد دووینی معطوف بود ، با سنت بوو و استاندال و مریمه نیز که از لحاظ سلیقه و ذوق با او نزدیکتر بودند دوستی صمیمانه داشت ، چنانکه در یکی از قطعات خود مریمه را در کنار کالدرون بزرگترین شاعر دراماتیک اسپانیا گذاشته است .

امروز که تقریباً صدسال از مرگ موسه گذشته ، درباره اشعار او بسیار نظریات موافق و مخالف اظهار میشود ، اما تقریباً همه منقدین در باارزش تئاترهای او اتفاق نظر دارند . علت اینست که در این آثار تئاتری ، موسه توانسته است با هنرمندی و مهارتی بی نظیر فانتزی و حقیقت را باهم در آمیزد و ترکیبی واقعاً عالی از خیال و واقع بسازد . این ذوق خاص در سایر آثار منشور او نیز پیداست . مع هذا اثر شاعرانه او همچنان از عالیتترین فصول نظم فرانسه بشمار میرود ، و همین آثار منظوم است که او را رمانتیک ترین رمانتیکها لقب داده است .

درباره عشقهای موسه باید بیک نظر اجمالی اکتفا کرد ، زیرا تعداد این عشقها ، یا غالباً این هوسها ، بسیار زیاد است . منتها باید تذکر داد که هر کدام از آنها ولو سطحی ترین وزود گذرترینشان از لحاظ اثر شاعرانه موسه اهمیت دارد ، برای اینکه تقریباً همه قطعات شاعرانه او تحت تأثیر همین ماجرای عاشقانه سرده شده است .

میتوان گفت که موسه در قالب همه معشوقه های خود سراغ يك معشوقه ایدآلی میگرفت ، زیرا تقریباً تمام زنانی که وی با ایشان نزد عشق باخت از لحاظ جسمی و روحی بهم شبیه بودند : همه گندمگون و سیاه چشم و آتشین خو و بی پروا و همه عشوه گر ولی ناپایدار بودند و شاید این ناپایداری ، بیشتر از خود موسه بود که از پای بند شدن در یکجا وحشت داشت . فقط در يك مورد ، خواست عشقی پایدار داشته باشد و نتوانست ، و آن عشق معروف او و «ژرژسان» بود .

این عشق امروز بصورت یکی از عشقهای کلاسیک دنیا درآمده ، و کمتر کسی است که با ادبیات جهان سروکار داشته و داستان آنرا کم و بیش نشنیده باشد . ژرژسان برای موسه هوس نبود ، يك عشق سوزان بود ، زیرا موسه در وجود این خانم «خطرناك» مكمل خود را یافته بود . ژرژ سان زنی مرد صفت بود که فطرتاً دنبال مردان احساساتی میگشت . شوپن

از این قبیل بود . موسه هم از این قبیل بود . بدین جهت عشق آنان خیلی زود تبدیل به عشقی پر حرارت و آتشین شد که داستان آن در پاریس بر سر زبانها افتاد . درین وقت موسه بیست و چهار سال داشت و ژرژسان چند سال از او بزرگتر بود . عشاق ، راه آلمان و ایتالیا را در پیش گرفتند و در آنجا ماههائی بسیار شیرین و مطبوع گذرانیدند ، ولی خانم ژرژسان که خوئی مردانه داشت ، طبعاً بی ثباتی مردان را در عشق نیز واجد بود ، بدین جهت در شهر ونیز ، در همان هنگام که موسه سخت بیمار بود و بیهوش در بستر افتاده بود ، وی بر بالین موسه نخستین بوسه خود را با طبعی که برای مداوای بیمار آمده بود رد و بدل کرد . لااقل این ادعای موسه بود که خودش آنرا بی چشم دیده است ، ولی ژرژسان آنرا تصور هذیان آمیز بیمار دانست .

در بازگشت پاریس رشته پیوند این دو برای همیشه پاره شده بود ، ولی موسه تا آخر عمر خود نتوانست این خاطره را فراموش کند . بسیار زنان روزی چند جایی در دل او باز کردند ، اما هیچکدام جای نویسنده بزرگ فرانسوی را نگرفتند . تقریباً هر چه که موسه بعد از این ماجرا سرود ، بخصوص «شبهای» بدیع و بی نظیر او ، تحت تأثیر و خاطره همین عشق سروده شد . قطعه «خاطره» نیز که بعضی آنرا بعد از «شب اکبر» عالیتین تجلی نبوغ موسه دانسته اند ، یادگار گردشی است که بعد از ده سال ، موسه در جنگل فوتتن بلو بیاد ژرژسان کرده بود .

ژرژسان بخلاف سایر محبوبه های موسه چندان زیبا نبود ، اما او نیز سیاه چشم و گندمگون و آتشین خو بود . یکی دیگر از تجلیات آن معشوقه ایدآلی بود که موسه برای برانگیختن قریحه و الهام شاعرانه خود لازم داشت . بعد از او نیز بسیار دیگر از این معشوقه ها ، تقریباً همه با همین شکل و همین خصائص ، هریک روزی چند آتشی در کانون دل او برافروختند که شاید برجسته ترین ایشان «راشل» هنرپیشه بزرگ تراژدی فرانسه بود . میان این همه ، فقط یک دختر جوان بود که مدتی موسه دل به عشق او بست و او را قهرمان «شب مامه» خود قرارداد ، و این دختر موهائی طلائی داشت و گندمگون هم نبود . این خانم که «امه دالتون» نام داشت خود نویسنده ای سرشناس شد و همیشه خاطره عشق موسه را در دل نگاهداشت ، اما موسه مثل همیشه جز روزی چند به عشق او وفادار نماند .

مجموعه اشعار موسه توسط خود او بدو کتاب «اشعار نخستین» و «اشعار نوین» تقسیم شده که با فاصله چند سال انتشار یافته است مهمترین و عالیتین قطعات شاعرانه او ، آن قطعاتی است که دومین مجموعه فوق الذکر را تشکیل میدهد ، و از زمره آنها باید قطعات «رولا» ، چهار قطعه «شب مه» و «شب دسامبر» و «شب اوت» و «شب اکبر» ، «نامه به مسیو دولامارتین» ، «مالیران» ، «رن آلمانی» ، «خاطره» ، «بیاد بیاور» را نام برد . میان این قطعات ، چهار قطعه «شبها» و قطعه «خاطره»

که آنرا «شب پنجم» موسه نامیده‌اند، در تاریخ رمانتیسیم و اصولاً در تاریخ ادبیات فرانسه مقامی خاص دارند، و آنها را از لحاظ هنری بقدری عالی دانسته‌اند که جز قطعۀ معروف «دریاچه» لامارتین قطعۀ ای از این حیث با آنها برابری نمیکند.

مجموعۀ «اشعار نخستین» موسه شامل تعداد زیادی قطعات کوتاه و شش قطعۀ بلند است که «دون پائز» و «پریتا» و «مرد خائن» و «اندیشه های پنهان رافائل» و «درخت بید» و «نامونا» نام دارند. قطعات اولی و چهارمی یادگار اسپانیا، دومی یادگار ایتالیا، سومی و آخری فانتزیهای شاعر، و پنجمی که شاعرانه‌ترین آنهاست طلیعه‌ای برای قطعات عالی «اشعار نوین» اوست. در فاصله انتشار این دو مجموعه، چند تئاتر از او منتشر شد که مقدمۀ منظوم یکی از آنها بنام «ساغر و لب» را میتوان از زیباترین آثار شاعرانۀ موسه دانست.

این شاعر بزرگ فرانسوی همچنانکه در همه دنیا سرشناس است از دیر باز در ایران نیز شهرت بسیار دارد، زیرا شوریدگی و بی‌پروائی و ظرافت فوق‌العاده او همیشه باطبع ایرانی سازگاری خاص داشته است. باین وصف تاکنون مجموعۀ مستقلی از اشعار او در کشور ما انتشار نیافته، و هرچند این مجموعه نیز جز منتخب کوچکی از این اشعار نیست، باز امیدوارم جایی که ازین حیث در ادبیات ما خالی است تا حدی با انتشار آن پر شده باشد. درین مجموعه من سعی کرده‌ام علاوه بر «شبهای» موسه، که حقاً هیچ منتخبی از اشعار این شاعر از آنها بی‌نیاز نمیتواند بود، از انواع مختلف اشعار کوتاه و بلند و شوخی و جدی او، از هر کدام نمونه‌هایی نقل کنم، بدینجهت ترجمۀ قطعۀ بلند «نامونا» را نیز ضمیمه کرده‌ام که شاید فی‌نفسه از لحاظ ارزش هنری نمیبایست در کنار «شبهای» جای گرفته باشد.

ولی، باینکه در انتخاب این قطعات دقت بسیار شده عقیدۀ خود من آنست که باید ترجمه ای بسیار کاملتر و مفصلتر از این از موسه بزبان فارسی منتشر شود تا حق این شاعر که بسیاری او را بزرگترین شاعر رمانتیسیم فرانسه میدانند ادا شده باشد.

شب ماه مه^۱

الهام^۲

ای شاعر چنگت را برگیر و بمن بوسه‌ای ده
گل‌های نسترن اندك اندك میشکفند ، زیرا امشب بهار از
دل زمین میزاید . امشب باده‌ها گرمتر میشوند و چلچله‌ها

۱ - Nuit de mai

۲ - Muse ها یا « فرشتگان الهام‌بخش » ، در افسانه‌ خدایان یونانی پریانی بودند که از خدای خدایان پدید آمده بودند و در خدمت آپولن خدای موسیقی و هنر بسر میبردند . وظیفه‌ ایشان آن بود که بنزد شعر او هنرمندان و علما روند و باحضور خود الهام‌بخش ایشان شوند تا بدست آنان آثار واقعی شعر و هنر پدید آورند . این پریان الهام‌بخش به تن بودند که هر کدام از آنها یکی از رشته‌های مختلف علم و هنر یعنی تاریخ ، موسیقی ، کمدی ، تراژدی ، رقص ، سرودهای غم‌انگیز ، اشعار غنائی ، فصاحت ، نجوم را تحت سرپرستی خویش داشت . فرشته الهام‌بخشی که در این جا موسه با او گفتگو میکند . Polymnie پری اشعار تغزلی و غنائی است.

در انتظار سپیده بامدادی روی نخستین نهالهای سرسبز
مینشینند .

ای شاعر ، چنگت را بر گیر و بمن بوسه ای ده .

شاعر

چقدر دره تاریک است يك لحظه چنین پنداشتم
که در بالای درختان جنگل هیکلی سپید در حرکت است
که از میان چمنها بر آمده است و بر روی گیاهان پر گل
میخرامد . اما آنچه پنداشتم رؤیائی شگفت بیش نبود که
خیلی زود از میان رفت .

الهام

شاعر ، چنگت را بر گیر . نسیم ملایم بر سطح چمن
میوزد و نقاب معطر شب را میلرزاند . گل سرخ که
هنوز غنچه ای ناشکفته است حسودانه زنبور عسل را که
از بوی آن سرمست شده در زندان لطیف گلبرگهای خود
اسیر کرده است تا در آنجا جان سپارد . گوش کن :
همه جا غرق خاموشی است . چرا بدلدار خود نمی اندیشی؟
امروز غروب خورشید عاشقانه تر از همیشه باشاخ و برگهای
تیره درختان بلند وداع میگوید . امشب همه گلها خواهند
شکفت و طبیعت و طبیعت جاودانی ، چون بستر زن و
شوهری جوان از عطر و عشق وزمزمه آکنده خواهدشد.

شاعر

چرا دل من چنین سخت میتپد ؟ چیست که در
درون من غوغا میکند و مرا بفغان وامیدارد ؟ تو گوئی
کسی انگشت بر درخانه من میزند . راستی چرا چراغ نیم
مرده من با نور نیمرننگ خود دیدگان مرا چنین خیره

میکند؟ ای خدا! چرا سراپای من آرام آرام می‌لرزد؟
کیست که بدیدار من آمده؟ کیست که مرا آهسته صدا
میزند؟

هیچکس! تنها هستم. فقط ساعت دیواری است
که زنگ می‌زند. اوه! ای تنهائی! ای تنگدستی!

الهام

ای شاعر، چنگت را بگیر. امشب شراب جوانی
در رگهای جهان آفرین بجوش می‌آید. دل من سخت
میتپد، زیرا از گرمی هوس در تب و تاب است. لبان من
از وزش نسیم عطش انگیز خشک شده‌اند و سراغ باده
عشق میگیرند. ای بچه تنبل، نگاه کن و ببین که امشب
من چه زیبا هستم. مگر نخستین بوسه‌مارا، در آن دم که خویشتن
را پریده رنگ و افسرده در کنار بالهای من یافتی و با
دیدگان اشکبار در آغوشم افتادی، بیاد نمی‌آوری؟ اوه!
در آن هنگام بسیار جوانتر بودی و با اینهمه جوانی از
درد عشق می‌مردی. اما من آمدم تا ترا از رنجی تلخ نجات
دهم و تسلی بخشم. در عوض امشب باید تو تسلی بخش من
شوی، زیرا نزدیک است از فرط شوق جان سپارم. باید
دعا کنم که لا اقل بتوانم تا بامدادان زنده بمانم و پایان این
شب را بچشم ببینم.

شاعر

ای الهه شعر، ای طفلک عزیز، آیا این صدای
تست که مرا بخویش می‌خواند؟ ای گل من، این دلداری
فنانا پذیر من، ای تنها یار وفادار و پاکدامن من که
دیری است با من پیوسته‌ای و با اینهمه هنوز دل در بند

عشق من داری ، راستی این توئی که بدیدار من آمده‌ای ؟
 آری ! توئی ، ای دلبر زرین موی من ، ای دلداری
 من ، ای خواهر من ! توئی که بدیدارم آمده‌ای تا در این
 شب تیره با فروغی که از درون جامه طلائیت بر میتابد
 دل مرا روشن کنی .

الهام

ای شاعر ، چنگت را بگیر . چه خوب شناختی !
 این منم ، محبوبه جاودانی توهستم که امشب ترا خاموش
 وافسرده یافتم و چون پرنده‌ای که صدای جوجگان خود
 را شنود از فراز آسمان بسوی زمین آمدم تا همراه تو
 گریه کنم .

بیا ، دوست من ! بیا و کناری بنشین ، زیر خوب
 می بینم که رنج میبری و مینالی . می بینم که غمی پنهان
 روح را آزار میدهد و بغغان وامیدارد . می بینم که غم
 عشقی بسراغ تو آمده ، از آن عشقهای زمینی که سایه‌ای
 از لذت و شبحی از خوشبختی بیش نیستند . بیا در برابر
 خداوند نغمه سرائی کنیم ، نغمه‌ای بیاد اندیشه تو ، بیاد
 لذات گمشده تو ، بیاد غمهای گذشته تو سردهیم ؛ آنگاه
 لب بر لب هم نهیم و بسوی دنیائی ناشناس روی آوریم .
 خاطرات زندگی ترا ، جسته و گریخته ، بیدار کنیم و از
 راز نیکبختی و شهرت و جنون سخن گوئیم . دست در دامن
 نخستین رؤیائی که بدیدارمان آید بزنیم و رو بگوشتی
 بریم تا آنچه را که آسان فراموش میشود بیاد آوریم .
 برویم ، زیرا امشب ملك جهان سراسر در اختیار ماست و
 جز ما کسی در عالم نیست .

بین : اسکاتلند سرسبز و ایتالای گندمگون و
یونان ، مادر من ، که در آن عسل طعمی چنین گوارا دارد ،
همه در زیر پای ما هستند^۱ .

بگو : کدام رؤیای زرین را در نغمه‌های خود
منعکس کنیم ؟ از کدام سرچشمه سراغ قطره‌های اشکی
را که از دیدگان فروخواهیم ریخت بگیریم ؟ راستی امشب
چه آوازی بخوانیم ؟ نغمه امید یا نوای غم یا ترانه شادی ،
کدام را ساز کنیم ؟

صفوف پولادین جنگجویان را در خون غرقه
کنم یا عاشق را از نردبان ابریشمی بیاویزیم^۲ ؟ یا سب
باد پای کف بر لب آورده را بتاخت وتاز واداریم ؟ وصف
آن دستی را کنیم که روز و شب برای افروختن چراغهای
بیشمار آسمان در آنها روغن مقدس زندگی و عشق
جاودانی فرو میریزد ؟

به تار کن فریاد زنیم : « ظلمت فرا رسیده است »^۳ ؟
بدل دریا رویم تا از آن مروارید غلطان بیرون کشیم ؟
گوسفندان را برای چرا بکنار آبنوسهای تلخ بریم یا راه
آسمان را به غم و نومیدی نشان دهیم ؟ بدنبال شکارچی
راه تپه‌های پر نشیب و فراز را در پیش گیریم تا ببینیم که

۱- این جا چهار شعر بذکر شهرها و نقاط مختلف یونان که
« هر » در ایلید معروف خود بدانها اشاره کرده اختصاص یافته است که
از ترجمه آن صرف نظر شده .

۲- اشاره بداستان رومئو و ژولیت شکسپیر است که در آن رومئو
برای دیدن معشوقه خود از نردبانی ابریشمی بالا میرود .

۳- مقصود Sextus Tarquin پسر آخرین پادشاه افسانه‌ای روم
قدیم است که طبق داستان معروفی از تاریکی شب برای فریفتن « لوکرس »
زیبا استفاده کرد ، و اشاره موسه در این که « ظلمت فرارسیده است »
به همین داستان است .

غزال بیگناه چگونه بدومینگرد والتماس کنان میگرد تا
ویرا بیاد غزالبچه‌های گرسنه افکند ، وبا اینهمه صیاد
سنگدل خم میشود وتیغ برگردن او میگذارد و قبلش را
که هنوز جان دارد ومیتپدپیش سگان گرسنه خویش
میافکند ؟ ماجرای دوشیزه‌ای گلگون عذار را حکایت
کنیم که همراه مادر خود برای نیایش بکلیسا میرود ، اما
در آنجا کنار ستونی میایستد وبشنیدن صدای مهمیز سواری
دلاور سرود مذهبی را فراموش میکند ؟ بقهرمانان
روزگاران کهن کشور خود بگوئیم که غرق در اسلحه
بکنگره‌های برجهای رفیع خود بالاروند وترانه‌های ساده
لوحانه‌ایرا که افتخارات از یاد رفته‌شان بردهان آوازه
خوانان دوره گرد انداخت ، از نو زنده کنند ؟ مرثیه
عزائی را جامه‌سپید بپوشانیم ؟ از قهرمان واترلو ماجرای
زندگانی پرشور وشرش را بپرسم تا حکایت کند که چه
اندازه از گوسفندان گله بشری را بابی‌اعتنایی بدست
سلاخ مرگ سپرد ، تاروزی که قاصدی از دنیای خاموشی
جاودان بروی زمین آمد وبا يك تکان بالهای خویش او
را از پای درافکند و برای همیشه دستش را بر روی قلب
پولادینش چلیپا کرد ؟

• • • • •

شاعر ، چنگت را بگیر ، زیرادیگر توان خاموش
ماندن ندارم . مگر نمیبینی که نسیم بهاری بالهای مرای
بحرکت در آورده است ولحظه‌ای دیگر مرا از جای
برخواهد داشت واز فضای زمین بدر خواهد برد ؟ آخر
اشکی بریز ، ناله‌ای سرده ، و گر نه دیر خواهد شد .

شاعر

خواهر دل‌بند من ، اگر برای تو يك بوسه ازدو لب من ويك قطره اشك از دیدگان من كافی باشد ، من این هردو را بیدریغ ارمغان تو میکنم ، تا در آن هنگام که بآسمان باز میگردی از عشق ما یاد کنی اما از من توقع آن مدار که بخاطر امید یا افتخار یا سعادت ، حتی بخاطر رنج و غم ، نغمه ساز کنم ، زیرا می‌خواهم دهان را خاموش نگاه دارم تا صدای دل را بشنوم .

الهام

مگر مرا چون باد خزانی پنداشته‌ای که از اشك تغذیه‌ای میکند تابه گوری برسد ، و برای او درد و غم قطره‌ای آب بیش نیست ؟ ای شاعر ، این منم که بتو بوسه میدهم . آن علفی که برای برآوردنش از کشتزار وجود تو بدینجا آمده‌ام سستی و تنبلی تست ، نه غم دل‌تو ، زیرا این غم تنها بخداوند تعلق دارد .

هر قدر رنج و غم تو زیاد باشد ، این زخم مقدس را که بردلت نشسته بحال خود گذار و بر آن مرهم منه ، زیرا هیچ چیز بیش از غمهای بزرگ بشر را بزرگ نمیکند . اما ای شاعر ، گمان مبر که برای درك زیبایی غم بشر را اما ای شاعر ، گمان مبر که برای درك زیبایی غم باید خاموش بمانی . همیشه زیباترین نغمه‌ها آن نغمه‌ها هستند که نومیدانه‌ترین همه‌اند . از من پرس تا بگویم چه آواز های جاودانی از شاعران کهن بیاد دارم که گوئی تارو پودشان را از اشك و آه بهم بافته‌اند .

مرغك ماهیخوار^۱ وقتیکه خسته و فرسوده از رنج سفر، در میان مه تیره شامگاهی به نیزار خویش باز میگردد و کودکان گرسنه خود را می بیند که بیدار او با فریادهای شادمانی از کنار ساحل بسوی وی میدوند و منقارهای خود را برای گرفتن طعمه می گشایند، قدم سست میکند و برفراز صخره ای بلند مینشیند و نگاهی افسرده با آسمان می افکند، زیرا بیاد می آورد که بیهوده مدتی دراز اقیانوس خاموش و ساحل بی حاصل را در پی طعمه زیر پا گذاشته است. با این همه اگر چیزی نیافته دست خالی بازنگشته است، زیرا دل خونین خویش را همراه دارد تا آنرا آخرین طعمه کود کانش قرار دهد.

خاموش و آرام روی سنگ میخسبد و پهلوی شکافته خویش را به مرغکان گرسنه عرضه میدارد، آنگاه بیدار سیل خونی که از پهلوی وی بر سر خوان مرگش جاری است، از مست باده مهر و مدهوش از زهر وحشت بر زمین می افتد. اما گاه با این همه فداکاری از تحمل شکنجه مرگی تدریجی خسته میشود و از بیم آنکه کودکان او آخرین رمق را از وی نگیرند و نیمه جان بحال خویشتن گذارند، افتان و خیزان از جای برمیخیزد و بال و پر می گشاید و در ظلمت شب آخرین فریاد وداع را چنان تلخ و مرگبار از دل بر میکشد که مرغان دریائی بشنیدن آن از ساحل میگریزند و مسافری که دیر وقت از دریا کنار

۱- این افسانه مرغ ماهیخوار افسانه ای بسیار کهن است که شکسپیر نیز در **King Lear** و همچنین بایران آنرا بهمین صورت نقل کرده اند.

میگذرد ، از وحشت مرگ بخویش میلرزد و خود را
بخداوند میسپارد .

ای شاعر ، این کاری است که همه شاعران حقیقی
میکنند . چون مرغک ماهیخوار از خون دل خود خوانی
میگسترانند تا مردمان را براین خوان میهمان کنند .
وقتیکه شاعران از امیدهای در خاک رفته ، از رنج و
فراموشی ، از عشق و نومیدی سخن میگویند ، گفته آنان
با همه شیوائی غم از دل بیرون نمیبرد ، زیرا سخن شاعر
چون شمشیری است که هرچند هنگام حرکت در فضا
حلقه‌ای درخشان پدید می‌آورد ، اما همیشه قطره خونی
از نوک آن فرو آویخته است .

شاعر

ای الهه الهام من ، ای شبح راضی نشدنی ، از من این
همه فداکاری مطلب . آدمی در آن ساعت که بادتند دریا
میوزد ، چیزی بر روی شنهای ساحل نمی‌نویسد . روزگاری
بود که من چون پرنده‌ای همواره آماده آن بودم که از
میان دو لب خود نغمه‌های دلپذیر برآورم ، اما پس از آن
بیش از آنچه میتوان پنداشت رنج بردم و عذاب کشیدم ،
و کمترین چیزی که درین باره میتوانم گفت اینست که
اگر برای گفتن راز این غم‌چنگ بردست گیرم ، آنرا چون
شاخه نی نازکی درهم خواهم شکست .

شب ماه دسامبر^(۱)

شاعر

در دورانی که شاگرد دبستان بودم ، شبی در تالار خاموش خانه خودمان بیدار نشسته بودم . کودکی بینوا و سیاهپوش که همچون برادری بامن شباهت داشت ، آمد و در برابر من پشت میزم نشست^۲ . چهره‌ای افسرده و زیبا

۱ - *Nuit de Décembre* - این قطعه را که در نوامبر سال ۱۸۳۵ سروده شد ، خیلی‌ها مربوط به خاطره ژرژسان شمرده‌اند ، ولی پل دوموسه برادر آلفرد دوموسه ، در تفسیر مفصلی که بر «شها» نوشته عقیده دارد که نه این قطعه را میتوان دنباله «شب مه» شمرد ، نه آن زنی که از او نام برده شده ژرژسان است .

۲ - چنانکه در شرح حال موسه نوشته‌اند ، در این دوره از عمر ، وی مدتی دچار بحران عصبی خاصی بود که غالباً او را بوجود «همزادی» برای خود وامیداشت . اتفاقاً هاینریش هاینه شاعر بزرگ آلمانی نیز که در این ایام در پاریس بسر میبرد و دوست نزدیک موسه بود همین طرز فکر را داشت ، و شاید این روحیه او در موسه بی‌تأثیر نبوده است . بدیهی است مقصود موسه در قطعه شب دسامبر از «سیاهپوشی که چون برادری با او شباهت داشته» خودش است .

داشت . در نور چراغ من ، صفحه گشوده کتاب مرا نگریست
وبخواندن آن پرداخت . سر بر روی دست من خم کرد و تا
بامدادان ، لبخند بر لب ، غرق در اندیشه بهمین حال
باقی ماند .

هنگامیکه در آستانه پانزده سالگی بودم ، روزی
در جنگلی گردش میکردم . جوانی سیاه پوش که همچون
برادری بامن شباهت داشت ، آمد و پای درختی نشست .
عودی بیکدست و دسته گل نسترنی بدست دیگر داشت .
از او راه خود را پرسیدم . سلامی دوستانه بمن گفت و نیم
چرخه خورد و با انگشت تپه‌ای را از دور بمن نشان داد .
در آن سن که جوانان داستان عشق را آسان باور
می‌کنند ، روزی تنها در اطاق نشسته بودم و بر عشق از کف
رفته خود اشک میریختم . بیگانه‌ای سیاه پوش که همچون
برادری بامن شباهت داشت آمد و کنار بخاری من نشست .
خاموش و اندیشناک بود . بادستی آسمانها را نشان میداد و
در دست دیگرش شمشیری داشت . چنین مینمود که از غم
من رنج میبرد ، اما آهی بیش بر نیامورد و در دنبال این
آه چون رؤیائی ناپدید شد .

در آن دورانی از عمر که عشق جای خود را
بهوسبازی میسپارد ، روزی برای باده پیمائی در مجلس
بزمی جام خویش را بردست گرفتم میهمانی سیاه پوش که
همچون برادری بامن شباهت داشت آمد و در برابرم ایستاد .
زیر روپوش خویش جامه‌ای ارغوانی ، اما پاره و ژنده
در برداشت و بر سر شاخ بی‌برک موردی نهاده بود^۱ . بازوی
۱ - برگ و شاخه درخت مورد در روم قدیم مظهر ونوس الهه
عشق و هوس بود .

نحیف اوسراغ بازوی مرا گرفت و جام من در تماس با ساغر او در میان انگشتان ناتوانم درهم شکست .

یکسال بعد از آن ، شبی در پای بستری که پدرم در آن جان سپرده بود زانو بر زمین زده بودم^۱ . یتیمی سیاه پوش که همچون برادری بامن شباهت داشت آمد و پربالین مرده نشست . دیدگانش غرق در اشک بود ، چون ملك غم ، تاجی از خار بر سر داشت . عودش بر زمین افتاده بود و جامه ارغوانیش رنگ خون داشت ، و تیغه شمشیرش در سینه اش فرو رفته بود . چنان این خاطره را بیاد سپردم که از آن پس در همه لحظات زندگی او را در هر لباس و هر حال شناختم . شبی عجیب بود ، اما خواه فرشته ای بود و خواه شیطانی ، من همه جا این شب را که بامن دست دوستی داده بود در برابر خویش دیدم .

بعدها ، وقتی که از فرط رنج خسته شدم و برای آنکه زندگی از سر گیرم یا برای آنکه این زندگی را پایان برم ، در صدد ترك خاك فرانسه بر آمدم و قصد سفر کردم تا مگر در سرزمینهای دیگر جستجوی اندکی امید کنم^۲ ، باز همه جا او را دیدم . در «پیز» پای رشته کوههای آلپن ، در کلنی که در برابر رود رن سر برافراشته بود ، در نیس که در دامنه دره های سرسبز جای داشت ، در فلورانس و کاخهای عالی آن ، در بريك و قصور قدیمش ، در دل رشته های بی حاصل جبال آلپ ، در ژن زیر درختان لیمو ، در

۱- پدر موسه در آوریل سال ۱۸۳۲ بمرض وبا مرد که آنوقت در پاریس شیوع پیدا کرده بود .

۲- اشاره به پیشنهادی که برای قبول يك مأموریت سیاسی در سفارتکبرای فرانسه در مادرید ، به شاعر شده بود .

«ووی» زیر درختان خرم سيب ، در هاور کنار اقیانوس
اطلس ، در ونیز^۱ و در لیدوی زشترویش که دریای
آدریاتیک در آغوش آن درروی علفهای گوری جان
میسپارد ، در هرجا که زیر این آسمانهای پهناور دل و
دیدگان خویش را بدست زخمی جاودانی و خونبار سپردم،
هرجا که خدای لنگان کسالت و خستگی من فرسوده را
در دنبال خویش کشانید ، هرجا که باعطش شناسائی دنیائی
ناشناس در دنبال شبح رؤیاها و اندیشه‌های خود راه
سپردم ، هرجا که دیده‌ها را بازدیدم و چهره‌های بشری
و دروغ‌های آنرا شاهد شدم ، هرجا که در طول راه‌ها
سر بر دودست نهادم و چون زنان گریستم ، هرجا که چون
آن گوسفند که پشم خود را ذره ذره بر سر بوته‌ها و خارها
گذارد جزئی از روح خویش را از کف دادم و رفتم ، هرجا
که خواستم بخوابم ، هرجا که خواستم بمیرم ، هرجا که
بر زمین نشستم ، همه جا در سر راه خود بینوای سیاه‌پوشی
را دیدم که کنار من نشست و همچون برادری با من شباهت
داشت .

آخر تو که‌ای که همیشه در سر راه خویش
میبینم ؟ وقتی که غم پنهان‌ترا می‌بینم ، نمیتوانم ترا طالع
بد خویش شمارم ، زیرا آنقدر بردباری در لبخند پرمهر
تو و آنقدر حس‌ترحم در اشکهای تو نهفته است که ترا
مظهر بدی نمیتوان دانست. ترا که میبینم نسبت بتقدیر
احساس علاقه میکنم . حتی غم‌ترا نیز شريك و همزاد رنج

۱ - همه شهرها و مراکزی که نام آنها درینجا ذکر شده ،
نقاطی است که موسه و ژرژسان در سفر سال ۱۸۳۳ خود از آنها گذشته
بودند .

خویش مییابم ، زیرا این غم توبه محبت شبیه است .
 که هستی ؟ طالع بدمن نیستی ، اما فرشته اقبال
 من نیز نیستی ، زیرا هرگز نمیآئی تا از خطر دورم سازی
 وهشیارم کنی . دردهای مرا میبینی و همچنان ناظر رنج
 جانکاهم میمانی . بیست سال است که پیوسته همراه من راه
 میسپری وهنوز نمیدانم بچه نامت بخوانم . اگر واقعا خدا
 ترا فرستاده ، بگو که هستی ؟ که بمن لبخند میزنی بی آنکه
 شريك شادی من شوی ، برایم دلسوزی میکنی بی آنکه
 تسلیتم دهی !

هم امشب ترا دیدم که باز در برابرم نمودار شدی .
 شبی غم انگیز بود . باد ، بالهای خود را پنجره اطاق من
 من میسائید و من تنها ، در بستر نشسته بودم و به جای
 اندام محبوبی که هنوز از گرمی بوسه سوزان من نشان
 داشت مینگریستم . باهمان حرارتی خود را بدست خیال
 سپرده بودم که زنان خویشان را بدست فراموشی میسپارند .
 اما خوب احساس میکردم که قسمتی از وجود و زندگانی
 من بآرامی پاره پاره میشود و از میان میرود .

نامه های شب دوشین وتارهای یادگاری گیسوان
 وبقایای عشق گذشته را گردآوری میکردم . همه این
 « گذشته » پیمانهای جاودانی خود را که روزی بیشتر دوام
 نکرده بود با بانك بلند در گوش من تکرار میکرد . این
 یادگارهای مقدس را که دست من در تماس با آنها میلرزید
 با دیده علاقه مینگریستم ، زیرا همه آنها اشکهای دل بودند
 که باز در کام دل رفته بودند . از دیدگانی فرو ریخته
 بودند که روز بعد ، دیگر آنها را باز نمی شناختند .

این دیوانه های ایام نیکبختی را در لفافه‌ای
میپیچیدم و بخویش میگفتم عزیزترین چیزی که در این
دنیا میماند حلقه گیسوئی است که بیادگار داده شده است .
چون غواصی که در دل دریائی عمیق فرو رود ، خود را
غرقه دریای فراموشی مییافتم . میکوشیدم تا به عمق این دریا
ره برم و بیکه و تنها ، دور از دیدگان جهانیان ، به عشق
بیچاره‌ام که در دل امواج فراموشی غرقه شده بوده بگریم .
دست دراز کرده بودم تا بر این گنجینه ظریف و محبوب مهر
سیاه‌مرگ زنم و باز پشش دهم و با این وصف سخت میگریستم ،
زیرا هنوز باور نمیتوانستم کرد که عشق من بدین سادگی
از کفم رفته باشد . اه ! ای زن مغرور و دیوانه ، تو نیز
علیرغم خود این ماجرا را بیاد خواهی داشت .

اما ترا بخدا ، چرا چنین بخودت دروغ گفתי ؟
اگر واقعا دوست نداشتی ، چرا این همه اشک ریختی ؟
چرا این آه‌های سوزان را از دل بر کشیدی ؟ چرا این چنین
نالیدی ؟

بلی ، هنوز هم مینالی ، هنوز هم رنج میبری و
میگری . اما حالا دیگر و هم کابوسی میان من و تو حائل
شده است . حالا که چنین است برای همیشه خدا حافظ .
از این پس ساعات جدائی ما فراوان خواهند بود . شما ،
خانم ، زودتر براه خود روید . بروید و غرور راضی شده
را نیز با قلب سرد و بی مهر خودتان همراه ببرید . اما من
هنوز دل خویش را گرم و مشتاق میبینم . هنوز خود را
آماده مهر ورزی مییابم و میدانم که در این دل بسیار رنجها
و غمهای دیگر با سانی جائی در کنار آن رنجی که شما

برمن وارد آوردید ، خواهند یافت .

بروید ! بروید ! طبیعت جاودانی نخواسته است
هرچه را دارد يك جا بشما داده باشد . میخواهید زیبا
باشید ، اما از لطف بخشیدن و گذشت داشتن بیخبرید !
بروید و در دنبال سرنوشت خویش باشید ، غم آنکس را
مخورید که شما را از دست داده ، زیرا وی هنوز همه چیز
را از دست نداده است . عشق ما را که اکنون جز خاکستری
از آن نمانده بدست باد دهید .

اما راستی ، تو که اینقدر دوست داشتم ، اگر از
نزد من میروی ، چرا هنوز مرا دوست داری ؟ در شب
تار هیکلی را می بینم که بیصدا باطاق من میلغزد . لختی
سایه اش بر روی پرده می افتد ، سپس نزدیک می آید و در
بستر مینشیند . ای شبیح سیاه پوش پریده رنگ و ترشرو ،
کیستی ؟ ای پرندۀ رهگذر ، از من چه میخواهی ؟ رؤیائی
واهی هستی ؟ تصویر خود منی که درین آئینه می بینم ؟

ای شبیح جوانی من ، ای زائری که این راه دور
و دراز را طی کرده ای و باز خسته نشده ای ، که هستی ؟
برای چه ترا پیوسته در آن سایه ای که گذرگاه من بوده
نشسته می بینم ؟ که هستی ، ای دیدار کننده ای که هرگز
یاری و همراهی نداری ؟ ای میهمانی که وفادارانه بر سر
خوان غمها و رنجهای من مینشینی ؟ چه کرده ای که
ناگزیری در روی زمین همه جا دنبال من باشی ؟ که
هستی ، برادر جان ؟ که هستی که فقط در روزهای اندوه
واشك بسراغ من می آئی ؟

شبح

— رفیق ، ما هر دو از يك پدر زاده شده ایم . من
نه فرشته نگهبان توام ، نه طالع ناسازگار مردمان . حتی
نمیدانم آنکسانی که دوستشان دارم ، در روی این لجنزار
ناچیز که مسکن ماست بکدام سو قدم برمیدارند و چه
آینده ای دارند .

من نه خدایم نه شیطان ؛ فقط آنوقت که مرا
برادر خویش نامیدی ، به نام واقعی خود خطابم کردی ،
زیرا بهر جا که تو روی من در کنارت خواهم بود ، آنروز
هم که بمیری ببالینت خواهم آمد و برسنگ گورت
خواهم نشست .

خدا قلب ترا بدست من سپرده . هر وقت که اسیر
غم ورنج هستی بی تردید و نگرانی بسوی من آ تا در نیمه
راه زندگانی تو دوش بدوش تو آیم و تنهایت نگذارم .
اما از من میخواه که دست بدست تو دهم ؛ چنین کاری را
نمیتوانم کرد ، زیرا من «تنهائی» نام دارم .

شب ماه اوت^(۱)

الهام

از وقتی که خورشید در افق پهناور بیکران مدار
سرطان را در پشت سر محور آتشین خود گذاشته^۲، آرامش
و خوشبختی نیز مرا ترك گفته است. خاموش در انتظار
آن ساعتی هستم که دوست من مرا بسوی خویش بخواند.
اما افسوس! دیری است که خانه او تهی است و دیگر از

۱ - La Nuit d'Aout این قطعه در ماه اوت سال ۱۸۳۶ ساخته شد، و برادر موسه در تفسیر خود بر آن، مینویسد که این «شب اوت» برای شاعر يك شب دلپذیر و بسیار شاعرانه بوده است.
۲ - از ماه تیر ببعد، خورشید در گردش ظاهری خود زیر مدارس رأس السرطان قرار میگیرد و مقصود شاعر از این اشاره اینست که از ماه ژوئیه تا ماه اوت که این قطعه ساخته شده، او دچار رنج عشق شده است.

روزهای زیبای گذشته در آن اثر نمانده است . تنها منم
که هنوز ، باجامه نازك خویش ، بدینجا میآیم تاچون
بیوه زنی که برگور فرزندی اشك ریزد پیشانی سوزان
خودرا بر در نیمگشوده آن نهم .

شاعر

سلام بر تو ، ای یار وفادار من ! سلام بر تو ، ای
افتخار من وای عشق من ! بهترین و عزیزترین یاران آن
یاری است که هنگام بازگشت بخانه او را در انتظار خویش
یابند . يك چند غوغا ها وتنك چشمی های زندگی مرا
همراه خویش بردند واز تو دورم کردند . اما اکنون، بنزد
تو باز آمدهام .

سلام بر تو ، ای مادر من ، ای دایه مهربان ؛سلام
بر تو ، ای تسلی بخش من ! آغوش بروی من بگشا ، زیرا
آمدهام تا باز نغمه سرائی کنم .

الهام

ای شاعر که دلی پرعطش و خسته داری ، آياهر
شب از خانه خود میگریزی تا چنین دیر وقت بدان
بازگردی ؟ اما ، میروی تا سراغ چه گیری ، وازین سفر
جز رنجی تازه چه ارمغان میتوانی آورد ؟ وقتی که من
تا بامدادان در انتظار تو دیده بدر دارم ، تو دوراز من چه
میکنی ؟ در تاریکی شبی ظلمانی بدنبال فروغی نیمرنگ
و مبهم رفته بودی ، اما از همه لذتها و کامروائیهها جز آنکه
عشق پاك و دلپذیر مارا بادیده تحقیر بنگری حاصلی
نیاوردی . همیشه وقتی که بخانه تو میآیم ، دفتر کارت را
خالی می بینم ، و در آن هنگام که در اویوان خانه تو نگران

واندیشناك می‌نشینم و بتماشای دیواره‌های باغچهٔ تو برؤیائی
دراز فرو میروم ، تو در درون تاریکی‌ها خویشتن را
بدست سرنوشتی اهریمنی میسپاری . هر بار که زیباروئی
مغرور را می‌بینی ، دل را اسیر زنجیرهای زلف او میکنی
ویکسره این بوتهٔ گل بیچاره‌ای را که میبایست آخرین
شاخ و برگهای آن باشك دیدگان تو آبیاری شوند از یاد
میبری تا پژمرده شود و از میان برود .

این گل افسرده مظهر زندهٔ وجود من است .
فراموشی تو ، دامن واو را بدست مرگ خواهد سپرد ،
و وقتی که تو ما را از یاد میبری عطر او چون پرنده‌ای
سبکبال همراه خاطرهٔ من با آسمانها خواهد گریخت .

شاعر

امروز غروب ، وقتی که از چمنزار می‌گذشتم ،
در کوره راه نسترنی پریده رنگ را دیدم که پژمرده بود
و بخویش میلرزید . اما در کنار آن جوانهٔ سرسبزی از این
نهال كوچك سر برزده بود که پیش درآمد گل تازه بود
و میان این دو گل ، آن گل زیباتر بود که تازه تر بود .
آدمی نیز چنین است : همیشه تغییر میکند و همیشه تازه‌تر
میشود .

الهام

دریغا که با این همه ، وی همچنان « آدمی » باقی
میماند ، و همچنان اشك میریزد . همچنان غبار برپای و
عرق برجبین دارد . همچنان محکوم به تحمل پیکارهای
موحش و بکار انداختن سلاحهای خونین است . هر قدر هم
دل آدمی دروغگو و ظاهر فریب باشد ، آن زخم عمیق

نهانی را پوشیده نمیتواند داشت . افسوس که در همه
سرزمین ها ، زندگی همان است که هست . بهرکجا که
روی آسمان همین رنگ است : حریصانه خواستن و حسرت
خوردن ، گرفتن و باز دست پیش آوردن ، همیشه تکرار
همان کمدی را بدست همان بازیگران شاهد شدن و باهمه
آنچه که دوروئی و ریاکاری آدمی آفریده است جز اسکلت
بشری هیچ حقیقتی در این میان نیافتن !

ای محبوب من ، دریغا که تو دیگر شاعر نیستی و
دیگر هیچ چیز چنگ خاموش ترا بیدار نمیکند . دلت را
در دریای رؤیائی بی اصل و ناپایدار غرقه میکنی و
نمیدانی که عشق زنان زرناب گنجینه روح ترا ذوب میکند
و آن را بصورت اشك ، قطره قطره از دیدگانت فرو
میچکاند .

شاعر

وقتیکه از دره سرسبز میگذشتم ، پرنده ای در
آشیانش آواز میخواند . جوجه های عزیزش شباهنگام مرده
بودند و با این وصف ، وی نغمه ای بافتخار سپیده دم سرداده
بود . ای فرشته الهام من ، گریه مکن ، زیرا برای کسیکه
همه چیز را از دست داده باشد باز خدا باقی است . خدا در
آسمان ، و امید در زمین باقی است !

الهام

اما تو ، در آن روز که بدبختی و تیره روزی
به خانه پدری بازت گردانند ، چه خواهی یافت ؟ وقتیکه
دستهای لرزان تو گرد و غبار این پستوی محقری را که
بخیال خود فراموشش کرده ای بستر د ، با چه پاو باچه

روئی بخانه خود باز خواهی گشت تا در آن سراغ اندکی آرامش و میهمان نوازی گیری؟ در آنجا صدائی را خواهی شنید که پیوسته بانك میزند: «بازندگی و آزادی خودت چه کردی؟» راستی گمان میبری بهمان آسانی که آرزوی فراموش هم میتوان کرد؟ گمان میبری که خود را بهمان سادگی که جستجو میتوانی کر میتوانی یافت؟ تو شاعری یادل تو؟ دلت شاعر است، وزود خواهد بود که این دل دیگر بتو پاسخ ندهد^۱ زیرا عشق آنرا درهم خواهد شکست و هوسها و هیجانهای زیان بخشی که زاده تماس بابدانند بصورت سنگی بیروحش درخواهند آورد، چندانکه تو دیگر از این دل جز اجزائی نازیبا که هنوز چون حلقه‌های تن ماری در پیچ و تابند چیزی نتوانی یافت خدایا! در آن هنگام دیگر چه کس ترا یاری خواهد کرد؟ واز دست خود من، در آن وقت که آفریدگار مرا از دوست داشتن تو باز داشته و سالهای زرینم فرمان داده باشد که علی رغم من مرا از تو دور کنند تا نجاتم بخشیده باشند، چه کار ساخته خواهد بود؟

طفلك عزيز! در آن شامگاهان که من در جنگل «اوتوی»^۲ بیدار تو می‌آمدم که در آن، زیر درختان سرسبز بلوط و تبریزیهای سپید غرق در دریای اندیشه‌های خویش بودی و با آمدن من خویشتن را اسیر بازیگوشیهای من میافتی، هنوز خطری متوجه عشق مان بود. در آن زمان

۱- اشاره بدین شعر معروف موسه: «دست بقلب خود زن، زیرا آنجاست که خانه نبوغ است».

۲- ناحیه‌ای که سابقاً درکنار پاریس بود و اکنون جزء آن است، و در دوره موسه محله نویسندگان و شعرا بود.

من پری جوانی بودم که چون دوشا دوش تو راه میرفتم ،
پریان دیگر پوست های درختان را دزادنه بر کنار میزدند
تا ما را ببینند . هنوز اشکهایی که در این گردشهای ماز
دیدگانمان سرازیر میشد بپاکی و درخشندگی طلا درجام
بلورین آبها فرو میریخت . دلدار من ، باروزهای جوانی
خودت چه کردی ؟ کدام کس بود که میوه عشق مرا از
شاخ سحرآمیز درخت وجود تو چید ؟ افسوس ! گونه
گلگون تو پسند خاطر آن الهه ای بود که نیرومندی و
تندرستی را در دو دست خویش دارد .

اما اشکهای دیدگان خطا بین تو صفای این گونه
گلگون را از میان برداشت . توزیبائی خویش را از دست
دادی ، و دیر نخواهد گذشت که جوهر ذاتی خود را نیز
از کف خواهی داد . اما من که ترا چون یاری یگانه دوست
دارم و خواهم داشت ، در آنوقت کهخدایان خشمگین از
نبوغ تو محروم کنند و از آسمانهایم فرود افکنند ، از
تو چه یاری چشم میتوانم داشت ؟

شاعر

اگر پرنده ای رنج دیده میتواند بر سر آن شاخه ای
که در آن تخم های او در آشیانش شکسته اند ، باز نشیند و
همچنان آوازه خوانی کند ، اگر گلی که در کشتزاری
همراه لبخند سحرگهان شکفته است ، میتواند در کنار
خود گلی دیگر را در میان چمن در حال شکفتن ببیند و در
برابر آن بیصداسر فرود آورد و همراه آخرین لحظات شب دیده
از دیدار جهان فروبندد و میدان را برای گل نوشکفته
باز گذارد ، اگر در دل جنگلها وزیر سقف سرسبز شاخه های

درختان ، بتوان در میان کوره راهها صدای درهم شکستن شاخه‌های خشکی را شنید که بیجان بر زمین افتاده‌اند ، اگر آدمی محکوم بدان است که در دنیای طبیعت جاودانی همیشه پیش برود و همیشه فراموش کند ، اگر همه چیز ، حتی صخره‌ها و سنگها تبدیل بذرات بخار میشوند ، اگر همه آنچه در شامگاهان میمیرد در بامدادان زندگی از سر میگیرد ، اگر حاصل جنگ‌ها و کشتارها ایجاد کودی است که زمین را حاصلخیز تر میکند ، اگر از کنار گورها شاخه‌های آن علف مقدس سر بر میزنند که نان ما از آن بدست می‌آید ، در این صورت ، ای فرشته الهام من ، زیستن یا مردن برای من چه تفاوت میکند ؟ بگذار دوست بدارم و گونه‌های خویش را پریده رنگ و پژمرده بینم . بگذار دوست بدارم و رنج ببرم ، دوست بدارم و همه نبوغ خودم را بیک بوسه بفروشم . دوست بدارم و چشمه خشک ناشدنی اشک را بر گونه‌های تزار خویش جاری بینم .

بگذار دوست بدارم و در وصف شادی و تنبلی ، در وصف زندگی جنون آمیز و غمهای روزمره خود نغمه سرائی کنم . بگذار برای همه بگویم و تکرار کنم که يك روز سوگند خوردم که گرد معشوقه بازی و عاشق پیشگی نکردم ، و روز دیگر تو به شکستم و پیمان بستم که با عشق زنده باشم و با عشق نیز بمیرم !

ای دل که اسیر تلخکامی هستی و گمان داری که برای همیشه در بروی خویش بسته‌ای ، این غرور مزاحم که چنین شکنجه‌ات میدهد در برابر چشم همه از خویش دور کن و خود را بدست عشق سپار . خود را بدست عشق

سپار ، تا بازنده شوی و باز زندگی کنی . گل شو تابشکفی .
بعداز یکبار رنج بردن ، باید همیشه رنج برد . بعداز یکبار
عاشق شدن نیز باید همیشه عاشق بود .



شب ماه اکتبر^(۱)

شاعر

غمی که رنج بسیارم داد ، چون خوابی و خیالی
از برم گریخت . بدان مه‌های نیم‌رنگی میماند که بادست
سحرگاهان پدید می‌آیند و باژاله‌های بامدادی از میان
میروند .

۱ - La Nuit d' Octobre - این قطعه در اکتبر سال ۱۸۳۷ ساخته شده و شاید دنباله طبیعی و منطقی «شب ماه مه» باشد . بهر حال ، عموماً این «شبه‌های» موسه دانسته‌اند و شاید بتوان گفت که «شب اکتبر» بزرگترین شاهکار شاعرانه موسه است . «شب اکتبر» موسه را مثل «دریاچه» لامارتین ، همیشه شاه فصلی در تاریخ رماتیسم فرانسه می‌شمارند .

الهام

پس ، ای شاعر من ، ترا چه میشود ؟ آن رنج پنهان
که ترا از من جدا کرده کدام است که هنوز تلخی آنرا
در دل داره ؟ آخر این چه دردی است که از آن بیخبرم ،
اما مدتی چنین دراز از دستش گریستم ؟

شاعر

رنجی از آن رنجهای روزمره و مبتذل که همه
مردان از آن باخبرند بیش نبود. اما ، آدمیان دیوانه هر
هنگام که غمی در دل داریم گمان میبرم که هیچکس پیش
از ما غمی چنین گران نداشته است .

الهام

سخن از رنج عامیانه مگو ، زیر آرنج عامیانه
فقط در روحی عامیانه پدید میتواند آمد . ای یار عزیز ،
امروز این راز اندوه را از نهانگاه سینه برآر و بامنش
درمیان گذار . پند مرا بشنو و باخاطری آسوده بامن دردل
کن . خدای سختگیر خاموشی ، یکی از برادران خدای
مرگ است^۱ . همیشه با مشفق راز گفتن غم دلرا آرام
میکند ، و گاه کلامی کافی است که مارا از چنگ
پشیمانی گران آزاد کند .

شاعر

اگر امروز بخواهم از رنج خود باتو سخن گویم ،
درست نمیدانم که براین رنج دل چه نامی میتوانم داد ؟
آنرا عشق بنام یا جنون ، غرور یا تجربه ؟ این راهم

۱ - در افسانه‌ای کهن یونان ، مرگ فقط يك برادر دارد که خواب است .

نمیدانم که در دنیا چه کسر از شنیدن این داستان سود
میتواند برد؟ با این همه، بیمیل نیستم که حکایت غم دل را
باتو در میان گذارم، زیرا اکنون من وتو، کنار آتش،
باهم نشسته‌ایم و تنهائیم. این چنگ را بردست گیر و نزدیک
آی و آهنگی دلپذیر ساز کن تا خاطره من همراه نواهای
تو آرام آرام سراز خواب بردارد.

الهام

ای شاعر، پیش از آنکه داستان غم خویش را بامن
بگوئی، بگو که آیا اکنون این درد تو درمان یافته است
یا نه، زیرا اگر بخواهی امروز بامن راز دل گوئی، باید
بی عشق و بی کینه سخن گوئی. اگر هنوز دریا داشته باشی
که روزی بمن نام دلپذیر «تسلی بخش» داده‌ای، در این
صورت مرا شریک جرم آن هوسهایی که ترا چنین فرسودند
و درهم شکستند، مکن.

شاعر

آسوده باش. من اکنون چنان ازین بیماری درمان
یافته‌ام که گاه بگاه حتی درباره وجود گذشته آن نیز
تردید میکنم. هر زمان که به روزگاران پیشین و جاهائی
که در آن زندگانی خویش را بخطر افکنده‌ام میاندیشم،
چنین می‌پندارم که بجای چهره خود، چهره مردی بیگانه
را می‌بینم. پس ای فرشته الهام من، نگران مباش. من و
تو میتوانیم امشب با اطمینان خاطر خویشتن را بدست آن
الهامی که ترا در هیجان افکنده سپاریم، زیرا هم گریستن
و هم لبخند زدن بخاطره آن رنجهایی که فراموششان
میتوان کرد، شیرین است.

الهام

بین : چون مادری هشیار که بر گهواره پیری
محبوب خم شود ، باتنی لرزان سربسوی دل تو که دیری
بروی من بسته بود پیش آورده ام . - دوست من ، سخن
بگو ، زیرا چنگ من از هم اکنون نوائی آرام و شکوه آمیز
در همراهی گفته های تو ساز کرده است . از هم اکنون نیز
خاطرات گذشته ، چون رؤیاهائی زود گذر ، در دلفروغی
نیم رنگ بجلو در آمده اند .

شاعر

خدا را شکر که باز بدین دفتر قدیمی خویش
باز گشته ام . باز بسراغ روزهای کار آمده ام که تنها روز
های ثمر بخش زندگانی من بودند . سراغ تنهائی و خاموشی
آمده ام که برای من از هر چیز عزیز ترند !
ای پستوی محقر من ، ای دیوارهائی که بارها از
هر آرایشی محروم ماندید ، ای صندلیها و نیمکتهای غبار
آلوده ، ای چراغ وفادار ، ای کاخ من ، ای دنیای کوچک
من ، و توای فرشته الهام من که جاودانه جوان هستی ،
خدارا شکر که باز میتوانیم در کنار هم نغمه سرائی کنیم !
آری ! اکنون میخواهم دفتر دلم را در پیش روی
همه شما بگشایم . میخواهم برای شما حکایت کنم که يك
زن تا چه اندازه میتواند رنج دهد و آزار رساند ، زیرا ،
چنانکه شاید شما خود بدانید ، این غم من غمی بود که با
دست زنی بمن داده شد . زنی که من ، چون زرخیدی که
سردر خدمت مولای خود داشته باشد ، در اختیارش بودم .
یوغ فرمانروائی او بسی نامیمون بود ، زیرا تندرستی و

جوانی مرا از من گرفت ، در صورتیکه من در کنار معشوقه
خویش انتظار خوشبختی را داشتم .

هنوز در عالم خیال ، در آن هنگام که شامگاهان
من واو روی شنهای نقره گون کنارجویبار بازو در بازوی
هم راه خود میرفتیم و دیده بدرخت تبریزی سپیدی داشتیم
که از دور راه مارا بما نشان میداد ، اندام زیبای او را
می بینم که در نور سیمین ماه در آغوش من میافتاد و تسلیم
بوسه های من میشد . اما اکنون درین باره صحبتی نکنیم ،
زیرا در آن زمان هنوز نمیدانستم که سرنوشت مرا بکجا
خواهد برد . بیشک در آن روز ها خشم خدایان در انتظار
قربانی تازه ای بود . یقین دارم خدایان این کوشش مرا در
نیل بخوشبختی^۱ جنایتی تلقی کردند و سخت کیفرم دادند.

الهام

اکنون که خاطره ای شیرین بیدار تو آمده ،
چرا میترسی از آنکه بدنبال این رویای دلپذیر روی؟ گمان
میبری که با انکار روزهای شیرین گذشته ، میتوانی داستان
خود را صمیمانه تر نقل کنی ؟ ای جوان ، اگر سرنوشت با تو
سنگدلی کرد لا اقل تو نیز چون او باش و بخاطره عشقهای
نخستین خود لبخند زن .

شاعر

نه ، ای فرشته الهام من ! من نمیخواهم بعشق خود
لبخند زنم ، میخواهم بروی تیره بختی ها و رنجهای
خویش بخندم . بتو گفتم که میخواهم بی کینه و بی جانبداری

۱- یونانیان و رومیان قدیم عقیده داشتند که آنانکه در زندگی
بسیار خوشبختند خود را در معرض خشم و حسادت خدایان قرار میدهند ،
و دیر یا زود بنحوی کیفر می بینند .

داستان غمها ورؤیاها و هذیانهای خود را باتو بگویم و ترا با وقت و ساعت و چگونگی آنها آشنا کنم .

یاد دارم که آنشب يك شب سرد و غم انگیز خزانى بود . شبى چون امشب بود که بادبازمزمه یکنواخت خود سنگینی غم جانکاه مرا در دل خسته فروتنتر میکرد . در انتظار معشوقه ام ، کنار پنجره ایستاده و در تاریکی شب گوش باطراف فرا داده بودم . چنان افسردگی شدیدی در روح خود احساس میکردم که بی اختیار اندیشه خیانت معشوقه از خاطرم گذشت . کوچه ای که در آنجا خانه داشتم ، خلوت و تاریك بود . سایه چند تن رهگذر که هر يك فانوسی بردست داشتند از برابر پنجره رد شد ؛ وقتیکه باد تند شمالی از در نیمگشوده بدرون میوزید ، گوئی از دور دست آهی بگوשמ میرسید که از سینه آدمی برآمده باشد . درست نمیتوانم گفت که در آن هنگام خیال نگران و پریشان من دستخوش چه تردید کشنده ای شد . بیفایده کوشیدم تا دست در دامن باز مانده شهادت گذشته زنم .

هنگامیکه زنگ ساعت دیواری از فرارسیدن وقت معهود خبر داد بخویش لرزیدم ، زیرا معشوقه من نیامده بود و اثری نیز از او پیدا نبود . سرفروافکندم و مدتی دراز بدیوارها و به کوچه نگاه کردم . نمیخواهم برایت حکایت کنم که این زن بیوفا چه آتشی سوزنده در دل من برافروخته بود . درد دنیا جز او هیچکس و هیچ چیز را نمیخواستم ، چندانکه یکروز زندگی بی او برایم از مرگ سخت تر بود . باین همه ، خوب بیاد دارم که در آن شب پر رنج کوشش بسیار کردم تا مگر رشته پیوند خویش را

با او بگسلانم . صدبار بیش اورا ریاکار و دروغگو خواندم ، و صدبار بیش رنجهائی را که از جانب وی برده بودم شماره کردم . افسوس که هیچکدام ازین دردها ورنجها در برابر خاطرهٔ جمال او که رهن دین و دل بود تاب پایداری نداشت .

آخر روز سربرزد ، و من در آن هنگام از خستگی انتظار شب دوشین ، لحظه‌ای چند در کنار ایوان خانه بخواب رفتم . سپس دیده بروی سپیدهٔ بامدادی گشودم و نگاه خویش را که مجذوب زیبایی آن شده بود بیبرامون خود افکندم و ناگهان در سریچ کوچۀ تنگ و باریک ، صدای پاهای زنی را شنیدم که با هستگی روی سنگفرش در حرکت بود . نگاه کردم و «او» را دیدم که از درخانه‌ام بدرون آمد . گفتم : - از کجا میآئی ؟ دیشب را کجا گذراندی و چه کردی ؟ جواب بده : از من چه میخواهی ؟ کدام کس ترا در چنین ساعتی بدینجا آورده است ؟ این اندام زیبا ، شب را تا صبح در آغوش که بوده ؟ بگو : در آن ساعات دراز که من تنها در این ایوان بیدار بودم و میگریستم ، تو کجا بودی ؟ در کدام بستر خفته بودی و بروی که لبخند میزدی ؟ ای دروغگو ، ای گستاخ ، آیا باز جرئت کرده‌ای که بنزد من آئی و دهانت را برای بوسه در اختیار من گذاری ؟ آخر چه میخواهی ؟ چه عطش اهریمنی ترا واداشته است که مرا در بازوان خسته و کوفته خود گیری ؟ برو ؛ برو ای شیخ معشوقهٔ من ! اگر از گوری برون آمده‌ای ، بهمان جا باز گرد . بگذار برای همیشه جوانی خویش را از یاد ببرم و وقتی که بتو میاندیشم ، خیال

کنم که روزگاری ترا فقط در عالم خواب دیده‌ام !

الهام

برای خدا آرام شو ، زیرا سخنان تو مرا سخت
پیشان کرد . محبوب من ، آرام شو ، مگر نمی‌بینی که
زخم دلت هنوز آماده سرباز کردن است ؟ راستی مگر این
زخم تو اینقدر که گفתי عمیق است ؟ تازه فراموش مکن
که بدبختیهای این جهان ، بسیار مشکل از یاد میروند .
بچه جان ، آنچه را که میگوئی فراموش کن ، و نام این
زن را که نمیخواهم بر زبان من آورده شود، از خاطر بران.

شاعر

شرم بر تو باد ، ای زنی که نخستین بار راز خیانت
را بمن آموختی^۱ و از فرط خشم عقل از سرم بدر بردی !
شرم بر تو ای زن بدنهاد که عشق شوم تو بهار زندگی من
و جوانی مرا از دستم گرفت و در ظلمت فرو برد ! صدای
تو ، لبخند تو ، نگاه دروغ‌آمیز و فساد انگیز تو بود که
مرا واداشت تا خیال خوشبختی را نیز لعنت فرستم ! جوانی
تو و جاذبه توبود که مرا نومید و بیزار کرد و اشکهای تو
بود که مرا درباره صفای هر اشکی و هر گریه‌ای بتدرید
انداخت .

شرم بر تو باد ، زیرا من هنوز چون طفلان ساده و
یک رنگ بودم چون گلی که با دست نسیم سحر گاهان شکفته
شود ، دل را بروی عشق تو گشوده بودم . تو آسان توانستی

۱- این شعر را نمیتوان خطاب به ژرژسان دانست ، زیرا موسه
با وجود گله و رنجش فراوان خود از ژرژسان ، هیچوقت و در هیچ‌جا
با چنین لحنی از او صحبت نکرده و بعکس همه‌جا سعی کرده است ویرا
با صورتی ایدآلی مجسم کند .

این دل زودباور را فریب دهی ، اما چه آسانتر بود اگر صفای آنرا برایش باقی میگذاشتی و پریشانش نمیکردی ! شرم بر تو باد ، که نخستین رنجهای مرا پدیدآوردی و از دو دیدگانم دو سیلاب اشك روان کردی . آسوده خاطر باش که این سیلاب اشك همچنان جاری است و هرگز خشك نخواهد شد ، زیرا سرچشمه آن ، زخمی است که درمان پذیر نیست . اما لااقل این امید را دارم که میتوانم خود را در این چشمه تلخ شستشو دهم و شاید در این شستشو خاطره ملالت بارترا نیز بدست فراموشی سپارم .

الهام

شاعر ، بس است آنچه گفتی . ولو آنکه يك روز بیش در کنار معشوقه‌ای بیوفا لذت رؤیای عشق را نچشیده باشی ، زنه‌ار که بابد گوئی از معشوقه خاطره این يك روز را بدست فراموشی سپاری . اگر میخواهی دوستت بدارند ، دوستی های گذشته خویش را محترم شمار . حالا که با ضعف بشری خود نمیتوانی باسانی گناه رنجی را که از جانب دیگری تحمل میکنی براو ببخشائی ، لااقل خویشتن را از پریشانی کینه در امان دار . حالا که نمیتوانی ببخشی ، فراموش کن . مردگان را ببین که چسان در دل خاك ، آرام خفته‌اند . احساسات خاموش شده ما نیز باید بهمینسان در خواب روند . این یادگارهای مقدس قلب ما مانند آثار متبر که در زیر گرد و غبار خود پوشیده شده‌اند ، بهوش باشیم که دست بر بقایای مقدس آنها نزنیم . برای چه درین داستان رنجی جانکاه ، تو از هیچ چیز بجز خاطره عشقی فریب‌آمیز گفتگو نمیکنی ؟ گمان داری که تقدیر

نقشه‌ای و هدفی ندارد؟ آیا خدائی را که بر تورنجی چنین روا داشته ، گیج و هوسباز می‌شماری؟ نه! بچه جان ، شاید این ضربتی که از آن‌مینالی ، ترا بحقیقت از رنجی گرانتر نجات داده باشد ، زیرا همین ضربت است که دریچهٔ دل ترا بروی آفاقی تازه‌ای گشوده است. آدمی ، نوآموزی در مکتب استاد درد و غم است . هیچکس خود را نمیتواند شناخت مگر آنکه رنج را شناخته باشد . این حقیقتی تلخ اما انکار ناپذیر و همچون دنیای آفرینش کهن است که ما باید در زندگی بدست رنج و غم تعمید شویم و همه چیز را بدین قیمت گران خریداری کنیم . خوشه های گندم برای رسیدن احتیاج به آبیاری دارند ، آدمیزاده نیز برای زیستن و احساس کردن باید اشك بریزد . مظهر نشاط گیاه شکسته ایست که هنوز از قطره های باران نمناك و از گلهای نیم پژمرده پوشیده است .

مگر نمیگفتی که درد دیوانگی خویش را درمان کرده‌ای؟ مگر نمی‌بینی که جوانی نیکبخت هستی که همه جا بگرمی استقبال میکنند؟ اگر پیش از این گریه نکرده بودی ، اکنون چگونه قدر این لذات كوچك را که مایهٔ دلبستگی ما بزندگانیند میدانستی؟ وقتی که با دوستی یکدل در غروب آفتاب برسبزه‌ای نشسته‌ای و سرخوشانه باده پیمائی میکنی ، اگر شیرینی شادمانی را از تلخی رنجهای گذشته در نیافته باشی ، چگونه میتوانی با این خوشدلی جام خویش را بردست گیری؟ اگر زیبائی گلها و چمنها و درختها ، و لطف نغمه های پترارك^۱ و آواز

پرنندگان ، ومیکل آثر^۱ و هنرهای زیبا وشکسپیر وطبیعت همه اینها با خاطره ناله های کهن همراه نبود ، چسان آنها را بدین گرمی دوست میتوانستی داشت ؟ اگر روزگاری تب و بیخوابی شبهای دراز آرزوی آرامش جاودان را در تو پدید نیاورده بود ، چگونه ممکن بود جلال وصف ناپذیر آسمانها وآرامش شب و زمزمه امواج را چنانکه هست دریایی ؟ تازه مگر همین امروز محبوبه ای زیبا نداری^۲ ؟ مگر متوجه آن نیستی که چون در کنار او بخواب میروی و دستش را بمهر میفشاری ، همین خاطره رنجهای جوانی است که لبخند آسمانی او را در نظر تو شیرین تر جلوه میدهد ؟ مگر تو واو نیز برای گردش بمیان جنگلهای پر گل و روی شنهای نقره گون نمیروید ؟ مگر در این کاخ سرسبزی که جنگل نام دارد ، سپیدی نیمرنگ تبریزی در تاریک روشن شامگاهان راه را بشما نیز نشان نمیدهد ؟ مگر حالا نیز ، مثل روزگارانی که از آن یاد میکنی ، اندام پیروئی را درین گردش ها درآغوش خود نمی- فشاری ؟ مگر حالا نیز اگر الهه اقبال را در کوره راهی ببینی ، آوازخوانان در عقب او براه نمی افتی ؟

درین صورت از چه شکایت میکنی ؟ امید فنا ناپذیر را ببین که با دست بدبختی دوباره در دل تو خانه گرفته است . چرا میخواهی از تجربه تلخ خود خاطره ای ناگوار نگاهداری و بر آن رنجی که ترا پخته تر و کاملتر کرده است

۱ - Michel-Angle

۲- اشاره به Aimée d'Alton بانوی زیبا و ادیب فرانسوی که موسه او را «الهه آسمانی چشم و سیمین شانه» لقب داده و چندی سخت دلبسته بدو بود ، و وی پس از مرگ موسه با پل موسه برادر شاعر ازدواج کرد .

لعنت فرستی ؟ بچه جان ، بجای دشنام دادن بر آن زیبای
 بیوفائی که روزگاری اشك از دیدگان تو روان کرد ،
 براو دلسوزی کن ، زیرا او زنی بیش نبود و خدا ترا که
 در کنار او بودی ، با شناختن رنج بشناسائی راز نیکبختی
 رهبری کرد . کار این زن بسی دشوار بود ، شاید هم ترا
 واقعاً دوست داشت ، ولی سرنوشت خواسته بود که دل تو
 بدست او بشکند . براو دلسوزی کن ، زیرا عشق بدعاقبت
 وی چون خواب و خیالی گذشت ، و او زخم دل ترا دید و
 نتوانست بر آن مرهم گذارد و التیامش دهد . از من بپذیر
 که همه اشکهای او با دروغ آمیخته نبود ، و تازه بفرض
 هم بود تو کینه‌ای بدل مگیر ، زیرا از پرتو اوست که تو
 اکنون هنر دوست داشتن را آموخته‌ای .

شاعر

راست میگوئی : کینه تیزی کاری زشت و
 کفرآمیز است ، و وقتی که این افعی خفته در دل ما چنبره
 میزند ، وجود ما را لرزشی از نفرت و انزجار فرامیگیرد .
 درینصورت ، ای الهه ، سخن مرا بشنو و پیمان مرا شاهد
 باش : سوگند بچشمان آبی معشوقه خودم ، سوگند به آسمان
 لاجوردین و اختر فروزانی که زهره نام دارد و خبر از
 عشق میدهد و هرشامگاهان چون مرواریدی لرزان درافق
 دور دست میدرخشد ، سوگند به عظمت طبیعت و احسان
 آفریدگار و فروغ آرام وتابناك اختر محبوب مسافران ،
 سوگند به علفهای چمنزاران ، سوگند بجنگلها و چمنهای
 سرسبز ، سوگند به نیروی زندگانی و شیرۀ کائنات ، که

ترا ، ای بازمانده عشقی نابجا و ملال‌انگیز ، که چون
خاطره‌ای مرموز و تاریک در دفتر یادگارهای گذشته
خفته خواهی ماند ، ازین پس یکسره از یاد خویش بیرون
میبرم . ترا که روزگاری شکل و نام دلپذیر محبوبه مرا
داشتی فراموش میکنم و آن لحظه‌ای که بکلی از یادت
بیرم ، لحظه‌ای خواهد بود که یکسره نیز از خطاییت
درگذرم و ترا ببخشم . بیا یکدیگر را ببخشیم ؛ - من آن
جاذبه‌ایرا که من و ترا در برابر خداوند بهم میپیوست
بدست نیستی میسپارم و همراه با اشکی آخرین، پیام وداعی
جاودان بسوی تو میفرستم .

حالا دیگر ، ای دلدار زرین موی خیالپرداز من ،
ای فرشته الهام من ، بیا تا جز بعشق خودمان ، بهیچ
نیندیشیم . برای من ترانه‌ای نشاط‌انگیز بلطف نخستین
ساعات روزهای بهاری ساز کن . ببین : از هم اکنون عطر
چمنزار از نزدیکی بامدادان خبر میدهد .

بیا درباغ بگلچینی پرداز . بیا و طبیعت جاودانی
را ببین که سر از حجاب خورشید برمیآورد . بیا تا من و تو
نیز همراه نخستین شعاع آفتاب . زندگانی از سرگیریم .

خاطره^(۱)

امید داشتم که بگیریم ، اما وقتی که جرئت بازدیدن
تو جایگاه مقدس را ، ای عزیزترین و فراموش شده ترین
گورها که برای من آرامگاه خاطره‌ای هستی ، بخویش

۱ - Souvenir ، این قطعه زیبا را که در سال ۱۸۲۱ ساخته شد ،
میتوان بحقیقت «پنجمین شب» از شپهای معروف موسه دانست ، زیرا شاعر خود بدان
عنوان «خاطره» یا «شب فوریه» داده بود . این «خاطره» یادگار سفری است که
موسه در سپتامبر سال ۱۸۴۰ به جنگل فونتین بلو در نزدیک پاریس کرد که هفت سال
پیش از آن ، مدتی با ژرژسان در آن بسر برده و جزء جزء آنرا از نزدیک دیده بود .
در فوریه بعد از بازدید جنگل فونتین بلو ، موسه يك شب در راهروهای «تئاتر
ایتالیائی» پاریس ، ژرژسان را دیدواین ملاقات غیر منتظره چنان دراو اثر کرد که
همان شب قطعه «خاطره» را ساخت که از همان اول آنرا به «دریاچه» لامارتین تشبیه
کردند ، زیرا این هردو شاهکار نظم رمانتیک ، با روحیه‌ای کاملاً یکنان ساخته شده
بود . درباره قطعه «خاطره» گفته‌اند که بعد از «شب مه» و «شب اکبر» ، موسه
فقط يك بار بعد کمال هنر خود رسیده و آن دراین قطعه است که خود يك «شب»
دیگر محسوب میشود .

دادم ، بجای آنکه بگیریم رنج بردم .

ای دوستان من ، ازین تنهائی من چه بیمی داشتید؟
چرا دست مرا گرفته بودید ، در صورتیکه عادت دلپذیر
دیرینه برای نشان دادن راه من بمن کفایت میکرد ؟
اکنون همه آنچه را که سالها در خاطر داشتم ،
بچشم باز می بینم : این تپه های کوچک را ، این بوته های
پر گل وحشی را ، آن قدمهائی را که بر روی شنهای
خاموش نهاده میشد و کوره راههای عاشق پیشه پر از آن
زمزمه ها و گفتگو های عاشقانه را که بازو به بازو ، میان
من و او رد و بدل میشد .

این کاجهای سبز تیره ، این گلوگاه عمیق و پریپچ
و خم تپه که همه دوستان وحشی و قدیمی منند و زمزمه
آنان نوازشگر روز های دلپذیر زندگانی من بود ، این
نهالها و بوته های نورسته که یاد جوانی من در کنار آنها
با صدای هر قدم من همراه است ، همه مثل دوران گذشته
بر جای خویش هستند . راستی ای گوشه و کنار های
دلپذیری که روزگاری معشوقه من از شما گذر کرد ، آیا
دیگر در انتظار من نبودید ؟

بگذارید این اشکهای سوزان دلی که هنوز
مجروح است همچنان بر رویم سرازیر باشند ، زیرا این
قطره های اشک برای من بسیار عزیزند. آنها را از گونه های
من نستريد ، بگذارید این نقاب گذشته در برابر دیدگان
من باقی ماند .

اما من بدینجا نیامده ام تا ناله های بی حاصل خود
را با زمزمه این درختانی که روزگاری شاهد خوشبختی

من بودند در آمیزم ، زیرا همچنانکه این جنگل بازیبائی
آرام خود غروری خاص آمیخته دارد ، دل من نیز مغرورانه
از نالیدن سرباز میزند .

بگذار آنکسی که در کنار گور دوستی از دست
رفته زانو زده است و دعا میکند ناله های تلخ سر دهد ، اما
در این جا که منم ، همه زنده اند و نفس میکشند و گلی از
گل های گورستانها در آن نمیروید .

بینید : ماه از پس شاخ و برگ های درختان بالا
میآید . هنوز نگاه این ملکه زیبای شب لرزان است ، اما
آرام آرام خود را از چنگ افق تاریک خلاص میکند تا
روی بیالا آورد و همچون گلی بشکفت .

همچنانکه ازین زمینی که هنوز از باران دوشین
نمناک است در زیر انوار سیمین ماه عطر های روز بر میآیند
و پراکنده میشوند ، یاد عشق گذشته نیز با همین آرامش
و صفا از روح مشتاق من سر بر میزند .

راستی غم های زندگانی من چه شدند ؟ همه آنچه
مرا پیر کرد ، اکنون بسی از من دوری گرفته است ، و من
تنها بدیدن این دره سرسبز دوباره خود را کودکی احساس
میکنم .

ای نیروی زمان ، ای سالیان زود گذر ، شما که
اشکها و فریاد های ما را همراه میبرید ، چرا هنگامیکه
پای گل های پژمرده خاطرات ما بمیان میآید ، بر ما رحم
میآورید و هرگز از روی آنها گذر نمیکنید ؟

ای رنج تسلی بخش ، دل مرا بشنو که مشتاقانه
ترا سپاس میگوید ، زیرا هرگز باور نمیتوانستم کرد که

بتوان از چنین زخمی تا بدین حد رنج برد و در عین حال
تا بدین اندازه از این درد، احساس لذت کرد.
من آن سخنان پوچ و بیمعنی، آن اندیشه های
سبك و بیمغز را که کفن عادی غمهای مبتذل و روز مره اند
و بکار آن میروند که آنانکه هرگز دوست نداشته اند
عشقهای گذشته خود را در زیر آن پیوشانند، طالب نیستم.
ای «دانته»، چرا گفتی که هیچ رنجی جانکاه تر
از یاد خاطره شادی در روزهای غم نیست؟ کدام غم این
سخن تلخ را که توهینی نسبت به رنج و بدبختی است بتو
تلقین کرد؟

مگر در تاریکی شب، باید فراموش کرد که
روزی و آفتابی وجود داشته است؟ آیا واقعاً این توئی،
ای روح بزرگ و افسرده جاودان، توئی که چنین سخن
گفته ای؟

نه! سوگند بدین مشعل آتشین فروزان که فروغ
آن همه جا را در پیرامون من روشن کرده است، که این
کلام کفر آمیز از دل تو برنخاسته، زیرا يك خاطره خوش
شاید از خود خوشبختی حقیقی تر و زنده تر باشد.

شگفتا! تو بدان نگون بختی که در خاکستر
سوزان رنجها و غمهای خود جرقه ای مییابد و نگاه خیره
خویش را بدین ذره آتشین میدوزد تا در آن هنگام که
روح خود را در دریای این گذشته غرقه مییابد، اشک ریزان
براین آئینه شکسته بنگرد و برؤیائی شیرین فرورود،

۱ - این جمله، در کتاب کمدی الهی دانته (Divina Commedia)
در سرود پنجم کتاب جهنم از زبان روح «فرانچسکادی ریمینی» گفته شده است.

میگوئی که وی براه خطا رفته است و شادی و امید ناچیز
او سرابی فریبنده و واهی بیش نیست ؟ و تازه این سخن
را از دهان آن فرشته افتخار خود میگوئی که که داستان
خویش را نیمه کاره میگذارد تا بوسه‌ای جاودانی بتو داده
باشد !

خدایا ، راستی حقیقت اندیشه بشری چیست ، و
اگر شادی یا غمی چنان استوار نتوان یافت که پیش ازین
هیچکس در اصالت آن شك نکرده باشد، در آن صورت کیست
که بتواند حقیقت را واقعاً دوست بدارد ؟

آخرای مردم جهان، شما چگونه زندگی میکنید ؟
میخندید ، آواز میخوانید و با قدمهای بلند براه خود
میروید ، آسمان و زیبائیهای آن و زمین و آلودگیهایش ،
هیچکدام شما را بخود مشغول نمیکند. اما اگر تقدیر بطور
تصادف شما را بسوی بنای عشقی فراموش شده برده ، این
سنگ پاره شما را برجای نگاه میدارد ، و ازاینکه پایتان
بدان خورده ناراحت و خشمگینتان میکند . فریاد میزنید
که زندگی رؤیائی بیش نیست . چون خفته‌ای که بیدار شود
دست برهم میسائید ، و از آن ناراضی میشوید که دروغی
چنین دلپذیر لحظه‌ای بیش دوام ندارد .

ای بدبختان ! خبرندارید که این يك لحظه‌ای
که در آن روح کرخت و سست شما زنجیرهای خود را
تکان داده ، این لحظه زودگذر ، همه زندگی شما بوده
است . چرا از آن ناراضی هستید ؟

از آن سستی و کرختی ناراضی باشید که شما را
برزمین میخکوب میکند . از تلاشها و دست و پا زدنیهای

خود درخون و لجن ناراضی باشید . از شبهای بی‌امید و روزهای بی‌فروغ خود ناراضی باشید ، زیرا فقط اینهايند که مظهر نیستی و فنايند !

از اين فرضیه های منطقی و حساب کرده خود چه نتیجه می‌یرید ؟ اين غمها ورنجهای ناپایدار که شما چون بذری همراه هر قدم زمانه برویرانه های زندگی خود می‌افشانید ، از آسمان چه می‌طلبند ؟

آری ! شك نیست که همه چیز می‌میرد ! شك نیست که اين دنیا رؤیائی دراز بیش نیست ، و آن سعادت ناچیزی نیز که درطول اين راه بدست ما می‌آید ، چون شاخه گلی است که هنوز درست بدست ما نرسیده تاراج تندباد یغماگر میشود . نخستین بوسه ها ، نخستین پیمانهای وفا که درین دنیا میان دو آدمیزاد رد و بدل شد ، روی صخره‌ای غرق خاك و غبار ، درپای درختی صورت گرفت که برگ های آن يكايك با دست باد جدا و پراکنده شدند . شاید اين شادی زودگذر آسمانی ابرآلود بود که ابرهای آن پیوسته جابجا میشد ، یا اختران بی‌نامی بودند که در نور خود میگداختند و ازمیان میرفتند . پیرامون آنها همه چیز می‌مرد ، پرنده در میان شاخ و برگها و گل در انگشتان ایشان ، و حشره در زیر پاهایشان ، می‌مردند و چشمه‌ای که عکس ایشان در دل آن می‌لرزید خشك میشد . و آنها در بالای اين خرابه ها ، دستهای خاکی خویش را بهم پیوسته بودند و در گیجی و آشفتگی يك لحظه لذت ، گمان می‌بردند که توانسته‌اند از چنگ آن وجود خاموش و بیحرکت که ناظر مرگ همه چیز است بگریزند !

– عاقلان میگویند : چه دیوانه هائی ! – و شعرا میگویند : چه آدمهای خوشبختی ! دیدگان من چیز هائی شومتر از آنچه ژولیت مرده در اعماق گور خویش دید و موحش تر از آن نوشبادی که رومئو به ملك ظلمت گفت دیدند . عزیزترین محبوبه خویش را دیدم که خود بصورت آرامگاهی خاموش درآمد . گور جاننداری شد که در آن ذرات خاك شده تن مرده ای عزیز که عشق مانام داشت موج موج میزد ، و این همان عشقی بود که من و او در شبی ظلمانی آنرا با یکدنیا درد و اشتیاق بردلهای خویش فشرده بودیم . افسوس که آنچه برای ما از میان رفت ، بیش از يك زندگی بود ، سراسر يك دنیای پهناور بود !

آری ! من او را همچنان جوان و زیبا ، شاید هم زیباتر از آنچه دیده بودم ، بازدیدم که دیدگانش همچون گذشته میدرخشید و لبانش نیمگشوده بود تا مگر باز از آن ها لبخندی ببینم و صدائی بشنوم . اما دیگر آن صدا ، آن کلمات شیرین ، آن نگاه های دلپذیری که بانگاههای من در میآمیخت تکرار نشد . دل من که هنوز آکنده از او بود ، دیری در روی چهره اش سرگردان ماند ، ولی او را نیافت .

و با این وصف ، اگر میخواستم ، میتوانستم بسوی او روم و سینه تهی و سرد او را در میان بازوان خویش گیرم . میتوانستم فریاد بزنم : « ای محبوبه بیوفا ، با گذشته چه کردی ؟ » .

اما چنین فریادی نردم ، زیرا احساس کردم که زنی ناشناس ، از روی تصادف صدای محبوبه من و نگاه او

را دارد . این مجسمهٔ مرمرین سرد را دیدم که گذر کرد ،
و من بآسمان نگاه کردم تا او را بیش از این ننگریسته باشم .
این وداع خندان با موجودی بیجان و بیروح ،
مصیبتی گران بود . اما ای طبیعت ، ای مادر من ، این همه
چه اهمیت دارد ؟ مگر من او را کمتر از آن دوست داشته
بودم که داشتم ؟ حالا دیگر صاعقه را بگو که فرود افتد
و مرا بسوزاند ، زیرا بهر حال یارای جدا کردن مرا از
خاطرهٔ خویش نخواهد داشت . آخر من چنان چنگک براین
خاطره زده‌ام که دریانوردی ، پس از غرق کشتی خود
دست بتخته پاره‌ای زده باشد .

نمیخواهم هیچ بدانم . نمیخواهم بدانم که
کشتزاران گل میدهند یا نه ؛ این راز را نیز نمیخواهم
بدانم که سرنوشت اشباح آدمیزادگان چه خواهد بود و
این آسمانهای پهناور ، فردا برآنچه امروز بخاکش
سپرده‌اند باز خواهند نگریست یا خیر . فقط بخویش
میگویم : «درچنین ساعتی ، و در چنین مکانی ، کسی بمن
بوسهٔ عشق داد که زیبا بود و دوستش داشتم . و اکنون این
گنجینه را که خاطرهٔ عشق نام دارد در درج جاودانی قلب
خودم پنهان میکنم تا روزگاری صحیح و سالم ، تحویل
خداوندش دهم !»

ساغر ولب^(۱)

(قطعه دراماتيك)

میان ساغر ولب باز هم جای
کافی برای بدبختی هست
(ضرب المثل قدیمی)

• • • • •
بسیار نقادان ادب ، از من انتقاد کرده اند . اما من
بگفته ایشان چندان اهمیت نداده ام ، زیرا این مگس سر و
صدای زیاد دارد ، اما بندرت نیش میزند .
سال پیش بمن گفتند که تقلید از بایرون می‌کنم .

۱ - La Coupe et les Lèvres این شعر دراماتيك موزه ، یکی از
عالیترین قطعات شاعرانه و فلسفی اوست . درین جا فقط قسمت کوچکی از آن نقل
شده است .

شما که مرا میشناسید ، خوب میدانید که چنین ادعائی صحیح نیست ، زیرا من از سرقت ادبی و مرگ بیک اندازه متنفرم . ساغر من خیلی بزرگ نیست ولی مال خودم است . البته میدانم که درست کار بودن کار مهمی نیست ، اما بهر حال این هست که نبش قبر نمیکنم .

از اول نویسندهٔ سیاسی نشدم ، زیرا عاشق خود نمائی در میدانهای نطق و خطابه نبودم^۱ . و آنگهی هیچوقت هوس آنرا نداشته‌ام که مرا «مرد قرن ، و مظهر شور و شر آن بدانند . این حرفهٔ دنبال جمع رفتن و خود را از شغل رهبران قوم آویختن و درعین حال بلندتر از فریاد این راهبران عربده کشیدن ارزانی آنان باد که در طلبش هستند . اما من خود همیشه آنرا حرفه‌ای نامطبوع دانسته‌ام ، زیرا در چنین وضعی رودخانه براه خود میرود و آنها سرگشته میمانند .

چه بسیار کسان امروز سرود آزادی میخوانند که پریروز مدح پادشاهان را میگفتند و دیروز در ستایش قهرمان برومر^۲ فریاد سرداده بودند! چه بسیار کسان خود را از اهرم مردم کوچه و بازار می‌آویزند تا خدائی را که دیروز با دشنام پائین آورده بودند دوباره بالا ببرند ! شاید شما براین بوقلمون صفتی نام آئین زندگی بگذارید و

۱ - اشارهٔ موسه در اینجا به لامارتین و ویکتور هوگو است که وارد در فعالیتهای سیاسی بودند ، و موسه دراین مورد با هردوی ایشان اختلاف نظر داشت و این فعالیتهای سیاسی را برای هنر آنها زیان بخش میشمرد . خود موسه هیچوقت وارد مبارزات سیاسی نشد .

۲ - مقصود ناپلئون و کودتای معروف اوست .

بگوئید که دنیا همین است و چاره‌ای جز آسان گرفتن آن نیست. شاید هم واقعاً این حرفه حرفه‌ای مطبوع باشد، اما بهر حال، حتی اگر شما هم آنرا زیبا بشمارید، من بسیار زشتش میدانم.

من خود هیچوقت دربارهٔ صلح و جنگ نغمه سرائی نکرده‌ام، زیرا اهمیت بدان نداده‌ام که قرن من در اشتباه است یا براه درست میرود. اگر حق دارد، چه بهتر و چه بدتر اگر حق ندارد! آنچه من از قهرمانان صلح و جنگ می‌طلبم، اینست که در میان این سروصدا مرا راحت بگذارند، زیرا من از فرار رسیدن آن سنی که آدم از داشتن عقیده احساس پشیمانی میکند نمی‌ترسم.

از من می‌پرسید: آیا وطنم را دوست دارم؟
 - آری؛ وطنم را دوست دارم. اسپانیا و ترکیه را هم خیلی دوست دارم، همچنانکه با ایران و هندوستان نیز خصومتی ندارم، زیرا مردم این سرزمینها را مردمی بسیار شریف میدانم که مانند ما زندگی میکنند و می‌خورند و می‌آشامند. در عوض از شهرها، از سنگفرشها، از حدود، از هرچه که انسان را بصورت گله گوسفندی درمی‌آورد و وادارش میکند که در میان دو دیوار و چهار جهت، یوغ برگردن و پا برگور داشته باشد، نفرت دارم.

از من می‌پرسید: آیا کاتولیک هستم؟
 - آری، کاتولیک هستم. اما خدایان دیگران را هم خیلی دوست دارم. به لات و نسو علاقمندم. تارتاک

و پیمپوکائه و پربوستو و بیدی را بانظر محبت مینگرم^۱.
«خدا» را بزرگ میدانم. در عوض از زهد فروشان، از
ریاکاران، از سالوسان متنفرم، خواه در خدمت مسیح
باشند، خواه از امت محمد، خواه از پیروان ویشنو! اگر
این زاهدان ریائی از من بپرسند که چه آئین دارم، از
جانب من بدیشان پاسخ گوئید که از راهی مجهول، بسوی
هدفی مجهول میروم.

از من میپرسید: آیا عقل را دوست دارم؟
— آری؛ عقل را دوست دارم. از سیگار هم
خوشم میآید. شراب بردو را، مخصوصاً وقتی که کهنه
باشد سخت میپسندم. همه شرابه‌های تلخ را دوست دارم،
زیرا دل را بشیرینی محبت میخوانند. در عوض از غم‌ها
و غصه‌ها، از دسته دورویان و سالوسان، از روحانی
نمایان، از بازیگران وقیح سیاست که «صفات حسنه» را
بآسانی دستکش‌های سفید خود بدست میکنند و بیرون
میآورند، بیزارم.

شیطان در پیری زاهدی گوشه نشین شد و
روبصومعه آورد. اما من آنقدر دیر بفکر این کار خواهم
افتاد که آن روز که سراغ زهد و صومعه‌روم، درست با
روز مرگم مقارن باشد.

از من میپرسید: آیا طبیعت را دوست دارم؟
— آری! طبیعت را دوست دارم. از هنرهای زیبا

۱ — این اسامی ساخته خود موسه هستند و واقعیت خارجی ندارند.

نیز خوشم می‌آید . اندام « ونوس » را بسیار موزون و بدیع می‌شمارم . آیا عالیت‌ترین زنان را میتوان به مجسمه ونوس ترجیح داد ؟ راست است که چنین زنی جان دارد و حرف می‌زند ، اما هیچوقت جمالش بیای الهه عشق و زیبائی نمیرسد ، و من گاه بیشتر جانب آنهائی را میگیرم که چون مجسمه خاموشند . در عوض از آنها که بیجهت سرو صدا میکنند ، از آنها که روز و شب اشك در آستین دارند ، از آنها که برزورق می‌نشینند تا پیشاپیش خود را بدست رؤیا سپارند ، از عشاق شب و عشاق دریاچه ها و آبشارها ، و از آن دارو دسته نیمچه شاعری که نمیتواند قدمی بردارد و خودش را غرق در شعر واشك و دفتر یادداشت نکند بیزارم^۱ .

طبیعت ، برای هر يك از ما همان صورتی را دارد که ما برایش خواسته‌ایم . بنابراین بعید نیست که اینان بتوانند زبان طبیعت را بفهمند ، اما چیزی که حتمی است اینست که م‌ن زبان خود ایشان را نمیفهمم .

از من می‌پرسید : آیا ثروت را دوست دارم ؟
 - آری ! ثروت را دوست دارم . گاهی تنگدستی را هم دوست دارم . اما بیشتر از فقر و ثروت ، رفیقه‌ام را دوست دارم ، و بهر حال ثروت واقعی برای من جز آزادی نیست . در عوض از طبایع مبتذل و عامی ، از آزمندان و حریصان نفرت دارم . قماربازی را که آشکارا بمیدان

۱ - اشاره موسه در اینجا به شاتوبریان و لامارتین و سایر شعرای رمانتیک اوایل قرن نوزدهم است که همیشه از اشك و آه صحبت میکردند ، و موسه با وجود علاقه بایشان هر وقت میتوانست ازین نظر نیشی بدانها میزد .

میآید بیش از آن کس که با کلاه شرعی جیب این و آن را خالی میکند ارزش میگذارم . از باد زرینی که بادبادن حماقت را برآمده میکند متنفرم ، و بیم آن دارم که صد سال دیگر بگویند که قرن طلائی ما قرن احمقان بیش نبود. لابد از من خواهید پرسید : آیا چیزی را واقعاً دوست دارم ؟

اجازه دهید تقریباً مثل «هملت» شما جواب دهم. بگویم : «اوفلیا» ، نسبت به هر چه که مطلوب شماست شك داشته باشید . به روشنائی آسمانها ، به عطر گل ، به تقوی ، به شب و به روز ظنین باشید .

از آن کس که شما را دوست دارد ، زنی باشد یا سگی ، چندان اطمینان نداشته باشید ، اما هرگز نسبت به خود عشق شك میآورید ، زیرا عشق همه چیز است . عشق و زندگی در نور خورشید ، دو چیزی است که اساس همه چیزها است . اصل عاشق بودن است ، معشوقه چه اهمیت دارد ؟ چه اهمیت دارد که بطری بچه شکل باشد ، اگر باده درون آن مستی آورد^۱ ؟ این دنیا را برای خود بصورت خوابی درآورید که بیداری نداشته باشد .

اگر راست است که شیلر فقط آملی را دوست داشت و گوته تنها عاشق مارگریت بود و روسو کسی را بجز ژولی نمیخواست^۲ ، درین صورت رحمت خداوند بر آنان

۱ - این بیت یکی از عالیتترین شعرهای موسه بشمار آمده است :

*Aimer est le grand point, qu'importe la maîtresse?
Qu'importe le flacon, pourvu qu'on ait l'ivresse?*

۲ - «آملی» قهرمان «راهزنان» شیلر - «مارگریت» قهرمان «فاوست» گوته - «ژولی» قهرمان «نوول هلوئیز» ژان ژاک روسو - این هر سه زن در ادبیات اروپا بسیار معروفند .

باد ، زیرا درزندگی دوست داشته بودند .

آنروز که «میکل آنژ» در پای محراب مقدس
جان داد ، فریادی بلند از درد و غم از سراسر ایتالیا
برخواست . قرن بیایان میرسید و سالخوردگان ، با غریزه
فطری احساس خطر ، حس میکردند که غمی ناگفتنی بر
دل ایشان نشسته است . «هنر» که با دست این مرد بزرگ
زمین را ترك گفته و چون کودکی شیرخواره که خود را
از پستان مادر آویزد با آسمان آویخته بود ، با مرگ او
دوباره بر زمین افتاد . نام میکل آنژ آخرین نامی بود که
این کسان بخاطر سپردند .

امروز دیگر نه هنری وجود دارد ، نه کسی مایل
است که وجود آنرا باور کند . ادب امروزی ما هزاران
عذر و بهانه برای خود تراشیده است تا بتواند فقط از
مغروقین ، از مردگان و از ژنده پوشان سخن گوید . تازه
خودش هم مرده ای بیش نیست که ما بزور میکوشیم تا
جانی بدو دهیم . کار این ادبیات این شده است که برای
ما زنان هرجائی را توصیف کند و فرشته های الهام را از
دل فاضل آنها بیرون کشد . خود او هم یکی از همین
فرشته هائی است که از گندابی بیرون آمده ، و فاسد ترین
زنی است که تاکنون خود را با عطر و روغن و وسائل
آرایش آراسته است . ما همه با این زن فاسد هم خوابه
شده ایم ، و من خود پیش از همه این کار را کرده ام . درین
صورت ، آیا بمن میرسد که در چنین وضعی با شما از هنر
حرف بزنم و بیاد آن اظهار تأسف کنم ؟

با این همه ، اجازه دهید که پیش از ترك شما يك كلام ديگر بگويم هنرمند يك نفر انسان است و برای انسانها كار ميكند . پرستشگاه او معبد الهه‌ای است كه كاهنه آن « آزادی » نام دارد . پایه مجسمه الهه ، دنیای آفرینش ، و عنصر سازنده آن زندگی است . بخور مقدس این پرستشگاه رنج و عشق و آهنگ است ، و آن قربانی كه به پیشگاه الهه می‌آورند ، قلب هنرمند نام دارد . نام خود این الهه ، این خدا ، « حقیقت » است .

هنرمند ، آن سربازی است كه از صفوف يك سپاه بیرون می‌آید و بسمت جلو میرود . یا فرماندهی است یا سربازی فراری . از دو راه مختلف به پیروزی دست میتواند یافت : یکی ازین دو راه ، راهی است كه « كالدرون » و « مریمه » رفتند . راه آن هنرمندی است كه سرب گداخته‌ای را بر روی اندام حقیقت میریزد و از آن قالب گیری ميكند ، نقش بشر را با گرمی مشعل افروخته خود برمیدارد و از روی آن قالبی میسازد تا این شیخ زندگی را ، چنانكه هست ، برهنه و بی‌زر و زیور بروی صحنه آورد ، بی آنكه حتی يك نیش چاقوی خود هنرمند در ساختن این مجسمه كار کرده باشد . آنچه هست فقط نقابی برنجین از روی آن وجود اصلی است كه خداوند در كوره آهنگری خود ساخته و پرداخته است . دنبال اخلاق و فلسفه میگردید ؟

۱- Calderon (۱۶۰۰-۱۶۸۱) بزرگترین شاعر دراماتيك اسپانیا -

Mérimée نویسنده بزرگ فرانسوی قرن نوزدهم كه با موسه معاصر بود و هنگامی كه موسه این قطعه را میسرود ، وی پیس « كلارا گازل » و قسمتی از بهترین داستانهای کوتاه خود را كه از شاهكار های ادبیات قرن نوزدهم انتشار داده بود .
۲ - موسه در چند جای دیگر ، منجمله قطعه « اندیشه های پنهان رافائل » شكسپیر و راسین را در كنار هم آورده است .

لطفاً خودتان دست بدامن رؤیا و خیال زنید، زیرا هنرمند فقط آنچه را که دیده برای شما ارمغان آورده است.

راه دیگر در عالم هنر راه راسین و شکسپیر است.^۲

راه آن هنرمندی است که چراغ بردست بروی صحنه تئاتر میرود و با قلم زرین خود قلب بشری را میگشاید تا بخاطر شما در درون آن کاوش کند و خبر دهد که در آن چه دیده و چه احساس کرده است؛ مخصوصاً بگوید که با یافتن آن به چه رؤیائی فرورفته و چه اندیشیده است. در مورد او، عمل و حرکت قالبی بیش نیست که از روی اندیشه وی ساخته شده است. هملت کلودیوس را میکشد، و ژوادماتان را^۱، اما آنچه شاعر در نظر دارد شرح این پیکار نیست، هدفش اینست که بکمک برق شمشیرها در دل تاریکی دو جنگجوی زورآزما را بما نشان دهد.

هنرمند اولی بشما اسکلتی را، آنچنانکه هست، عرضه میدارد. اگر میل خیالپردازی دارید، فکر کنید که این اسکلت در دوران زندگی صاحب چه عضلاتی ورزیده بوده، چه گوشت و پوست لطیفی داشته، چه جامه های زیبا و فاخر برتن میکرده است. هنرمند دومین، جامه ای پرزرق و برق و عضلاتی درشت و گوشت و پوستی پر حرارت و پر از پیچ و تاب بنظر شما میرساند و شما را با این اندیشه دمساز میکند که نیروی هستی چه قدرت شگفت آوری بدین ظواهر میبخشد. آن هنرمند اولین، معلول را می بیند و این هنرمند دومین علت را، و تمام

۱ - در پیس «هملت»، کلودیوس که پشت پرده ای مخفی شده بدست «هملت» کشته میشود - اما در اثر راسین، «ماتان» بدست مردم قطعه قطعه میشود.

دنیا برپایه این دو اصل کلی تکیه دارد . فقط خداوند
(که خودش را خوب میشناسد) ، میتواند همه چیز را در
آن واحد ببیند . اما من ، تا آن حد که میتوانم دید (و بشما
بگویم که چندان زیاد هم نمیتوانم دید ، زیرا آنقدر به
روشن دیدن و زشت و زیبا را چنانکه هست دریافتن
علاقمندم که نمیتوانم مدتی دراز تماشا کنم ؛ و تازه از این
تماشا چه سود میتوانم برد ؟ دیدن مرد برای من لطفی
ندارد ، دیدار زن نیز ^۱) تا آن حد که میتوانم دید ، اگر
آزادی انتخاب راهی برای خویش داشتم ، راه اخیر را
انتخاب میکردم ، زیرا من اصولا خیالپرداز هستم . بهمین
جهت در این جا رشته سخن را قطع میکنم تا با خیالپردازی
خود مزاحم شما نشده باشم .

۱ - این مصرع در اصل قطعه بانگلیسی آورده شده است :

Man delights not me, sir, nor woman neither.

دختر اندلس^(۱)

آیا در شهر «بارسلون» يك خانم اندلسی زیبا را
که سینه‌ای گندمگون دارد دیده‌اید که رنگش چون شامگاه
زیبای خزانی پریده باشد؟ اگر او را دیده‌اید بدانید که
این ماده شیر اندلسی رفیقۀ من است و «مارکزا دامائگی»
نام دارد^۲.

۱ - L'Andalouse - این قطعه که از نخستین قطعات شاعرانۀ
موسه است و وی آنرا در ۱۹ سالگی سروده ، در قرن نوزدهم شهرتی فراوان بدست
آورد ، چنانکه بالزاک و فلوبر و لابیث چندین بار با علاقه از آن یاد کردند . بالزاک
آنرا یکی از زنده‌ترین آثار می‌داند که در عمرش خوانده است . بسیاری از مردم
بند های این قطعه را در میخانه ها و مجالس بزم بصورت تصنیف میخواندند .

۲ - این اسم اسپانیولی نیست ، بلکه يك اسم «باسک» یعنی مربوط به ناحیۀ
جنوب غربی فرانسه و شمال غربی اسپانیاست ، ولی تصنیف موسه آنرا بعنوان يك اسم
اسپانیولی مشهور کرده است .

برای او خیلی شعرها گفته‌ام و بخاطرش خیلی
زد و خورده‌ها کرده‌ام . بسیار نیز در کمین ایستاده‌ام تا
ببینم وقتی که پرده پنجره او با دست باد تکان می‌خورد ،
او بکدام طرف نگاه میکند .

اما بدو شك میاورید . رفیقه من فقط مال من است
و مال هیچکس غیر از من نیست . ابروهای سیاه و کمانی
او مال منند ، اندام لطیف و ساق پای موزون و خرمن
گیسوان سیاه او که از شنل پادشاه بلند تر است ، همه مال
منند .

گردن زیبایش که وی هنگام خفتن بر روی شانه
خم میکند ، و پاچینی که بر کمر افکنده است ، و بازوان
او در دستکش بلند سفید ، و پاهای او در نیم چکمه های
سیاه ، اینها نیز همه مال من هستند !

اوه ! وقتی که دید گانش از پشت رشته مژگان بکسی
نگاه میکند و چشمک میزند ، بتمام مقدسین کاستیل قسم
که آدم حاضر است بندبند خودش را از هم جدا بیند بشرط
آنکه درین لحظه دستی بگوشه شل او بکشد .

نمیدانید چه حالتی دارد ، آنوقت که در خلال
بوسه های آتشین خود سراپای خویش را پیچ و تاب میدهد
و فریاد زنان کلماتی میگوید که من معنی آنها را نمیفهمم!
نمیدانید صبح که میشود با چه نشاطی آواز می-
خواند ، با چه حرارتی جوراب ابریشمینش را بپا میکند و
با چه علاقه ای کمرست لطیفش را با فشار بر کمرش می‌بندد .
پسرجان ، امشب دسته خواننده و نوازنده ای پر
سروصداتر از همیشه پای پنجره محبوبه من بیاور . دلم

میخواهد در این شب زیبای تابستان ، چنان آواز های
عاشقانه‌ای در زیر پنجره رفیقہ اندلسی من برخیزد که از
تولوز تا گوادالته ، خواب از چشم همه ببرد^۱ .



۱- «تولوز» رودخانه‌ای در شمال اسپانیا و «گوادالته» رودی در جنوب
این کشور است . بنابراین مفهوم این اشاره «از شمال تا جنوب اسپانیا» است .

مادام لا مارکیز (۱)

حالا دیگر همه شما خبر دارید که محبوبه من يك
سیاه چشم اندلسی است که نگاهی شیطنت آمیز دارد ، و من
هر شب که او سر بر سینه من میگذارد و در خواب میرود تا
صبح آرام آرام تکانش میدهم تا خوابش را شیرین تر
کرده باشم .

نمیدانید با چه حرارتی بازوان خودش را که به
گردن قوئی سپید میماند بر گرد سینه من حلقه میکند و در
سرمستی رؤیائی دلپذیر خودش را بدست سستی و بیخبری
میسپارد .

۱ — Madame la Marquise — هویت خانمی که این قطعه برای
او سروده شده ، درست معلوم نیست .

ای فرشته های كوچك ، از او نگاهبانی كنید ،
و شما ای پرندگان بالای آشیانه ما بال بگسترانید و با سایه
بالهای خود خواب شیرین او را شیرین تر سازید .

آخر اکنون همه چیز ما را دعوت میکند که
جز عشق خویش هرچه را در جهان هست از یاد ببریم .
لذات ما بما میگویند که زندگی را فراموش کنیم ، و
پرده های پنجره ما میگویند که روز را نادیده بگیریم .

دها نبردها ن من گذار تا روح تو همراه نفس با
روح من درآمیزد . اصلاً بیا آنقدر بهمین حال در بستر من
بمانیم که ساعت مرگ هر دو فرارسد . همینجا بمانیم ،
شاید ستاره ولگرد^۱ که عاقلان اینقدر دورادور از آن
میترسند ، دنیا را همراه خود ببرد و ما را در این گوشه
بحال خویش گذارد .

اوه ! بیا ، بیا و خیال خود را با روح پریشان من
که هنوز از زخمی گران مجروح است ، چون جویباری که
به سیلابی ریزد درآمیز . آخر نمیدانی که من ، فقط برای
آنکه زنده بمانم ، ناگزیر شدم چقدر اشك بریزم و چه
اندازه تلخی این شرنگی را که دشمن مستی است در کام
خود احساس کنم !

رفیقۀ زیبای من ، بمن بوسه ای دلپذیر ده ، زیرا
امشب میخواهم زلفان ترا در دست پرنوازش خود گیرم و
داستان دراز غم دل را با تو بگویم .

اما ترا بخدا ، امشب بدانچه میگویم گوش کن ،

۱- مقصود ستاره دنباله‌داری است که در سال ۱۸۳۲ ظهور کرد و در آن
زمان درباره آن با جاروجنجال فراوان سخن میگفتند (توضیح از خود موسه) .

زیرا دیشب یکبار دیگر در میان داستان من بخواب رفته بودی . گناه دیشب ترا بتو میبخشم ، بشرط اینکه امشب تکرارش نکنی .

تا وقتی که دوستت داشتم ، حاضر بودم زندگی خویش را یکسره ارمغان تو کنم . اما تو خود بودی که مرا از دوست داشتن خویش سیر کردی . دیگر در راه من دامگستری مکن ، زیرا ازین پس اسیر دامهای یکروزه تو نخواهم شد . حالا دیگر میدانم که خنده های تو و گریه های هرد و دروغ آمیز و ساختگیند .

بدان بچه ای میمانم که از تاریکی تالار میترسد و با جامه خواب باطاق دیگر میرود تا چاقوئی باخود بردارد ، سپس لرزان و ترسان باطاق تاریک و بستر سرد خویش باز میگردد و بخواب میرود .

اما بامدادان ، وقتی که روشنائی روز از پنجره بدرون میآید ، می بیند که مایه ترس دوشین اوفقط چینه های پرده پنجره بوده است . نظر بچاقوی بیمصرف خویش میکند و میخندد و پیروزمندان بخود میگوید :

«اوه ! چه ترسیدم ! چقدر بچه هستم !»^۱

ترانه

به دلم ، به دل ناتوانم گفتم : آیا دوست داشتن

۱ - این قطعه از اول عنوانی نداشته ، و موسه نیز شخصا در همه چاپهای اشعار خود آنرا بدون عنوان چاپ کرده است . هنوز نتوانسته اند به نام وهیت این خانمی که موسه را برای اولین بار در زندگی خودش ، در هفده سالگی ، با شکست در عشق و از میان رفتن رویای احساساتی عاشقانه و شاعرانه خود روبرو کرد ، پی برند... برادر موسه نوشته است که این خانم زنی بود بسیار زیبا و نکته سنج و عثوه گر که همیشه عشاق خود را ریشخند و تمسخر میکرد و موسیقیدانی بسیار زبردست نیز بود .

رفیقه‌ات برایت کافی نیست؟ مگر نمی‌بینی که پیوسته ازین شاخ بآن شاخ پریدن و هر لحظه دل بمهر دیگری بستن، آن وقتی را که باید صرف نیکبختی شود در راه هوس مصرف میکند؟

جواب داد: نه! دوست داشتن يك رفيقه کافی نیست. نمی‌بینی که ازین شاخ بآن شاخ پریدن، لذات گذشته را در نظر ما شیرین‌تر و گرامی‌تر میکند؟ به دلم، به دل ناتوانم گفتم: آیا اینهمه غم برایت کافی نیست؟ نمی‌بینی که با ناپایداری خود در هر قدم با غمی تازه روبرو میشوی؟

جواب داد: نه! اینهمه غم کافی نیست. مگر نمی‌بینی که هر لحظه بسراغ غمی تازه رفتن، یاد غمهای گذشته را برای ما دلپذیرتر و عزیزتر میکند؟

به «لور»^۱

دختر سبکسر، اگر مرا دوست نداشتی، پس در آن نیمه شب‌ها در کنار من چه زمزمه میکردی؟ شاید زبانی را تعلیم میدادی که باندیشه پنهانت طعنه زند؟ اما، این اشکها، این بغضی که در گلو داشتی، این ناله‌ها و این فریادها، چه معنی داشت؟

اگر فقط نیروی لذات بود که این همه لطف را از جانب تو باعث میشد، اگر تو در آن لحظات غم‌انگیز بظاهر برلبان من و در حقیقت برلذت خود بوسه میزدی، اگر روح و جسم و بوسه‌ها و اشکها، از دهان تا قلب تو دست در دست همدیگر نهاده‌اند و باهم بیکراه میروند، و

اگر باید خوشبختی در معبد الهه لذت قربانی شود تا ترا دلپسند افتد ، اگر شیطان پر حرارت شبهای بیخوابی تو ، ای لورت ، ای بت من ، بی این نقاب آتشین هوس قدمی بر نمیتواند داشت ، در آن صورت بگو : تو که مرا دوست نداشتی ، برای چه این شیطان را چنین مشتاقه بسوی خویش میخواندی ؟

بلی ، ای زنان زیبا ! هرچه درباره شما بگویند ، منکر آن نمیتوانند شد که شما قدرتی خطرناک دارید . قدرت آن دارید که با لبخندی ما را سرمست کنید یا بدست نومیدی سپارید .

بلی ! دو کلام شما ، شاید هم خاموشی شما ، یا نگاهی سطحی یا طعنه آمیز از جانب شما ، کافی است تا بردل آن کسیکه دوستان دارد ضربتی کاری وارد آرد . باید خیلی مغرور باشید ، زیرا در نتیجه زبونی ما قدرت شما رقیبی بجز ظرافت و ضعف شما ندارد . با این همه ، درین جهان هر نیروئی که در بکار بردن آن افراط کنند رو به زوال میرود . ناچار آنکس هم که در خود طاقت رنج بردن و خاموش ماندن بیابد ، بالاخره گریان از شما دور میشود و راه جدائی در پیش میگیرد .

هر قدر هم رنج او سخت باشد ، نقش غم انگیز من از نقش شما مطبوع تر است ، زیرا من شکنجه روحی خودمان را بر آن حرفه جلادی که شما در پیش گرفته اید ترجیح میدهم^۱ .

۱- A Mademoiselle اشاره به مادموازل «پولین گارسیا» که موسه مدتی او را دوست داشت ، و خودش درنامه ای که بخانی از دوستانش بنام مادام «ژوبر» نوشته ازین محبوبه خویش اسم برده است .

غم^۱

نیروی خود و زندگانی خود ، دوستان خود و شادی خود ، همه را از دست داده‌ام . حتی از آن غروری نیز که مرا به نبوغ خویش معتقد میکرد ، چیزی برایم نمانده است .

وقتی که «حقیقت» را شناختم ، او را یاری‌موافق پنداشتم . بدو نزدیک شدم و زبانش را فهمیدم . احساسش کردم ، و بدم آمد .

با اینهمه «حقیقت» جاودانی است ، و آنها که دست از او شسته‌اند درین جهان ره بهیچ چیز نبرده‌اند . خدا سخن میگوید . باید بدو جواب داد ، جواب داد که تنها زاد و توشه‌ای که درین سفر با خود میبرم ، اینست که گاه گاه گریسته‌ام .

۱- Tristesse — این قطعه معروف موسه ، در سال ۱۸۴۰ ، در اقامت

کوتاه ولی مطبوع وی در خانه ییلاقی «تاته» ساخته شد .

بیاد بیاور^۱

بیاد بیاور ، وقتیکه سپیده دم ترسان دریچه کاخ
جادوی خود را بروی خورشید می‌گشاید .
بیاد بیاور ، وقتیکه شب اندیشناک ، غرق رؤیای
خویش نقاب سیمین بر روی میکشد ؛ وقتی که دل تو در
انتظار لذت از فرط هیجان و اشتیاق میلرزد ؛ وقتیکه
تاریکی شب ترا بر رؤیاهای شیرین شامگاهان دعوت میکند ،
در آنوقت ، در دل جنگلها ، گوش بصدائی ده که زمزمه
میکند : « بیاد بیاور » .

۱ - *Rappelle-toi* یا "*Vergiss Mein Nicht*" ، این قطعه که بر زمینه
یک موزیک موتسارت ساخته شده ، از شاهکار های موسه و از معروفترین قطعات
اوست ، موسه آنرا فی البداهه برای درج در کتاب یکی از دوستانش بنام «تونی
زوهانو» ساخته است .

بیاد بیاور ، هنگامیکه سرنوشت مرا برای همیشه
از تو جدا کرده باشد . هنگامیکه رنج غم ودوری وطن و
گذشت سالها ، این دل نومید را درهم شکسته باشد . به
عشق دردآلوده من بیندیش ، بیاد وداع آخرین ما نیز باش.
تا آنوقت که عشاق دل بمهرهم داشته باشند دوری و گذشت
زمان را در عشق ایشان اثری نیست . دل من نیز تا وقتی که
در تپش باشد ، همواره بتو خواهد گفت : «بیادبیاور .»
بیادبیاور ، آنوقت که دل شکسته من برای همیشه
در زیر خاک سرد خفته باشد .

بیاد بیاور ، آنوقت که گلی تنها، آرام آرام بر روی
گور من بشکفتد . آروز دیگر ترا نخواهم دید ، اما روح
جاودان من چون خواهری وفادار بنزدتو بازخواهد گشت
و تو ، درد دل شب ، صدائی خواهی شنید که ناله کنان
میگوید : بیاد بیاور^۱ .

به خانم ك...^۲

خانم خوشگل ؛ ده سال دیگر ، شما یقیناً کمتر
ازین سنگدلی خواهید کرد . البته این مدت خیلی زیاد
است . اما از کجا معلوم که عشق ، دزدانه بال و پری به
عقربك این ساعت نزنند و آنرا جلو نرانند ؟
امروز زیبائی شما همه مارا دیوانه میکند . اما
هشیار باشید و غره مشوید ، زیرا ده سال عمر ، خیلی
چیز ها با خود همراه دارد .

۱- این بند ، اکنون نوشته سنك گور الفرددوموسه درگورستان «پرلاش»
در پاریس است .

۲- A Madame G. - اشاره به مارکیز دولاکرانز که شاعر قطعه
معروف دیگری هم بنام «هرگز» (Jamais) برای او ساخته است .

وقتی که این ده ساله بگذرد ، من نمونه کامل يك عاشق پا کباز خواهم بود ، زیرا بیش از آن احمق خواهم بود که سراغ معشوقه‌ای تازه روم ، بیش از آن هم زشت خواهم بود که بیوفائی پیشه کنم .
اما شما ، خانم خوشگل ، غصه مخورید . ده سال دیگر از حالا هم خوشگلتر خواهید بود .

نصیحت بيك دختر پاریسی^۱

بلی ، ژولی ، اگر منهم مثل شما زنی زیبا و خواستنی بودم ، من نیز همان شیوه شما را پیش می‌گرفتم . بی‌ترس و بی‌ترحم ، بی‌نظر و توجه خاص ، بهمه مردان نگاه‌های شیرین می‌کردم و بیدریغ دل از همه آنان می‌بردم .
منهم مثل شما خیالی جز حفظ زیبائی اندام خود و لباسهای قشنگ خویش نداشتم . بهیچ چیز فکر نمی‌کردم جز آنکه از سرتا پا آراسته ترین عروسك رم تا پاریس باشم .

منهم مثل شما از همه علوم دنیا ، علم لاقیدی و بیخیالی را که اینقدر بشما خوب می‌آید می‌آموختم . مثل شما آن خیالپردازی را که با هیچ خیالی همراه نیست با این گیجی دلپذیر در می‌آمیختم .

منهم مثل شما آرزو می‌کردم که همیشه در مجلس جشن باشم ، تا بتوانم حواس آنها را که از سایرین پرمدعتر و مغرورترند بیشتر پرت کنم . بتوانم با آنها هم یخ و هم آتش باشم ، کینه در دل عشق در چشم داشته باشم . در چنین صورتی ، منهم مانند شما از این پیرمردانی که

خود را چون جوانان آراسته‌اند و دیدنشان وحشت می‌آورد
بیش از همه بدم می‌آید .

منهم مثل شما ، چون ماهی که از زیر ابری تیره
برآید روی از پس زلفان سیاه نشان میدادم و جلوه‌گری
میکردم . آخر این حالت سستی و مخموری که بسیار
دلپذیر است ، نقابی است که امروز خیلی مد شده است .
اوه ! چقدر این رنگ پریده جذاب و خیال انگیز است ،
زیرا هیچوقت چهره از دل خیلی دور نیست .

دلم میخواست آن هوسهای بچه‌گانه شما ، آن
آه‌های آتشین و آن نگاههای استادانه شما را داشته باشم .
اصلاً چنان شما را دوست دارم که دلم میخواست برای دویا
سه سال ، خود شما باشم ...

فقط ، باید اعتراف کنم که در يك مورد در
خردمندی شما اندکی تردید کرده‌ام : شما جرئت آن
ندارید که سنگدلتر ازین باشید . شاید غرورتان مانع باشد،
اما بهر حال چاره‌ای جز این نیست که اندکی سختگیرتر
شوید .

اگر من بجای شما بودم ، حاضر نمیشدم در رقص
اول باسانی بازو ببازوی کسی که دعوت می‌کند بدهم ، و
در رقص دوم دست سپید خود را برهنه در اختیار او گذارم
اگر من بجای شما « کرسِت » ظریف و متناسب خود را
میدیدم که در زیر انگشتانی نیرومند و پرحرارت فشرده
میشود ، بعوض اینکه مانند شما لبخند بزنم سخت میترسیدم
که مبادا کشی از این کرسِت ظریف پاره شود .

در مجلس رقص هریک از مردان نوبه بنوبه شما

را برقص دعوت میکنند تا در گوش شما جملات مخصوص
عشاق دلخسته را تکرار کنند. اما اگر من بجای شما بودم،
فرضاً هم در دل نمیرنجیدم در ظاهر بدم میآمد که زیبایی
من با این طرز احمقانه مورد ستایش قرار گیرد.

اگر من ژولی بودم، نمیخواستم فقط با زیبایی
خودم خوشگل باشم. سعی میکردم از فرق سر تا نوک پا
يك «دوشس» باشم. همانقدر که پول دارم، مغرور هم
باشم.

آخر، ژولی عزیز، در این قرن ما غالب مردان
از این شاخ بآن شاخ میپرند، و از میان جمع عشاق شما
نیز که بقول خودشان همه عشق هائی آتشین و جاودانی
دارند، بیش از نیمی از ایشان فقط بخاطر وقت گذرانی
بسراغ شما آمده‌اند.

دختر خوشگلی که عشوه‌گری میکند و دل میبرد،
باید عاقل هم باشد. پرندۀ رهگذر که بال زنان از بالای
همه گلها میگذرد، نمیتواند بیخیال در هوا بخواب رود،
زیرا ممکن است ناگهان در آغوش گلی بیفتد.

نامونا^(۱)

داستان شرقی

سرود اول

زن مثل سایه شماست : دنبالش بروید ، از شما
میگریزد . از او بگریزید ، دنبالتان میآید .

۱

مخده‌ای که حسن روی آن دراز کشیده بود ، نرم

۱ — Namouna — این قطعه که شاید طولانی‌ترین قطعه «اشعار»
و «اشعار جدید» الفرد دوموسه باشد ، از حیث مطلب و معنی ، سبک ترین آنهاست .
موسه این قطعه بلند را بتقاضای ناشر کتابهای خود با عجله و در ظرف چند ساعت ساخت
تا آنرا مکمل کتاب «تماشائی در یک صندلی راحت» که بمقیده ناشر بسیار کوتاه
بود قرار دهد .

قطعه «نامونا» بخلاف قطعات عالی «شبا» که در آغاز این کتاب نقل شده ،
از جنبه کم ارزش فانتزی و شوخی سروده شده ، و درحقیقت میتوان آنرا درست
نقطه مقابل «شبا» دانست که قطعاتی عمیق و پراحساسات و آمیخته با رؤیائی
شاعرانه است . با اینهمه قطعه «نامونا» در نوع خود قطعه‌ای زیبا است ، که ما
مخصوصا آنرا برای نشان دادن یک نوع تازه فکر و هنر «موسه» ، و برای اینکه این
کتاب نمونه‌ای از کلید قطعات مختلف شاعرانه الفرد دوموسه باشد ، نقل کرده ایم .

و بسیار مطبوع بود . از پوست خرس ساخته شده بود ، اما پوست خرسی که خوب دباغی کرده بودند : مثل تن گربه نرم و مثل برگ گل تر و تازه بود . حسن خیلی آقامنشانه روی این پوست خفته بود ، زیرا مثل حوا در اولین گناه خود ، سرا پا برهنه بود .

۲

میگوئید : عجب ! چطور سرتاپا برهنه بود ؟ خجالت نمیکشید ؟ ... اصلاً این چه قصه‌ایست که هنوز شروع نشده در آن صحبت از برهنگی میشود ؟ اگر این قصه باشد ، آخرش بکجا میرسد ؟

بیخشید ، آقا ؛ من این داستان را درست از آنجا شروع کرده‌ام که قهرمان آن از حمام بیرون آمده بود . اجازه دهید برای او تقاضای غمض عین کنم ، و امیدوارم که این تقاضا را خواهد پذیرفت .

۳

بسیار خوب ، پس گفتیم که سراپا برهنه بود . برهنه مثل يك كف دست ، مثل يك سینی نقره ، مثل يك دیوار کلیسا ، مثل نطق يك استاد فرهنگستان . اما ، می‌بینیم که آن خانم که این داستان مرا میخواند ، از شرم گلگون شده است . میدانم که او را ناراحت کرده‌ام . ولی خانم ، لطفاً بمن بفرمائید که غیر از این چه میتوان گفت ؟ اگر بنا بود آدم کسی را برهنه نبیند ، چطور مثلاً میتوانست بگوید که شما ساق پا و سینه‌ای متناسب و خوش ترکیب دارید ؟

۴

لابد خانم خواهد گفت که پای اورا ، موقعیکه
سوار یا پیاده میشده ، یا آنوقت که در رهگذری بادی
وزیده و دامنش را بالا برده دیده‌اند ، و وقتی که قسمتی
از آنرا ببینند زیبائی بقیه را به حدس در خواهند یافت .
زیبائی ساق او نیز چیزی نیست که کسی آنرا ببیند و از
آن بیخبر بماند .

اما من جزو همه‌نیستم ، زیرا این عقیده مخصوص
بخود را دارم که تا عاشقی از نزدیک این ساق و سینه زیبا
را برهنه ندیده باشد ، باین اطمینان از زیبائی آن سخن
نمیتواند گفت .

۵

تازه مگر گناه است که کسی ، موقعیکه در کنار
محبوبی است و هوا هم گرم است ، هرطور که راحت باشد
بخوابد ؟ نمیدانید برهنه در صندلی راحت دراز کشیدن
چه لذتی دارد ! خانم زیبا ، بدتان نیاید اگر بگویم که من
شمارا هم ، در صورتیکه مال من بودید ، وادار میکردم
که با چنین حالی در این صندلی بخوایید . شاید از دست
من فریاد میکشیدید ، اما این فریاد شما قطعاً خیلی بلند
نبود ، آآهنگ فریادهای خشم را نیز نداشت .

۶

مگر خیال میکنید وقتی که شمارا دوست دارند ،
طالب چه چیزتان هستند ؟ تافته لباس شما یا یقه آهاری
شما ، یادستند طلای شما ، یاشانه معطر شما ؟ نه خانم زیبا ،
آنچه در شما طالبند ، خود شمائید . زینت های شما حکم

اسلحه شمارا دارند ، و میدانید که در جنگ برای حریف فاتح هیچ لذتی بالاتر از آن نیست که طرف را خلع سلاح کند .

۷

فراموش مکنید که در این دنیا بجز دو روئی وریا ، همه چیز در روی زمین، و در آسمانها ، و در زندگی، برهنه است - گورها ، بچه ها ، خداها ، هیچکدام پوشیده نیستند . دلهایی که واقعاً صفا دارند ، زیبایی صفایشان را بهمه نشان میدهند .

بنابراین ، خانم ، لطفاً موافقت کنید که قهرمان کمدی من از اول داستان برهنه باشد، و شما هم این برهنگی او را ندیده بگیرید .

۸

در این داستان سکوتی کامل حکمفرمائی میکند. فقط صدای قطره های آبی بگوش میرسد که بر بازوان حسن و بر پاهای سپید چون عاج او فرو میریخت . در گوشه حمام ، آب گریزان میلغزید و براه خود میرفت و لحظه بلحظه از شیرهای آب زمزمه فرو ریختن قطره های تازه بگوش میرسید .

۹

خورشید غروب میکرد . - ماه سپتامبر بود (شهریور) که در کشور ما ماه غم انگیزی است ، اما برای ملل شرق که همیشه آفتاب دلپذیر بر آنها میتابد و پوستشان را زرین میکند ، ماهی بسیار مطبوع و دلنشین است . حسن بانوک پا در اطاق را بست . مردی خوشبخت بود که

با فراغ بال در حقه‌ای عنبرین تریاکی مطبوع میکشید و چون وجدانش آرام بود بی‌دغدغه دنبال خواب میگشت .
 با اینکه قدش بلندتر^{۱۰} از دیگران نبود ، اخلاقاً مردی با شخصیت بود ؛ اما این شخصیت اخلاقی خود را بدیگران نشان نمیداد ، زیرا احتیاجی بنشان دادن آن نداشت . همه‌چیزش بسیار خوب بود ، فقط گوئی مادرش عمداً او را کوچک آفریده بود تا بهتر از عهدهٔ مراقبت و پرستاریش برآید .

۱۱

آدمی بسیار بیخیال و لاقید ، اما سرسخت و لجوج بود . اندامی متناسب و چهره‌ای زیتونی رنگ داشت و همیشه تمیز و پاکیزه بود . دستهای اشرافی ظریف و مغرور و موهای سیاه ، و تنی چون مرمر نرم و سفید داشت . آن چه مخصوصاً در او بسیار زیبا بود ، چشمانش بود - اما اجازه دهید در وصف موهای او چیزی نگوییم .

۱۲

کار بسیار لغوی است که در کشورهای مسلمان مردان سرخویش را میتراشند . اما قهرمان داستان ما اصلاً اهل این سرزمینها نبوده ، کافری بود که از این خود برگشته بود . اصلاً يك فرانسوی بود که عنوان اشرافی و خانواده و مذهب خود را چون رخت کهنه‌ای در دریا افکنده بود تا سبکبال بدین سرزمین آید .

۱۳

خیلی شاد و در عین حال خیلی ترشو بود . همسایهٔ بد و رفیق خوبی بود . اخلاقی خیلی سبک و خیلی

سنگین داشت . گاه ساده لوحی فراوان از خود نشان میداد و گاه از همه لذتها و خوشیها اظهار خستگی میکرد . گاه بسیار صمیمی بود و گاه دست بحيله گری میزد .

۱۵-۱۴

خواننده من ، يادتان میآید که دون ژوان ، با لباس مبدل ، چه آوازی در پای پنجره محبوبه خود میخواند^۱ ؟ ترانه‌ای غم‌انگیز میخواند که از آن بوی رنج و عشق و غم میآمد . اما آن مطربها که همراهش آمده بودند آهنگی پر نشاط و گرم وبا هیجان داشتند ؛ گوئی ترانه دون ژوان دست نوازش بر سر محبوبه میکشید و ویولن ناسازگار و حیل‌گر را غرق درستی میکرد ، اما در همان حال نوای پراستهای مطربان همه لطف و جاذبه آواز را از میان میبرد و او را مسخره میکرد که چرا چنین افسرده و غم‌انگیز است با این همه ، تمام اینها لذت بخش است ، زیرا حقیقی است . حقیقی است ، برای اینکه در آن هم دوست دارند ، هم فریب میدهند .

۱۶

هم دوست دارند ، هم میفریبند . هم میخندند و هم گریه میکنند . هم معصومند و هم گناهکار . زیرا مردم همیشه مبالغه میکنند ، وقتی که فقط گولی ساده خورده باشند ، خود را قربانی پیمان شکنی میدانند .

آدم میکشند و بردستان حتی لکه خونی نمینشیند . چه باید کرد ؟ آدمی را چنین ساخته‌اند که معجونی از

۱- اشاره به قطعه معروف «دون ژاون» مونتسارت که در آن دون ژوان يك «سرناد» عاشقانه میخواند .

خوبی و بدی باشد . دنیای ما اینطور است ! حسن هم
بدبختانه همینطور بود .

۱۷

بتمام معنی بچه خوبی بود . بسیار خوب بود ،
و بسیار بچه بود . اما هر وقت که بر سر لج میآمد دیگر
هیچ کاری نمیشد کرد . بهمان آسانی که دیگران لباس
عوض میکنند او نقشه و فکر عوض میکرد ، ولی همیشه آن
نقشه آخرین میبایست بهر قیمت هست اجرا شود ، زیرا درین
موارد وی اقیانوسی بود که بصورت صخره‌ای
مستحکم در میآمد .

۱۸

عجب بود که باوجود سلیقه متغیر خود ، طاقت
قبول هیچ چیز غیر عادی را نداشت . حاضر نبود مگسی را
بکشد ، اما اگر این مگس را هنگام غذا در گیلای خود
می‌دید ، با مشت و لگد چهار پنج تن از خدمتکاران خود
را بر زمین میافکند . لطفاً بعد از این با این سادگی میان
خوبان و بدان فرق مگذارید .

۱۹

باز هم باداد و فریاد فیلسوفانه بگوئید که يك
نویسنده باید از آنچه در درون قلب بشر میگذرد آگاه
باشد ، همیشه باید قلب بشری سرمشق و قانون کار او باشد !
ولی قلب بشری چه کس ؟ کدام قلب بشری ؟ البته همسایه
من قلبی مخصوص خودش دارد ، اما آخر منهم برای
خودم دلی دارم .

۲۰

زندگی در این دنیا مال همه مردم است : زندگی من نیز ، بفرض شیطان هم پاری دم من گذراد ، بازیک زندگی بشری است . لابد بمن خواهید گفت : « پس داری خودت را در این داستان نقاشی میکنی ؟ خودت قهرمان این قصه هستی و روی صحنه آمده‌ای ؟ » - نه ، خواننده عزیز : اصلاً چنین چیزی نیست . من این قهرمان را از ترکیب اشخاص مختلف ساختم . بینی از یکی و پاشنه از دیگری گرفته‌ام . و از یکی دیگر ... خودتان حدس بزنید .

۲۱

میگوئید : « درینصورت این قهرمانی که ساخته‌اید آدمی مثل دیگران نیست . غولی است . کابوسی وحشت‌آور است . بچه‌ای ساخته‌اید که پدر ندارد . »

این چه حرفی است ؟ من همین امروز صبح این بچه را در کتابخانه ناشر خودم دنیا آوردم . اگرهم تأیید آنرا می‌خواهید حاضرم برایتان چندین دعای لاتینی مخصوص نوزادان بخوانم .

۲۲

با کارشناسان قدیم و جدید مشورت کنید: هیچوقت بچه‌ای بی‌پدر دنیا نیامده است . وانگهی بچه ساختن ، خودش خیلی مهم است . خواه این بچه سبزه یا موطلائی ، سالم یا گوژپشت یا لوچ وشل باشد ، و این بچه‌ای که من دنیا آورده‌ام از همه اینها گذشته این امتیاز را دارد که نام خودش و پدرش در تاریخ نیامده است .

۲۳

این را هم متوجه باشید که من در این داستان هیچ چیز از کتابخانه خودم ندزدیده‌ام ، وبا آنکه این ماجرا در مشرق زمین میگذرد اصلاً از این بابت صحبتی نکرده‌ام راست است که خودم تاکنون به شرق نرفته‌ام ، اما آخر مشرق‌زمین اینقدر دور واینقدر بزرگ است که آسان نمیشود بسراغ آن رفت . خیلی آسان تر است که این سفر را در عالم خیال انجام دهند تا ضرری بهیچ کس نخورده و همه راضی باشند . باور ندارید ، خودتان بسفر مشرق

۲۴

اگر باقلم نقاشی برای شما شهری را بابامهای آبی و مسجدهای سفید و کتیبه‌هایی با آب طلا و نقره و نوشته‌های عربی در حاشیه مناره‌ها ، و این همه را در زمینه افقی قرمز و آسمانی شفاف مجسم میکردم ، آیا بمن میگفتید : «تابلو که کشیده‌ای ساختگی است ؟»^۱

۲۵

خواننده من ، این همه بشما رشوه میدهم تاشماهم در عوض رشوهای مختصر بمن بدهید ، زیرا بیم آن دارم که قهرمان من بنظر شما آدمی عجیب و غریب آید . آخر روحیه او واقعاً عجیب بود . اما «تارتوف» حق داشت وقتیکه میگفت : «خانم ، بالاخره منم فرشته نیستم ، آدمم»^۲ . کیست که درین دنیا فرشته باشد ؟

۱- اشاره به شرقیات (Les Orientales) ویکتور هوگواست که در این موقع تازه منتشر شده بود ، وموسه در لفافه بدان نیش میزند .
۲- جمله معروف «تارتوف» مولیر (پردۀ سوم ، سن سوم) که وی در آن نقاب ریا و سالوسی را از روی خود برمیدارد .

۲۶

ولی حسن از آن آدمها بود که اصلاً توصیفشان نمیتوان کرد ، و خیال میکنم کوشش منم در نزدیک کردن و پیوستن شما با او ، بیفایده باشد . دل او اطاق طبقهٔ دومی بود که پلکان نداشت . هیچک از دوستان یکدلش نمیدانستند دربارهٔ او چه نظر دهند . حرف زدن خیلی آسان ولی نوشتن بسیار دشوار است . ولی بهر حال نه این و نه آن ، راز درون او را فاش نمیتواند کرد ، زیرا رازهای پنهان دل او همیشه روی بالش باقی میماند .

۲۷

نه پدر و مادری داشت ، نه بازیچه‌ای، نه معشوقه‌ای هیچ چیز از آنچه عادتاً آدمیان را به دیگر مردم جهان پیوند میدهد برای او وجود نداشت . حتی سگی و گربه‌ای هم در خانه‌اش پیدانمیشد . باین وصف من مجبور بهر قیمت باشد شما را بدین قهرمان خودم علاقمند کنم . اما چه حقه‌ای بزنم ؟ بگویم که او «پاشا» بود ؟ این وسیله‌ایست که خیلی‌ها بکار برده‌اند و دیگر تازگی ندارد . حتی شاید گفتن آن ناشیگری باشد .

۲۸

بگویم که او بداخلاق و عبوس و اسرار آمیز بود؟ ولی ، اولاً این حرف راست نیست ، ثانیاً این حرفها را دیگران هم برای جلب توجه خوانندگان گفته‌اند . بگویم که خود من از او بسیار خوشم می‌آید ، زیرا خودم او را بوجود آورده‌ام ؟ بگویم که خیلی دوست داشتنی و مؤدب بود ؟ این هم بسیار عامیانه است ، تازه همانقدر که گفتم

چشمان زیبائی داشت ، خودش از این معنی حکایت میکند .

۲۹

بگویم که حسن نه از خدا میترسد و نه از شیطان؟
این حرف از یکطرف ممکن است جلب توجه شمارا بکند ،
اما از طرف دیگر مخالف اخلاق حسنه است . بگویم که
یقین دارم از او خوشتان خواهد آمد؟ درین صورت راست
نگفته‌ام ، زیرا چنین یقینی ندارم . اصلاً هیچ نگویم؟ در
آنصورت چطور توجه شمارا بدو جلب کنم؟ بنابراین اجازه
دهید به تنها توصیفه که هنوز برای طلب اغماض درباره
او در اختیار دارم ، اکتفا کنم و بگویم : آدم مخصوصی
بود .

۳۰

خدا کند این که گفتم برای عذر تقصیرات او که
میخواهم شرحشان را بدهم کافی باشد ، زیرا خدا هر کار
بخواهد میتواند بکند . با این وصف ، باید بهر حال این
منظور حاصل شود ، برای اینکه من جز حقیقت حرفی
نمیتوانم زد . از آن گذشته ، اگر حسن کار بدی کرد
خیلی مهم نیست . آخر ممکن بود کارهای خیلی بدتر از
آن بکند .

هر چه بادا باد ! من تصمیم دارم هر چه را که از او
میدانم ، بگویم . آخر بمن چه مربوط است که جور
حماقتهای حسن را بکشم؟ مگر قرار است حتماً اخلاق من
و او یک جور باشد؟

۳۱

وانگهی ، اگر کمی با اخلاق من آشنا باشید با

خواندن این داستان خواهید فهمید که من و قهرمان داستانم
 بکلی باهم اختلاف داریم . مثلاً من همیشه ادعا دارم که
 آدمی آداب‌دان و ظریف هستم ، و هر وقت هم که تصادفاً
 رفیقه‌ای داشته‌ام ، با او خیلی صلح‌جویانه رفتار کرده‌ام .
 البته خودم نفهمیده‌ام که چطور این نتیجه حاصل شده‌است .

۳۲

من با این صورت که دارم ، توانسته‌ام این داستان
 را با آن صورت که دارد جمع و جور کنم و با اینهمه تاریکی
 و قساوت که خاص آنست تحویل شما بدهم . خیال نکنید
 از این بابت خیلی راضی هستم . چندبار تصمیم گرفتم از
 ادامه آن خودداری کنم تا نیکنامی خودم را حفظ کرده
 باشم . یکبارهم در صدد افتادم که آنرا بسوزانم ، اما
 احترامی که بآیندگان میگذارم مرا ازین کار بازداشت
 زیرا نمیخواهم چنین شاهکاری از دست آنان رفته باشد .

۳۳

تا این جا رسیده بودیم که حسن اصلاً اهل فرانسه
 بود ، اما ظاهراً نگفتم که چه دیوانگی او را واداشته بود
 که در بیست سالگی ، خیال کند که زنان در این دنیا وسائلی
 برای تفریح و وقت‌گذرانی بیش نیستند ، بدین جهت
 وقتی که زنی را بدلخواه خود میدید ، اگر او را هشت‌روز
 نگاه میداشت خیلی نگاه داشته بود !

۳۴

معلوم است که چنین طرز فکری با عقل سلیم
 سازگار نیست ، زیرا قاعدتاً وقتی که صحبت از دوست
 داشتن میکنند ، تذکر میدهند که «همیشه دوست خواهند

داشت». - تا کنون هم هیچوقت چه شاه و چه گدا ، برای معشوقگان خود سو گند نخورده اند که هشت روز دوستشان خواهند داشت . اما چه باید کرد ؟ کارهای این بچه ای که لوش کرده بودند . مثل دیگران نبود .

۳۵-۳۶

يك روز كه ازین بابت صحبت بود ، وی میگفت :
خودم میدانم كه این كار من غالباً صحیح نیست ، و این شیرینی مزه ترشی میدهد . اما چه كنم ؟ بندگی در عشق با مزاج من سازگاری ندارد . اگر از من بخواهید ، بیشتر راضی هستم كه سگ كاكا سیاهی باشم یا مثل اسب چموشی زیر شلاق بمیرم ، تا بانظر ترس و لرزیكى ازین خوشگلان نگاه كنم و رفیقه ام یكى ازین زندانبانان زیبائی باشد كه با قدمهای آرام براه خود میروند و شمارا ، بانگاه عتاب آمیز چشمان آبی خود ، بدون قلاده و زنجیر در دنبال خویش میکشند .

۳۷

باز خیلی بهتر است كه پای شلاق و عصای چوب گردو در كار باشد ، زیرا این طرز عمل ، طریقه ای مثبت است . آدم تكلیف خودش را میفهد و میداند كه باید در انتظار چه باشد . پشت میدهد و چوب میخورد ، و كم كم بدین زندگی عادت میکند . اما زیر يك قلاده زرین ، مثل قربانیان سحر و جادو زندگی كردن و در ظرف ابریشمی شیر خوردن و زندانی با دیوار هائی چنان فرسوده و سست داشتن كه آدم نتواند خودش را برای بدار زدن از آنها بیاویزد ، نه ، من لوطی این جور زندگی نیستم !

۳۸

تازه یادتان باشد که برای تکمیل این بدبختی ،
درست بعد از هشت روز زندگی باشما ، جدی‌ترین و
سازگارترین معشوقه‌ها ناگهان در زوایای مغز یا در نقطه
فراموش شده‌ای از قلب خود بیاد می‌آورد که پیش ازین
عاشق دیگری داشته که بدو احترامی زیاده‌تر می‌گذاشته یا
دلی حساستر داشته یا ساق پایش قشنگتر بوده است .

۳۹

یادش می‌آید که عاشق سابق او روحی ملایم‌تر یا
بازوئی قوی‌تر داشته که او را بهتر در بر می‌فشرده‌است .
لطفاً فراموش نکنید که هم در این بندوهم در
های پیش ، قهرمان داستان من است که اظهار عقیده میکند ،
و خود من اگر بدانم که حتی يك لحظه ممکن است وی
این عقاید خودش را بپای من بگذارد و از خشم من نترسد ،
از خجالت آب میشوم . -

۴۰

بنابراین ، عقیده حسن این بود که هر قدر جدائی
بیشتر از روی دلخواه صورت گیرد ، لطف کار محفوظ‌تر
می‌ماند . آنچه درین حساب اهمیت دارد ، سیری اشتهاست .
تا وقتی که ذره‌ای دوستی در کفه این ترازو باقی مانده
باشد ، خاطره گذشته چون کودکی بیمار که بدامن
خواهرش آویزد در عین رنج بردن دست بدامان امید
میزند زیرا با چشم دل فکر و اندیشه درست نمیتواند دید .

۴۱

اما سیری و خستگی ، زائیده کینه است - من چرا

کاری کنم که پای کینه بمیان آید؟ برای چه نسبت بمن
کینه‌توزی کنند؟ يك زن خواهد گفت: برای اینکه
میگیریم. ولی من هم میگیریم! من هم سخت میگیریم،
چنانکه خود را دشوار بر سر پا نگاه میدارم و حتی جرئت
آنها هم که طلب بخشش کنم ندارم.

۴۲

با جدا شدن از زنی که معشوقه من است، خودم
را از تن او محروم میکنم و در عوض روحش را برای
خویش نگاه میدارم. میدانم که خواهید گفت: اگر چنین
کنی، خودت را در واقع از همه چیز او محروم کرده‌ای و
هیچ چیزش را بدست نیاورده‌ای. اما این حرف لطیفه‌ای
دروغ آمیز بیش نیست که ظاهراً مردان «حسابی» نباید
بدان اعتقاد داشته باشند.

۴۳

این بود آنچه حسن برای دفاع از خویش میگفت.
بدیهی است در آن موقع، همه این ماجرا در فرانسه
میگذشت و وی تا آن وقت هنوز شبکلاه فرانسوی خود را
برسر داشت. اما هنگام عزیمت از کشور خویش وی آنها
از بالای آسیاب بدور پرتاب کرد. اگر او در آن موقع به
منطق خویش جداً اعتقاد داشت، از آن‌رو بود که مفهوم
آنها خوب میفهمید.

۴۴-۴۵

با آنکه وی برای عشق مقررات و قوانینی خاص
و تغییر ناپذیر وضع کرده بود و همه مساعی خود را بکار
میبرد تا بر این منطق صوفیانه خاص خود جامه‌ای زرین

بیوشاند ، باز حسن اعصابی حساس داشت که با آن باسانی شوخی نمیتوانست کرد . در نزد او ، لذت بصورتی خاص تجلی میکرد که از فرط حدت و هیجان ، برای دیگران وحشت آور بود . نه گریه میکرد و نه فریاد میزد . فقط میلرزید و رنگش سخت میپرید . گلوش بهم فشرده میشد ، سخنان کفر آمیز میگفت و آهسته کلامی چند برزبان میآورد که خودش هم معنی آنها را نمیفهمید . و این تنها عکس العملی بود که در او دیده میشد . حتی رفیقۀ او نیز هیچ چیز ازین حالت او احساس نمیکرد .

۴۶

اما در دنبال این سرمستی عجیب و احمقانه ، عادتاً چنان شور و نشاطی در او پیدا میشد که وی بی اختیار برای معشوقۀ خود به غزلخوانی میپرداخت و سرتاپانوازش و صفا و مهربانی میشد ، چنانکه در چنین حالی حاضر بود دوباره دست بدامن تعمید مذهبی بزند .

۴۷

در چنین لحظه‌ای ، دیگر رازی پنهان و حرفی محرمانه برای او باقی نمیماند . هرچه را در دل داشت میگفت و هرچه در چننه داشت بیرون میریخت . همه احساسات مختلف او : رؤیاها ، ناراحتیها ، افتخار ، عشق ، امید ، یکجا پابمیدان میگذاشت . هیچوقت تاکنون کشیشی در محراب اعترافاتی بدرازی آنچه وی در چنین موارد برزبان میآورد از زبان گناهکاری نشنیده است .

۴۸

مصیبتی است که طبیعت «جسم و روح» این

برادران دشمن را ، با پیوند آهنین چنین بهم مربوط کرده
باشد ، مخصوصاً برای کسی که صاحب قلبی حساس و
مهربان باشد . آنچه بیش از خود این پیوند مرا بتعجب
میافکند اینست که خداوند اصولاً چنین چیزی را اجازه
داده باشد . این همان گره جادوئی است که میبایست اسکندر
با شمشیر خود بگسلاند^۱ .

۴۹

دریغا که جسم و روح تا دنیا دنیاست پاپای هم
ودوش بدوش هم خواهند رفت ؛ همیشه یکی از آنها
خواهد گفت : « کار بدی کردی » و آن دیگری پاسخ
خواهد داد « تقصیر تو بود ! » چه میزبان بدبختی ، و چه
میهمان بدبخت تری ! راستی این ادعا که درین هرچه هست
خوبست ، هیچ اساسی ندارد !

۵۰

دلیل میخواهی ، خواننده عزیز من ؟ دلیل
میخواهی که این دنیا بداست ؟ اما چه دلیل بهتر ازین ، که
بخاطر همین بدی مجبور شده اند دنیائی بهر بیافرینند .
مجبور شده اند دنیائی دیگر اختراع کنند !

دنیائی دیگر ، دنیائی عجیب و غریب ، دنیائی
بیمعنی و غیر قابل زندگی که هنر آن در مقابل تنها دنیائی
که واقعاً وجود دارد ، اینست که هرگز وجود نداشته

۱ — بنابه افسانه های یونانی ، غیگویان گفته بودند که هر کس
که بتواند گره مالبندارابه ای که در معبدی در شهر « گوردیوم » نگاهداری
میشد بگشاید فرمانروای همه آسیا خواهد شد . اسکندر خواست اینکار را
بکند ، اما چون نتوانست گره را باز کند آنرا با شمشیر خود پاره کرد ،
و فرمان داد که همه بگویند بالاخره اسکندر این گره را گشود .

واحتمیاجی هم نداشته است که وجود داشته باشد !

بلی ؛ بلی ؛ تردید میکنید که لذتی که از مستی روح باشراب هوس حاصل میشود ، لذتی فریبنده وریاکار است . خوشبخت آنکس که در چنین لحظاتی ، چون آن وزیر سالخورده که ناگزیر در کنار زن پادشاه خفته بود ، تیغه خنجری میان خود وزن بگذارد ! خوشبخت آن محراب آلوده‌ای که نامؤمنی سراغ آنرا نگیرد ، خوشبخت مرد لاقیدی که با پایان عشق ، همه چیز برایش مییابد ، و دیگران زن هر جائی ، پس از آنکه خنده اورا شنید گریه اورا نمی‌بیند !

۵۳

اوه ! این گردابی بس بزرگ ، این سرایشی بسی لغزنده است . رفیقه‌ای که دوستش دارند ، خیلی زود شباهت به خواهری پیدا میکند . مثل او گاه و بیگاه ، برای شکایت یا نوازش بدیدار شما می‌آید و مثل او با زمزمه شوق دل بردل شما میگذارد . ولی مرد دراین لحظات چقدر ضعیف وزن چه اندازه نیرومند است ! راه میان لذت و خوشبختی نیز چقدر شیرین و دلپذیر است .

۵۴

آدمیزاد چه بیچاره است ! آنکس که خودرا تسلیم

۱- اشاره بیکى از داستانهای هزار و یکشب است . درافسانه «تريستان و ايزولد» نیز نقل شده که تريستان ، شبي که مجبور شد در جنگل در کنار ايزولد موطلائي بخوابد ، شمشير برهنه‌اش را میان خود واو گذاشت ، «مارك» که پادشاه وشوهر ايزولد بود آنها را بهمین صورت غافلگیر کرد .

محبوب یا محبوبه میکند ، دیر یازود باید دهان بناله
بگشاید ! این جام سوزان دردسترس اوست ، اما کسی که
از این باده سرمست میشود ، باید از فرط ترحم بگرید تا از
فرط وحشت بخود نلرزد ! اینست گردش کار جهان ، و
آنان که از فن زیستن باخبرند بهتر از دیگران بشما
میتوانند گفت که کاش این زندگی سراسر در خواب و
بیخبری سپری میشد .

۵۵

بلی ، خفتن ، و خواب دیدن ! - وه ، زندگی چه
شیرین است ، اگر رؤیائی آسمان بر همه این زندگی باران
طلا بیارد ! اگر این رؤیا چون ژاله بامدادی تر و تازه ،
و چون این ژاله زاده آسمان باشد . اگر این رؤیا آن
پرندۀ نوبال شب باشد که بر روی دریا حقیقت پرواز میکند،
ولی بالهای نورسته خود را به امواج این دریا نمیساید !

۵۶

کاش ممکن بود همیشه خود را بدست خواب و
خیال سپاریم ! کاش آن خفته‌ای که در خواب راه میرود،
هر بار که دست دراز میکرد با طبیعت رام نشدنی که همچون
ستونی پولادین سد راه او است برخورد نمیکرد . کاش
همه میتوانستند برتن خودزری کنند که در دورنج را بر آن
اثر نباشد ! کاش همه میتوانستند عطش عشق را نیز چون
رنج گرسنگی باسانی فرو نشانند !

۵۷

برای چه «مانن لسکو» از همان صحنه اول کتاب
چنان زنده است و چنان خوی بشردوستی دارد، که پنداری

خواننده اورا بچشم دیده است ، در صورتیکه بحقیقت وی
تصویری بیجان بیش نیست^۱ ؟
برای چه الوئیز شبخی پیروح بیش نیست که
دوستش دارند ولی حرفش را باور نمیکنند و هیچکس هم
اورا نمیشناسد^۲ ؟ اوه ، ای خیالپردازان ، آخر مگر ما با
شما چه کرده ایم ؟

۵۸

چرا این اشباح نور و فروغ را در برابر پرده
تیره شبهای دراز بیداری ما بگردش درآورده اید ؟ مگر نه
در این دنیا باید هر خوابی بیداری داشته باشد ؟ مگر نه هر
هوسی چنان بزمین پیوند یافته است که گوئی عقابی زخم
خورده است که در روی خاك افتاده و دیگر قدرت پرواز
ندارد ، فقط بال ها را گشوده و دیدگان را بروی آفتاب
خیره کرده است ؟

۳.

۶۲

حالا بداستان خودمان باز گردیم .
گفتم که حسن در بستر زنان بسیار راز گو میشد
و هرچه را که در دل داشت بر زبان میآورد ، زیرا میخواست

۱- Manon Lescault قهرمان کتاب «آبه پروو» ، که از
معروفترین رمانهای فرانسه بشمار میرود .
۲- Heloise معشوقه «آبلار» وقهرمان یکی از مشهورین
افسانه های عاشقانه اروپا - هلوئیز خواهرزاده کشیشی بنام «فولبر» بود
ووی «آبلار» را که او نیز کشیشی بود ، بجرم عشقبازی بالوئیز ،
بمجازات خاصی رساند که در تاریخ ضربالمثل شده است .
۳ - سه بند که مربوط بداستانها و افسانه های نامأنوس یونان قدیم
است ، در ترجمه حذف شده است .

یا همه چیز را به رفیق‌هاش بدهد و از او بگیرد ، یا هیچ ندهد و نگیرد . باید اعتراف کنم که بعقیده خود من نیز مشکل است که کسی جسمش را بدیگری بدهد و روحش را از او دریغ دارد ، زیرا از این دویکی چون دود و دیگری چون آتش است .

۶۳

این را هم درست نمیدانم که اعتقاد مذهبی حسن چه بود . مسیحی خوبی بود یا نبود ؟ اصلاً نمیدانم مسیحی بود یا نبود . از آن راز های دلپذیری هم که با رفیق‌هاش در میان مینهاد خبر ندارم ، کما اینکه نمیدانم آنوقت که او در فرانسه بود ، رفیق‌های یگروزه‌اش بدو چه گفته بودند و او درباره عقاید ایشان چه فکر میکرد ، و چطور شد که ناگهان ، هم نسبت به عشق و هم نسبت بدوستی زبان به کفر گوئی گشاد .

۶۴

اینقدر میدانم که يك شب که او و گیلان شرابش تنها در برابر هم نشسته بودند و هیچکدام حوصله‌ای نداشتند ، حسن برای وقت گذراندن کتاب «سیور گالان» را در دست گرفت^۱ و ناگهان در آن خواند که «سلطان» عثمانی روزی يك زن زیبا را بعقد خود در میآورد . همان شب حسن سراغ ملارفت و مسلمان شد .

۶۵

از آن پس ، روزهای اول هرماه ، يك دلال

۱- اشاره به ترجمه معروف «هزار و یکشب» توسط «آنتون گالان» است که از سال ۱۷۰۴ تا سال ۱۷۱۷ تدریجاً منتشر شد و داستانهای شرقی را در فرانسه بر سر زبانها انداخت .

یهودی دو دختر جوان برای حسن میآورد و روز های آخر هرماه ، حسن این دو دختر را بحمام میفرستاد و غذای چربی بدانان میداد و چادری برسرشان میکرد و کیسه پولی در دستشان میگذاشت ، و بعد آنها را به خانه خود روانه میکرد . هرچه میخواهید بگوئید ، من فکر نمیکنم که هیچ جنبه غیر بشری در این کار وجود داشته باشد .

۶۶

بدین ترتیب ، حسن هفتهای چهاربار اختیار روح خودش را بدست لذت دلپذیر دوست میداد و چون زبان ترکی نمیدانست ، در آن لحظات که از خود بیخبر میشد هرچه را که میخواست بزبان فرانسه میگفت . صبح روز بعد ، شب بخیر میگفت و يك پیر زن خدمتکار مصری در را بروی «مولا» میگشود و دوباره پشت سرش می بست .

۶۷

میدانم که این ماجرا خیلی عجیب و غریب بنظر میرسد ، و نیز میدانم که خیلی ها بدین طرز عمل خواهند خندید . اما ظاهراً حسن خودش را خوشبخت ترین مرد روی زمین میشمرد . بنابراین ، ای خواننده من بیا لحظه ای او را بحال خود گذاریم تا لحظات دلپذیر قبل از خواب را بگذرانند . اگر یادت باشد ، داستان را از همین جا شروع کرده بودیم .

۶۸

خواب نیامد ، اما آن مستی شیرین که گوئی خواهر خواب یا رفیقه اوست بسراغ او آمد . آن مستی دل که دیدگان را نمی بندد ، ولی دریچه روح را بروی

فراموشی می‌گشاید ، و چنان با تنبلی سازگار می‌آید که
هنگامیکه شما را ترك می‌گوید چنین می‌پندارید که در
خواب بوده‌اید .

۶۹

این خواب ، خواب روح است ، نه تن . خفته این
خواب ، سیگار میکشد ، حرکت میکند ، خمیازه برمی‌آورد ،
و با این وصف همچنان در خواب است . کاملاً احساس
زندگی میکند ، در صورتیکه مرده است . دیگر از عشق
حرفی نمی‌زند ، اما من یقین دارم که با اندکی کوشش باز
میتواند

عجب ! خیال میکنم نزدیک بود قلم من مرتکب
حماقتی نابخشیدنی شود .

۷۰

آیا در دامنه دره‌ای هیچوقت قرقاولی درشت
اندام را دیده‌اید که در نور آفتاب چنك زند و چون
آوازه خوانی خرخرکنان بخواب رود ؟ اگر دیده باشید ،
متوجه شده‌اید که چگونه همه نقاط بدن او گرد يك نقطه
مرکزی جمع میشوند ، پنداری خمره‌ایست که در آن شراب
انداخته‌اند . بهر حال ، بهرچه تشبیهش کنید ، حالتی که
او دارد حالتی آسمانی است ، زیرا حالت موجودی است
که به بیخبری فرورفته است .

۷۱

ای خواننده ، اگر روزی به ارض موعود رفتی
و گذرت به بیت المقدس افتاد ، زیر پایت را نگاه کن ،
مردمی خوشبخت را بر زمین خفته خواهی دید . این

خوشبختها آنها هستند که تریاک فراوان کشیده و در سایهٔ حصاری که روزگاری پیرامون پایتخت عبریان را فرا گرفته بود بخواب رفته‌اند. فقط این‌ها هستند که می‌توانند بی‌شکوه و اعتراضی زندگی کنند و بی‌اعتراض و شکوه‌ای بمیرند. فقیرند، اما آنها را آسان بجای خدایان می‌توان گرفت.

۷۲

بندرت حرف می‌زنند. برهنه یا ژنده پوش بر روی زمین نشسته و پیشانی بر سنگ نهاده‌اند. نه جیبی دارند و نه پولی که در آن بگذارند، و نه فکری که غصهٔ پول و جیب را بخورند. بیدارشان مکن، زیرا ترا بخشم «پدر سگ» خطاب خواهند کرد. لگدشان نیز مکن، زیرا کوشی برای نجات خود نخواهد کرد. آنها را حقیر م شمار، زیرا بی‌یقین از تو بی‌ارزش‌تر نیستند.

۷۳

این اساس زندگی آنان است که حتی بیخبری و سبک مغزی را مایهٔ خوشبختی قرار دهند. کاش عالم مسیحیت نیز از چنین امتیازی بهره‌مند بود! درین صورت من می‌توانستم بسیاری را نام برم که شایستهٔ خوشبختی هستند و ارزش آنرا دارند که سعادت‌مند بمیرند و خودشان خبر نداشته باشند.

۷۴

خوانندهٔ عزیز، می‌بینی که من تا چه حد صریح‌اللهجه هستم. حالا که دیگر شعر گفتنم نمی‌آید لباس خواب پوشیده‌ام تا بخوابم. خودم در پیراهن خواب هستم و قهرمان داستانم بکلی برهنه است. فرشتهٔ الهام من هم از

مدتی پیش سرگرم بازی و شیطننت شده . اگر بنا شود من
اینطور خواب‌آلود باشم و او اینطور بازیگوشی کند ،
نمیدانم عاقبت این داستان بکجا خواهد کشید .



ممرود دوم

عشق چیست ؟ تبادل دو
هوس . تماس دو پوست .
شانفوز

۱

بگذار سبکمغزان هرچه میخواهند بگویند .
عقیده خود من اینست که کسی که پول نداشته باشد ، هیچ
کاری بهتر از چیزنوشتن نمیتواند کرد . اگر پای وقت
گذرانی در میان باشد ، اینکار از بازی ورق بهتر است .
اگر هم نویسندگی یکنوع حرفه باشد ، بهرحال از شغل
زنان هرجائی و وکلای دادگستری بدتر نیست .

۲

من شخصاً از رشته های مختلف نویسندگی شاعری
را بیشتر دوست دارم ، زیرا شعر زبانی است که نمیمیرد .

شاید این حرف کفر آمیز باشد ، بدین جهت من آنرا
 بآهستگی گفتم . اما خوب یا بد ، من این هنر را تا حد
 جنون دوست دارم . میدانید چرا ؟ برای اینکه در هیچ
 دوره‌ای احمقان و سبکمغزان نتوانسته‌اند در این راه
 عرض اندامی کنند و بجائی برسند . برای اینکه این ارمغانی
 است که از جانب خداوند بسوی ما می‌آید . برای اینکه
 شعر زیبا و لطیف است ، دنیا آنرا می‌شنود ، ولی نمیتواند
 بزبان آن سخن گوید .

۴

درین صورت ، شما که ذاتاً میخواهید بیشتر خود
 را بجای حساس فروبرید ، شما که با خواندن شعری ، وقت
 و بیوقت چون عاشق خوشبختی که در عالم سرمستی سراغ
 یادگار قطرات اشک رفیقۀ خود را در خلال سطور نامۀ
 عاشقانه او بگیرد و آرام آرام کلمات آنرا بخواند و برؤیا
 فرورود بدنبال سراینده آن میگردید ، بدانید که وقتی که
 دست مینویسد ، دل است که فرمان میدهد . ول است که می-
 نالد و حرف میزند و چون شمع ذوب میشود دل است که چون
 زائری آسوده خاطر در بالای کوهستانی قدبرمی افرازد و کلاه
 از سر برمیدارد و نفس میکشد . کاش شما که میخواهید با
 طعنه زدن به اشعار ما لذت ببرید ، میتوانستید لااقل همان
 لذتی را ببرید که ما از سرودن این اشعار برده‌ایم !

۵

چه اهمیت دارد که ارزش این اشعار تا چه اندازه
 باشد ؟ اصل اینست که فرشته الهام بخش شاعران همیشه
 زیباست ، ولو اینکه خود شاعر شایسته این همه زیبایی نباشد .

جمال این نوشته برای ما ، مرادف با عشق ما برای اوست .
ای زاغان ، هر قدر می‌خواهید بال بزنید و فریاد خشم
بردارید ؛ شاعر در آسمان است ، و وقتی که شما را نیز با
فشار بسوی آسمان میراند خودش ناگزیر از جایگاه خویش
پائین می‌آید .

۶

آری ! این نوشته را با چشم عیب جوئی مورد نظر
قرار دهید . بکوشید تا از غوکی گاوی بسازید . اما پیش
از خواندن يك كتاب با دقت به زخم دل شاعر بنگرید :
انگشت بر آن زنید تا خوب بفهمید که عمق این زخم چقدر
است ! آخر در هر دوره ، دیرباوران احتیاج دارند که با
چشم خود ببینند و باور کنند که مسیح را بصلیب
کشیده‌اند !

۷

از کی تا کنون يك كتاب غیر از شرح رؤیائی يك
روزه بوده که لحظه‌ای بروی کاغذش آورده‌اند ؟ غیر از
گلی بوده که می‌بویند و بدورش می‌افکنند تا در این دور
افتادن بمیرد ؟ غیر از آن دوست یکدل بوده که در کنارش
مینشینند و با او راز دل می‌گویند و از زبانش راز دل
میشنوند ؟

۸

مثلا امروز من هوس کرده‌ام که این داستان را
برای شما بصورت «مخمس» بگویم . آیا باید با این داستان

۱- اشاره به فصلی از انجیل که سن تماس مسیح را بعد از مرگ
دوباره زنده می‌بیند .

و این گفته من از در ستیز در آئید ؟ مگر او گناهی دارد
که من نتوانسته‌ام خوب شعر گفته باشم ؟ میگوئید درین
راه بایرن سرمشق من بوده . ولی مگر نمیدانید که خود
بایرن هم از دیگری تقلید میکرده است ؟

۹

کتابهای بزرگ ادب ایتالیا را بخوانید ، ببینید
بایرون چگونه افکار آنها را دزدیده است . درین صورت
هیچ چیز مال هیچکس نیست و همه چیز مال همه کس است.
فقط آدمی که باندازه یک معلم مدرسه بی اطلاع و جاهل
شد ، میتواند بخود از گفتن کلامی ببالد که هیچکس پیش
از او آنرا نگفته باشد .

* *

۱۲

برای چه عشاق روز و شب بیدارند ؟ برای چه
شاعر رنج و غم خودش را بیش از هرچیز دوست دارد ؟
این هر دو در مقابل این بیداریها و این رنجها چه پاداش
میطلبند ؟

اوه ! چیز مهمی نمیخواهند . فقط يك قطره اشك
میخواهند ! يك قطره اشك میخواهند تا پاداش گرفته
باشند ، زیرا این اشك بهشت آنها ، افتخار آنها ، عصاره
فصاحت و بلاغت آنها است . این اشك نبوغ یکی را با عشق
دیگری نزدیک میکند .

۱۳

سرود اول این داستان را بپایان رساندم . یکبار

* دوبند ۱۰ و ۱۱ که مربوط به خصوصیات نویسندگان فرانسه و
رم بود از ترجمه حذف شده است .

دیگر آن را خواندم و نپسندیدم ، زیرا درست از عهدۀ آنچه میخواستم بگویم برنیامده‌ام و يك كلمه نیز از آنچه را که در صورت داشتن نقشه‌ای میتوانستم گفت ، نگفتم . حالا نزدیک است از فرط خشم دیوانه شوم ، زیرا از آن لطیفه‌ها که گفته‌ام خوشم نمی‌آید .

۱۴

دو نوع آدم فاسد و بی‌مسلك در روی زمین وجود دارد : یکی آنکه همچون شیطان زیبا و همچون افعی سرد است . مغرور و جسور است و حس تقلید و ظاهر آرائی فراوان دارد . عمداً جز قشری از آدمی بروی قلب خاموش و منزوی خودنکشیده است . هیجانها و شوقها فقط روپوش زرینی هستند که وی برتن جاه طلبی‌ها و بلند پروازیهای خود کرده است تا آنها را جلوه و جلای و جلای بیشتری دهد .

۱۵

دیگران را فاسد میکند بی‌آنکه خود لذتی برده باشد . فقط بخودش عاشق است ، و برای اینکه خویشتن را همیشه دوست داشته باشد میخواهد کاری کند که همیشه دوستش داشته باشند و پیوسته سایه‌اش را در برابر خورشید در حرکت بینند . هر وقت چشمه‌ای را می‌بیند که آب زلال دارد و میتوان تصویر چهرۀ خویشتن را در آن دید ، همچون « نرگس » بکنار آن می‌آید تا صورت پریده‌رنگ خود را در آن بنگرد^۱ و سراغ درد ورنجی را گیرد تا از

۱- طبق افسانه خدایان یونان ، « ناریس » پری رودخانه « سفیز » تصویر خود را در آب دید و آنرا چندان زیبا یافت که عاشقش شد و خود را برای رساندن بدان ، بمیان امواج رودخانه پرتاب کرد و غرق شد.

آن آئینه‌ای برای خویش بسازد .

۱۶

کمال مطلوب او ، خود اوست . هرچه بگوید یا
بکند ، فقط بخود مینگرد و فقط بسخن خویش گوش
میدهد ، زیرا بهر حال باید فردا که او گذر میکند ، مردمان
بدیدنش بگویند : « آدم مهمی است »^۱ .
اگر چنین کلماتی گفته شود ، دنیا میتواند باسانی
برمحور وجود او بچرخد و براه خود رود .

۱۷

با او پای هیچ محاکمه‌ای ، هیچ ترسی ، هیچ
جنجال و افتضاحی بمیان نمی‌آید . اگر پدرش را در حال
ترع ببند ، روپوشی مرطوب برویش میافکند تا کسی صدای
نال‌اش را نشنود . بانوک پا راه می‌رود و این سو و آنسو
پرسه می‌زنند و خیلی آهسته سخن می‌گویند . وقتی که پای
رفیقه‌ای درمیان باشد ، عاشقی یکرنگ تر و شرافمندتر
ممکن است دست محبوبه را گرمتر بفشارد و او را بوحشت
افکند ، اما درباره او هیچ نگران مباشید ، او از حرفه
خودش خوب آگاه است .

۱۸

هیچکس ادعا نمیتواند کرد که به کنه فکر و روح
او پی برده است . هر مطالعه و تحقیقی درباره زندگانی او ،
عمق این زندگی را پوشیده‌تر میدارد و فقط ظواهر آن را
بهتر نشان میدهد ... درباره این زندگی او حرف می‌زنند ،

۱ - اصل شعر چنین است : این آقا « ربرت لوولاس است » .
رابرت لوولاس قهرمان مرد رمان ریچاردسن نویسنده انگلیسی است که
« کلاریس هارلوو » نام دارد .

بدان میگیرند یا میخندند - اما درین میان چه می بینند ؟
چند دوئل فراموش شده ، چند آه زن ، خواهری قیمتی
برروی شانه ، و صلیبی از چوب سیاه برروی گوری بی نام !

۱۹

اما بمحض اینکه سرو کله خود او پیدا میشود همه
این گفته ها ، این گریه ها و خنده ها از میان میروند .
دوباره « کلاریس » خانم بدیدن او آه میکشد و دلش بتپش
درمی آید . با خود میگوید : « چه زیباست ! چقدر شخصیت
دارد ! چه خوب جوهر خودش را نشان میدهد ! » . و اگر
کلاریس ، با سابقه ای که دارد ، در تسلیم خود بدو تعلل
کند وی خواهد گفت که خیال خود کشی دارد . - راستی
نکند که چنین جوانی خودش را بکشد ؟

این بار کلاریس تردید را کنار میگذارد و او را
از مرگ نجات میدهد ، تا شاید خودش محکوم بمرگ
شود .

۲۰

این نمونه ، نمونه آن فاسد دو روئی است که دلی
در سینه ندارد ، اما چنگال بیر و بال خفاش دارد .
در باطن آدمی جدی است که هیچوقت دل به
عشقی نبسته است . از رنج و غم و از مردم عادی ، هردو
فراری است . از مردم توقع دارد که کاری بکار او نداشته
باشند تا وی هرطور که میخواهد زندگی کند و اگر آن
آقائی که هست نباشد ، قیصر روم باشد .

۲۱

از او میپرسید که خوشبخت است یا نه ، زیرا خودش

هم چیزی ازین بابت نمیداند . فقط میداند که آن هست که باید باشد . با همان خاموشی که بدست خداوند بدنیا آمده است میمیرد . شاید غزال آسمانی چشم ازسلطان جنگل مهربانتر و معصوم‌تر باشد ، اما تقصیر شیر چیست ؟ آخر او را غزال نیافریده‌اند ، شیر آفریده‌اند .

۲۲

این است نمونهٔ مرد این قرن : آن ستارهٔ قطبی که دانش آموزان آینده با دقت و علاقه شرح حال ویرا در صفحات کتابها خواهند خواند و محققین درباره‌اش مطالعه و تفسیر خواهند پرداخت . گناهان او دفترچه‌ای بزرگ را سیاه خواهد کرد ، و این دفترچه دستها و دل‌های جوانان بیست ساله را خواهد سوزاند .

۲۳

اما آن نوع دیگر آدم فاسد ، نوع فاسد فرانسوی است . «دون ژوان» معمولی قرن ماست که عاشق زن و پول و مستی است . همیشه میخندد و آدم‌های جدی را مسخره میکند . هر جا میرود سراغ شراب کهنه میگیرد .

۲۴

يك نوع مرد دیگر ، بزرگتر ، زیباتر ، شاعرانه‌تر نیز هست که هیچکس تاکنون تصویر او را نساخته است . فقط «موزار» در عالم رؤیا بدو اندیشید^۱ ، وهوفمان او را همراه طنین آهنگ موسیقی در یکی از شبهای سحرآمیز معروف خود دید که بدرخشندگی برقی آسمانی از برابر

۱ - اشاره به اپرای معروف موتسارت بنام «دون ژوان» که برای اولین بار در ۴ نوامبر ۱۷۸۹ در شهر وین بصحنه آمد .

او گذشت^۱. اما این گذر چنان سریع بود که وی نتوانست تصویر وی را بپایان رساند، و شاید در دوره مافقط شکسپیری بتواند چنین تصویری را تمام کند.

۲۵

جوانی در کنار چمنزاری نشسته است. مثل عشق خیالپرداز، و مثل نبوغ زیبا است. رفیقۀ مخمور او اندک اندک دیده از پی خواب برهم نهاده است، اما این تازه جوان بیست ساله، تازه دریچۀ دل را بروی دنیا گشوده است. شاخه لرزانی است که از درخت زندگی فرود افتاده است تا عمری همچون مسیح، محکوم بدان باشد که دوست بدارد و رنج ببرد.

۲۶

او را ببینید که در دامان این طبیعتی که همچون خودش زیبا است در اشکهای زنی غرق شده است. دنیا و زندگی را یکجا بر قلب آشفته خود میفشارد، زیرا چون شاخه ضعیف پیچکی احتیاج به تکیه گاهی دارد، و این احتیاج را پنهان نمیدارد. طفلک روح خویش را چون گلی که با وزش نسیم بنغمه درآید، به لبان نیمگشوده شب آویخته است.

۲۷

از خود میپرسد که برای چه دلش چنین درتاب و نب افتاده است. با دیدگانی اشکبار سوگند میخورد که هوس هیچ چیز ندارد. دست نوازش بر اندام رفیقۀ خود

۱ - اشاره به «داستانهای عجیب» هوفمان، نویسنده بزرگ آلمانی.

میکشد و میکوشد تا بانوای دلپذیر چنگ خویش ، چون
فرشته‌ای نگاهبان خواب او را شیرین کند . جام زرین
خود را بهمه آنهاییکه خندانسان می‌بیند عرضه میدارد تا
آنها را خوشبخت بیند و در خلال خوشبختی آنان خوشبختی
خویش را نیز بجوید .

۲۸

او را ببینید که جوان و زیبا و ثروتمند است .
بیست سال بیشتر ندارد . دلی پر امید دارد که آنرا به طبیعت
عرضه داشته است . چون گلی نو شکفته است که همه را
دوست دارد و همه دوستش دارند . چنان تروتازه و چندان
ساده و پرفصفاست که فرشته بیگناهی ، اگر با او برخورد
کند برپیشانی‌اش که نشان از زیبائی دل میدهد بوسه‌ای
خواهد نهاد .

۲۹

او را ببینید و حدس بزنید که زندگانی آینده‌ او
چه خواهد بود . برای این بچه‌ای که گوئی از آسمان
فرود افتاده ، چه سرنوشتی پیش بینی میتوان کرد ؟ عشق ،
دراولین‌باری که با او نزدیک شده ، سوگند وفای جاودان
خورده است . تصادف و طالع ، هوادار اوست . «شعر»
مقدس نیز لبخند زنان جام پر از اکسیر بهشتی خود را
بر گیسوان وی که از عسل زرین ترونر مترند ، فرو میریزد^۱ .

۳۰

این کاخ ، مال اوست . این غلام و این دهکده

۱ - نو شابه خدایان اولمپ ، که هر کس را که جرعه‌ای از آن
مینوشید زندگانی جاودان میداد .

نیز بدو تعلق دارند . جنگل ورودخانه و کوهستان نام او را شنیده و در خاطر نگاهداشته‌اند. روستا و گله و کشیشان آن در اختیار اویند . هروقت که از قریه‌ای میگذرد ، فرشته نگاهبان دهکده از جای برمیخیزد و همراه او براه میافتد .

۳۱

تاکنون چهار شاهزاده خانم خواستار زناشوئی با او شده‌اند ، و بدانید که وی اگر خود ملکه را برای معشوقگی میخواست همین فردا نظرش تأمین میشد . ثروت او چندان بود که حساب همه آن ، سر یک محاسب یهودی را طاس میکرد ، و اگر وی مایل بود ، میتوانست آنقدر گندم از کشتزاران خود برای پرندگان بریزد که همه آنها را سیر کند .

۳۲

خوب ! حالا اگر چنین مردی را ببینید که میان دوکارگر یک معدن زغال ، در یکی از چاه های معدن ، کنار کوره ای نشسته‌است و گردزغال موهای سروصورتش را سیاه میکند .

اگر روزی او را لرزان و پریشان ببینید که چهره‌ای خون آلوده و آرنجهایی سیاه دارد و آمده است تا در زیر تیر چراغی در خیابانی ، روپوش خود را برسر کشد و بخوابد ؛

۳۳

اگر او را ببینید که از نردبانی بیائین میجهد تا از اطاق خواب خانمی آراسته به دخمه تاریک روسپیان رود و

پیش از آنکه محبوه^۱ زیبا و بزرگزاده^۱ او^۱ که در ایوان
خانه‌اش ایستاده و پشت سروی چراغ و دستمالش را بعلامت
خداحافظی تکان میدهد بجای خویش بازگشته باشد ، او
لبانی را که تا ساعتی پیش بر لب این معشوقه^۱ زیبا نهاده
شده بود در اختیار زنی هرجائی قرار دهد .

۳۴

اگر او را ببینید که بخاطر يك كلفت جوان ،
شغل نوکری در پیش گرفته و در لحظه‌ای که برایش خطری
سخت در پی دارد لرزان در زیر دامن این مستخدمه پنهان
شده است تا کسی او را نبیند ، اگر او را ببینید که آرام و
خونسرد جسد پدرش را برودخانه می‌افکند و پیر مرد را
که هنوز از دست پسرش تنی خونین دارد بحال خویش
رها میکند .

۳۵

اگر این همه را ببینید ، چه خواهید گفت ؟ اه !
شاید گمان خواهید برد که دنیا این دل مغرور و بزرگی
منش را جریحه‌دار کرده ، شاید خیال خواهید کرد که
این مرد در قضاوت خود براه خطا رفته و چون میدانسته
است که بهر حال زندگی برای او جز پوچی و بیحاصلی
در پی نخواهد داشت ، تصمیم گرفته است کینه را با کینه
و بی‌اعتنائی را با بی‌اعتنائی پاسخ گوید .

۳۶

ولی اگر چنین می‌پندارید در اشتباهید - هیچوقت

۱ - اشاره به «دوتیاالویر» زن اشرافی زیبایی که یکی از
معشوقگان دون ژوان بود .

کسی در دنیا نبوده که کمتر از او خودش را بابی اعتنائی و فراموشکاری دیگران مواجه ببند. هیچوقت نشد که وی دری را بکوبد و پاسخی نشنود. هیچوقت وی با بی‌ثباتی آنها دیگر مواجه نشد و هیچوقت نیز افعی گزیده دوستی دروغین را در زیر پای خود نیافت که سر بلند کرده باشد.

۳۷

اصلاً نه فقط وی از طرف دیگران بد ندید، بلکه هنوز هم که هنوز است همه مردمان دوستش دارند. هنوز احترام او در نزد کسان ابداً از میان نرفته است در برابر خدا و در برابر مردم، هنوز او بر همان مسندی نشسته است که نشسته بود. همه میدانند که وی چقدر بدی کرده، همه نیز برنبوغ او وقوف دارند بدین جهت او را با دیده ستایش مینگرند و بر صدرش مینشاندند. فقط ... چه میتوان کرد؟ ... این مرد، مردی است که «دون ژوان» نام دارد.

۳۸

بلی، نامش دون ژوان است. همان نامی که همه مردم روز و شب تکرارش میکنند. نام مرموزی که همه آن را بر زبان میآورند، اما هیچکس مفهوم آنرا نمیفهمد. نامی چنان برجسته و نیرومند که جمله شاعران جهان آنرا در دل و مغز خود جولان داده‌اند و هر شاعری که بدین میدان وارد شده، از آن بزرگتر و آزموده‌تر بیرون آمده است.

۳۹

عجب آدم سبك مغزی هستم ! برای چه پای خودم
را در این جا بمیان میآورم ؟ آیا نوبت من بود که از تو ،
ای شبیح بزرگ ، با ایشان حرف بزنم ؟ و تو ، از کجا میآئی
که اینطور پا بخانه اندیشه من گذاشته‌ای ؟

خودم میدانم چرا : برای اینکه ایشان با اظهار
پرهیزکاری خود ، باشك و تردید خود ، با کفر گوئی خود ،
هیچکدام ترا واقعاً دوست نداشتند. اما من ، دوست دارم.

۴۰

اوہ ! کیست که لباس سفر بمن قرض دهد و مرا
براسب باد پیمای تو نشاند تا گریان بدنبال تو فاسد الاخلاق
بزرگ ، روان شوم ؟ کیست که آن سیاهه دراز ، سیاهه
عشقی را که پر از نام قربانیان تست ، پر از نام آنهاییست
که با دست بیوفائی و ستم تو کشته شدند و دست تو این
سیاهه پر و خالی را با قلم فراموشی نوشته بود ، بمن
عرضه دارد ؟

۴۱

سیاهه‌ای مرکب از سه هزار اسم ! سه هزار اسم زن !
اسم سه هزار زن که حتی یکی از آنها نتوانست نام ترا با
اشك و آه زمزمه نکند . و حتی یکی ازین سه هزار نفر ،
بابی اعتنائی و فراموشکاری آبی بر این کانون سوزان و
مشتعل که از مجموع شعله های عشق ها و هوسهای تو
پدید آمده بود و پس از مرگ تو بآسمان رفت ، فرو نریخت.

۴۲

این دختران کم عقل که تو آنها را یکایک بردل

آهنین خود فشرده بودی همه دوستت داشتند . آن طوفانی که ترا همیشه همراه خود میبرد ، هریک از اینان را نیز لحظه‌ای بلرزش انداخته بود . آری ، دون ژوان ! این طفلک‌انی که تو ستمگرانه بحال خودشان گذاشته بودی ، این دختران و زنان عاشق که بر سایه عشق تو بوسه میزدند و زندگی یکروزه خود را بتو میبخشیدند ، ترا دوست داشتند .

۴۳

اما تو، ای شبخ ناراحت ، تو با ایشان چه میکردی؟ اوه ! چه مصیبتی ! چه بدبختی ! تو نیز ایشان را دوست داشتی . تو نیز همیشه با هر عشق تازه خود گمان میبردی که بالاخره خورشیدی که در انتظارش هستی از دل شب تار تو سر برزده است . هر شب بخود میگفتی : «شاید این همان خورشید باشد» . اما آنقدر در این انتظار ماندی تا پیر شدی ، و آخر خورشیدی را که میجستی نیافتی !

۴۴

از جنگلها ، از دریا ، از دشت ، از نسیم های بامدادان ، از هر ساعت ، از هر محل ، سراغ زنی را گرفتی که آرزو داشتی ترا برای همیشه به عشق خود پای بند کند . زنی را میخواستی که در نخستین دعای خود آرزویش را کرده بودی . اما این نامزد رؤیائی تو ، خواب و خیالی بیش نبود . سایه‌ای و شبخی بود . بیهوده ، ای راهب نومیدی ، در دل گورستان بشری خدا را جستجو میکردی .

۴۵

اما ، واقعاً چه میخواستی ؟ - سه قرن گذشته و

هنوز همه همین سؤال را زیر لب تکرار میکنند این ابوالهولی که نگاهی ثابت دارد ، همچنان در انتظار پاسخ معمای خویش است . درین مدت مردمان جهان بسیار از - های نهان را فاش کرده اند : میتوانند ساعات را شمارش کنند ، و خبردارند که زمین ایشان گرد است - با نوک پرگار آسمان خویش را زیر پا میگذارند ، اما هنوز از آنچه تو میخواستی بیخبرند .

۴۶

میپرسند : « این زن ناشناس ، که فقط او میتوانست عنان بردهاں توسن هوس این مرد زند ، چه کسی میتوانست بود ؟ او این زنی را که همیشه میجست و هرگز پیدایش نکرد ، کجا دیده و کجا از دستش داده بود ؟ و چه پیوند استواری ایشان را بیکدیگر پیوسته بود که با اینکه وی دیگر او را ندید ، نتوانست فراموش کند ؟ » .

۴۷

« آیا میان این همه پریرویان و زیبا رخانهی که در آغوش او افتادند ، یکی نبود که زیباتر یا بزرگ منشتر از دیگران باشد و نشانی چند از آنچه کمال مطلوب او بود داشته باشد ؟ درین صورت چرا او چنین زنی را نگاه نمیداشت ؟ » اما ، اشکال درین بود که همه این زنها بدو شباهت داشتند و هیچکدام خود او نبودند .

۴۸

آری ، ای دون ژوان ! همه بدو شباهت داشتند ، بدین جهت تو نیز همچنان درین ره پیش رفتی . از زمین پیمائی و ره نوردی خسته نشدی . هرگز این شبح واهی را

که خداوند بتو عرضه داشته بود در زیر پا لگد نکردی .
نخواستی چون عقابی که طعمه برنگرفته به آشیان بلند خود
بازمیگردد ، یا چون تندری که صاعقه‌ای برنیفکنده رو به
ابر زرین کناره خویش میکند ، بصورت اولین بازگردی .

۴۹

هرگز ازین دنیای بیمعنی که ترا با نگاهی احمقانه
برانداز میکرد بد نگفتی . او را با همه نقص و عیبی که
در ساختمان خود داشت دیدی و همچنان راه خود را در
سربالائی این کوهستان خشك ادامه دادی . همچنان هرروز
جوانتر و هرروز حریصانه تر ، شیره پستان های پولادین
«حقیقت» را مکیدی .

۵۰

... و همچنان دوشیزه آسمانی چشم ، روی مخدئه
نرم خود ، ترا در بازوان عطر آگینش گرفت و با نوازشهای
شیرین بخواب برد . از دختر شاه تازن هاتی ، از هیچکدام
نگذشتی ، و دست رد به سینه هیچ زنی ، حتی زنان هر جائی
که عشاق یکشبه را از آنان میگرفتی نگذاشتی . آن کارگر
معدن بودی که در میان ذغال سراغ الماس میگرفتی ، و
ناچار همه قطعات ذغال را زیرورو میکردی .

۵۱

مادرید ، پاریس ، ناپل و فلورانس را زیرپا
گذاشتی . در کاخهای مجلل ، بزرگزاده‌ای اصلمند بودی
و در سرچهار راه ها دزدی طرار . شمارش هیچ چیز را ،
پول را ، شبها را ، روزها را ، نگاه نداشتی . از رهگذران
ترانه های عاشقانه میآموختی . برای دوست داشتن زندگی ،

از خدا چیزی جز زمین پهناور و عشقهای بیشمار خویش
نمیطلبیدی .

۵۲

همه‌جا حقیقت را نازیبا یافتی ، و هیچ وقت
نتوانستی آنچه را که دلت با اشتیاق فراوان آرزو میکرد
بدست آورد . هر جا که رفتی مار دریائی افسانه‌ای را دیدی
که بتو دندان نشان میداد ، و تو همچنان بدنبال زندگی پر
ماجرای خویشتن رفتی . دریای متلاطم را در زیر پای
خویش نگریستی و آهسته بخود گفتی : « مروارید من در
دل این دریا است » .

۵۳

آخر روزی فرارسید که درین راه بی‌پایانی که
در پیش داشتی ، از پای درافتادی و مردی . فکر آن نکردی
که پشت سر خودت چه اندازه اشک و خون باقی میگذاری ،
زیرا این هردو برایت اهمیتی نداشت . پهناورتر از آسمان
و بزرگتر از زندگی بودی : زیبائی خودت ، افتخار خودت ،
نبوغ خودت را در راه یافتن آن کس که اصلاً وجود
نداشت و وجود نمیتوانست داشت ، از دست دادی و خم
برابرو نیاوردی .

۵۴

وروزی که ملك الموت بدیدار تو آمد ، باستقبالش
رفتی . دست بسویش دراز کردی ، و چون صاعقه زدگان
به بستر آخرین خود فروافتادی . هنگام مرگ مظهر کامل
نوع بشر در روی زمین بودی ، زیرا با یکدست میکوشیدی

تا جام بادهٔ خودت را بلند کنی ، و دست دیگری را در دست
تقدیر نهاده بودی !

۵۵

این همه را ، ای خواننده ، گفتم تا بدانی که آن
خیالپرداز سبك مغزی که میخواهد چنین استادی داشته
باشد ، خود را اسیر چه چاه ویل و بی‌پایانی میکند ! درین
صورت فقط يك کلمه میگویم ، و تو خودت همه چیز را
از آن خواهی فهمید ، زیرا در آن خانه که کس است يك
حرف بس است . آنچه را که دون ژوان دوست داشت ، شاید
حسن هم دوست داشت . اما آنچه را که دون ژوان جستجو
میکرد ، حسن جستجو نمیکرد ، زیرا اصلا وجود آنرا
منکر بود .

سرود سوم

کجا میروم؟ - کجا هستم؟
(کلاسیک های فرانسه)

۱

سو گند میخورم که قصد من از اول نوشتن داستانی بود که سروه داشته باشد و وقایع آن دنبال هم مرتب باشد. موضوع این داستان بی لطف نبود ، و احتمال قوی میرفت که خواننده من قهرمان این داستان را بیسندد . اما این قلم من سرکشی و هوسبازی کرد ، و برای اینکه رؤیاها و خیالات دل خودش را که در حال پرواز بودند از کف ندهد ، خودش هم پرواز کرد .

۲

خودم تصدیق میکند که تاکتیک ادبی و شاعرانه من نقص ندارد ، زیرا من در همه این آثار ادبی ، سه هنر

بزرگ بکار میبرم : گفته من هم خیلی کوتاه است ، هم خیلی بلند ، هم نامربوط . نمیدانم چرا از همان اول کار شعر و نقشه و قهرمان و افسانه ، همه باهم در میآمیزند و زیرو و میرو میشوند ، درست مثل سفره‌ای که در آن ، در یک گوشه ظرف غذای پخته و یک گوشه دیگر ظرف غذای خام گذاشته باشند .

۳

چیزی که یقین است اینست که تأثرنویسی از اول کار من نبود . خودتان کلاه را قاضی کنید و ببینید که آنجا که بسیاری از استخواندارهای این فن بعد از بیست سال سواری و اطمینان از استحکام قدمهای مرکوب خود بر زمین می‌افتند ، من تازه کار ناشی چه هنری نشان میتوانم داد ؟

۴

یقیناً دوستان من بمن پند میدهند که حالا که کار بدینجا رسیده ، به سبکسری خودم بخندم و تارهای چنگ خویش را زیر مضراب پاره کنم و حسن و نامونا را بحال خودشان بگذارم که هرطور میخواهند گلیمشان را از آب بیرون کشند . اما اشکال کار در این است که من قبلاً ادعا کردم این داستان حقیقت دارد . درینصورت ، بفرض هم در موقع خودش درازگوئی کردم و فرصت مناسب را برای نقل این قصه از دست دادم ، باز مجبورم لااقل اصل داستان را بگویم . شرح مفصل آنرا هرکس میخواهد ، بنویسد .

۵

پس گفتیم که يك مسلمان جوان و پرحرارت ،
عادت داشت که ماهی دو کنیز از بازار خریداری کند .
هر کدام ازین دو زن ، فقط سدبار بیستر او میرفت ، و روز
چهارم وی بهر يك از آنها کیسه‌ای پرپول میداد و ازقید
زرخریدی آزادشان میکرد و آنها را روانه میساخت ، و
دوباره آمادهٔ انتخابی تازه میشد .

۶

یکی ازاین کنیزان دختری کوچک بود که در
شهر کادیکس (قادص) اسپانیا ، از يك بازرگان توانگر
ربوده شده بود . يك راهزن دریائی یونانی ، که سالهای
زیادی از عمرش گذشته بود او را پسندید^۱ ، و چون یکی
از افراد خاندان ویرا میشناخت ، يك روز که دخترک تنها
درخانه‌اش بود او را باخود برداشت و صحبت کنان بکشتی
خویش برد .

۷

حسن درهمهٔ عمر خاطرخواه زنهای اسپانیا بود .
ازاین دختر اسپانیولی نیز خوشش آمد ، چنانکه در وقت
جدائی از او با دست خود کیسه‌ای پرازپول بوی داد و
اضافه برآن حرفهای شیرین نیز بدو زد ، حتی خواست
او را با يك کشتی مسافری که با استفاده ازباد موافق بسوی
کشورش عزیمت میکرد بوطنش بازفرستد .

۸

اما دخترک اسپانیولی دلی مجروح داشت . از

۱ - اشاره یکی از صحنه‌های « بازرگان و نیز » شکسپیر .

کارهای حسن هیچ نمیفهمید جز آنکه میدانست خودش دخترکی زیبا است و حسن را خیلی دوست دارد. از او پرسید: اگر از من خوست میآید، چرا مرا از خانهات بیرون راندی؟ اگر هم خوست نمیآید، چرا میخواستی بمن خدمت کنی؟ در دلت ناراحت نیستی که دل مرا بدین زودی بردی؟»

۹

همراه حسن به بندر آمد و خاموش در گوشه‌ای نشست. کیسه پول خود را در دست داشت، اما جرئت نمیکرد حرفی بزند. فقط وقتی که کشتی از جای حرکت کرد و بادها در بادبانهای آن نالیدند، طاقتش تمام شد و نومیدانه نقاب خود را بر صورتش کشید و های‌های گریه

۱۰

از اتفاق، درهمین موقع شش دختر افریقائی که دست و پایشان در زنجیر بسته بود، وارد بازاری شدند. یهودی پیر مردی این ماهیهای زیبای طلائی رنگ را که همه دریک تور بدام افتاده بودند روی فرش ابریشمین بحاضرین عرضه داشت. مردم بسیاری که برای خرید کنیز و غلام بیازار آمده بودند پا بر زمین میکوفتند و بقفسهای متعددی که در هر کدام از آنها بدنی زیبا و برهنه در آفتاب پیچ و تاب میخورد مینگریستند.

۱۱

از اتفاقی دیگر، حسن درهمین موقع بیازار آمد. نامونا او را دید و از جای برخاست. محرمانه نزد پیرمرد یهودی رفت و بدو گفت: «من موهای طلائی دارم، اما

مردم اینجا مشتری موهای سیاهند . اگر گیسوان مصنوعی
سیاه بر سر بنهم ، شاید بتوانی مرا بقیمت بهتر بفروشی .
اما نمیخواهم کسی مرا بشناسد . اگر دلت میخواهد مرا
ببازار فروش بری ، ابروها و صورت و چشمهای مرا رنگ
کن تا بشکلی دیگر درآیم .

۱۲

وقتی که چنین شد ، نامونا خنجری برداشت و
جامه‌هایش را پاره پاره کرد ، آنوقت گفت : «مرا بفروش .
بهر قیمت که بفروشی حرفی ندارم» ، وبا این ترتیب ،
دوباره دست و پای دخترک بینوا در زنجیر بسته شد تا او
بتواند دل خود را از نو در معرض نگاههای کسی بگذارد
که این دل را از دست او گرفته بود .

۱۳

و اگر حقیقت برای من مقدس نبود ، یقیناً بشما
میگفتم که حسن دوباره نامونا را خرید و باز دلال یهودی
او را به بستر محبوبش برد ، و حسن فقط بعد از آن او را
شناخت که وی شبی را پیاداش رنجهای دل خود ، چنانکه
میخواست در آغوش محبوب بسر برده بود .

۱۴

و یقیناً این را هم میگفتم که درین ماجرا ، بالاخره
حسن فهمید که دیر یا زود زن هم کار خودش را میکند ،
و فهمید که عشق آدم نسبت بخودش ، ارزش عشقی را که
دیگران نسبت بدو دارند ندارد . اما تصادف همه کار میتواند
کرد ، و آنچه پیش ازین کرده ، بما خوب نشان داده است
که ممکنست دوران خوشبختی يك شب پیش نباشد همچنانکه
غالباً دوران افتخار يك روز بیشتر نیست .

نہیچ

بہترین اشعار

فریدریش نیچه
Friedrich Nietzsche

بهترین اشعار

ترجمه از قطعات منظوم نیچه در کتابهای مختلف او
با مقدمه‌ای درباره نیچه و آثار وی

(چاپ اول در سال ۱۳۳۴)

مقدمه

شاید احتیاجی به معرفی نیچه بخوانندگان ایرانی نباشد، زیرا وی یکی از کسانی است که سالهای دراز است در کشور ما اشتهار فراوان دارد. و تقریباً همه آنها تیکه کم و بیش با ادبیات یا فلسفه خارجی آشنا هستند نام او را شنیده و آثاری از او خوانده‌اند.

فریدریش نیچه Friedrich Nietzsche بی‌تردید یکی از عجیب‌ترین شخصیت‌های تاریخ جهان است، و شاید یکی از مشخصات این شخصیت عجیب این باشد که هیچ نویسنده و شاعری باندازه او دشمن ندارد. این مرد که در نیمه دوم قرن نوزدهم زیست و درست در آغاز قرن بیستم مرد (۱۸۴۴ - ۱۹۰۰)، بحق یا بناحق، عامل اصلی یکی از بزرگترین نهضت‌های سیاسی و اجتماعی این قرن محسوب شد که محصول آن خونین‌ترین آدم‌کشی تاریخ بشر بود. ولی حقیقت اینست که نیچه گناهی در پیدایش نهضت خشن نازیسم و مخصوصاً در هیستری وحشیانه سران آن نداشت. راست است که این عده خود را پیروان فلسفه نیچه خواندند، اما خیلی آسان میتوان دریافت که بین طرز فکر واقعی نیچه و آنچه ناسیونال سوسیالیست‌های آلمان کردند، از زمین تا آسمان فرق است.

نیچه طرفدار اصل قدرت بود، ولی این قدرت در قاموس او یک جنبه خاص شخصی و معنوی دارد که بسیار عمیق‌تر و عالیت‌ر از مفهوم زورگوئی سطحی آئین «نازی» است.

البته این نکته، دلیل آن نیست که فلسفه اصلی نیچه واقعاً قابل قبول باشد، زیرا طرز فکر و فلسفه «نیچه‌ئیسم» اساساً قابل انطباق با زندگی ما نیست. خود نیچه نیز بالاخره نتوانست با این فلسفه راه بجائی جز آشفتگی دائمی روحی، اتر و ا، و جنون ببرد. شاید بهمین دلیل است که وی خود در هیچ جا از نوشته‌هایش، از اشعارش، نمیگوید: «دنبال من بیایید»، فقط میگوید: «این راهی است که من برگزیده‌ام». و تازه خود او نیز پایان این راه نمیرسد، زیرا این راه راه افراد بشر نیست، راه آن «ما فوق بشر» است که فلسفه نیچه در اطراف او دور میزند.

با این همه ، این طرز احساس و طرز فکر ، پرازجلال و عظمت مردانده‌ایست که سراپای آثار نیچه از آن آکنده‌است . این جلال . جلال خاصی است که با هیچگونه ضعف ، هیچگونه بدخواهی و تنگ نظری و کوتاه بینی توأم نیست ؛ حتی خنده استهزائی که در غالب آثار اردبدیده‌میشود ، خندهٔ شیطانی نیست ، خنده‌ای است که يك مرد قوی بدیگران : و خودش میکند .

اثری که شخصیت و فکر و فلسفهٔ نیچه در آن بطور کامل تجلی میکند ، «زرتشت چنین گفت» اوست . در سراسر این کتاب ، هیجان و بلند بینی و «بالا نشینی» خاص نیچه ، آمیخته با روح و طرز کلام شاعرانده‌ای که غالباً خاص نیچه است بچشم میخورد . درین کتاب دیگر از آن احساسات ملایم اولیهٔ نیچه که در آثار نخستین او پیداست اثری نیست ، زیرا این احساسات جای خود را به یکنوع هیجان بسیار عمیق‌تر و ریشخندآمیزتر و تاخت‌تر داده است . در این کتاب يك قطعه عالی هست که شاید بتوان آن را اوج هنر و فکر نیچه دانست ، و «نغمه شب» Das Nachtlid نام دارد . این قطعه را با آنکه شعر نیست و فقط به نثر موزونی نوشته شده : در واقع باید جزء آثار شاعرانهٔ نیچه دانست . بهمین جهت ترجمهٔ آن در این کتاب نقل شده است .

شاید تذکر این نکته بيمورد نباشد که شعر نیچه قسمت اساسی محصول ادبی او نیست ، زیرا مهمترین آثار نیچه : «زرتشت چنین گفت» ، «بشری ، زیاده بشری» ، «دانش خندان» ، «درماوراء خوب و بد» ، «اینست مرد» و غیره ، همه به نثر نوشته شده . از طرف دیگر تعداد اشعار نیچه نیز بسیار کم است ، بطوریکه مجموعهٔ آنها تقریباً از دوبرابر کتاب حاضر تجاوز نمیکند . با این وصف ، این اشعار معدود بقدری قوی و محکم و درنوع خود کم نظیر ، و حتی از چندین نظر بی نظیر است ، که نیچه را در صف بزرگترین شعرای آلمانی زبان قرار داده است .

خود نیچه هیچوقت اشعار خویش را يك قسمت مستقل از اثر ادبی خود بحساب نیاورد ، بدین جهت تا اواخر دوران زندگی او نیز این اشعار بصورت مجموعه‌ای جداگانه منتشر نشد . فقط در سال ۱۸۹۴ ، در دورهٔ کامل آثار نیچه که توسط «فريتس توگل» انتشار یافت . برای نخستین بار «اشعار» نیچه بنام جلد هشتم این دوره منتشر شد . در سال ۱۸۹۸ خانم «فورستر نیچه» خواهر شاعر ، مجموعهٔ مستقلى از اشعار برادرش را انتشار داد که برای اولین بار چند شعر از اشعار دورهٔ جوانی نیچه چاپ شده بود . این مجموعه شامل آثار شاعرانه دوران هفده سالهٔ شاعری نیچه ، از سال ۱۸۷۱ (قطعه An die Melancholie) تا سال ۱۸۸۷ (Dionysos) است که قسمت مهمی از آنها را قطعات کوتاه و گاه بسیار کوتاه شاعر تشکيل میدهد . تقریباً همه این قطعات شاعرانه بلند و کوتاه از کتابهای مختلف نیچه نقل شده ، زیرا چنانکه گفته شد نیچه خودش هیچوقت در صدد تدوین مجموعه شاعرانه مستقلی بر نیامد .

در این آثار شاعرانه هفده ساله ، از لحاظ ارزش ادبی و قدرت کلام اختلاف زیاد است . اشعار اولیه نیچه ، غالباً با طبیعت و با احساسات جوانی نزدیک است ، و گاه نیز ظرافت احساساتی خاصی در آنها دیده میشود که با روحیه « نیچه‌ای » سازگار نیست . ولی در نیمه دوم این مجموعه ، نوبت به قطعات عالی و فوق‌العاده قوی و محکمی میرسد که آنها را در ادبیات آلمان بی‌نظیر شمرده‌اند . این قسمت تقریباً شامل تمام قطعات مربوط به « زرتشت » . یعنی قطعات : « از بالای بلندیها » *Aus Hohen Bergan* خاموشی آهنین *Das Eherne Schweigen* ، خورشید فرو میرود *Die Sonne Sinkt* فقر آنکس که توانگر تر است *Von des Armuth* ، شکوه آریانا *Asiana's Klage* ، دیوانه ، شاعر *des Reichsten* ، میان دختران صحرا *Nur Narr nur Dichter* ، میان مرغان شکاری *Zwischen Raubvögeln* ، نشان آتشین *Das Feuerzeichen* ، افتخار و ابدیت *Ruhm und Ewigkeit* و اراده آخرین *Letzter Wille* است که در قسمت اول این کتاب ، از صفحه ۹ تا صفحه ۴۵ ترجمه شده است . در مجموعه حاضر ، در نقل این قطعات دخل و تصرفی صورت نگرفته ، و فقط در میان سایر قطعات کوتاه نیچه ، که اهمیت آنها بیای قطعات فوق‌الذکر نمیرسد ، از ترجمه بعضی قطعات خودداری شده است . بجز از قطعه « از بالای بلندیها » بقیه این قطعات از سال ۱۸۸۸ به بعد سروده شده است .

تهران — ۲۰ خرداد ۱۳۳۴



نُسرودهای رزق

از بالایی بندها

ای نیمروز زندگی ، ای روزگار پرشکوه ، ای
باغ تابستانی ، ای شادکامی نگران ، برپا خیز و گوش کن :
من روز و شب در انتظار یاران خویش هستم . ای دوستان ،
چرا دیر کرده اید ؟ آخر بیائید ، زیرا وقت آمدن فرارسیده
است !

مگر نمیدانید که بخاطر شما امروز یخچالهای
خاکستری رنگ کوهستان جامه ارغوانی برتن کرده اند ؟
مگر نمیدانید که امروز جویبار همه جا سراغ از شما
میگیرد و در بالای کوهستان ، بادهای وابرها بدوردست نظر
دوخته اند تا مگر نشانی از آمدن شما بدست آرند ؟
در قلله های کوهسار ، خوان پذیرائی شما گسترده
شده . راستی کیست که اینقدر بستارگان نزدیک شده ؟
کیست که این چنین کنار دره های عمیق و تیره آمده ؟
کدام قلمرو پادشاهی است که از قلمرو من پهناورتر باشد ؟...

کیست که طعم عسل گوارای مرا چشیده باشد ؟
 اوه ! ای یاران ، آخر آمدید ! ولی افسوس !
 میدانم که بقصد دیدار من نمیآئید . می بینم که نگران و
 مردد ایستاده اید و بخود رنج بسیار میدهید تا خشمگین
 نشوید . آیا راستی من دیگر همان کس که بودم نیستم ؟
 دیگر نشانی از آن چهره و رفتار پیشین ندارم ؟ یاران من ،
 آیا براستی آنچه که هستم ، غیر از آن است که بجستجویش
 آمده بودید ؟

آیا اکنون کس دیگری هستم ؟ آن کسم که تسبت
 بخود بیگانه شده و از خویشان گریخته است ؟ آیا آن
 کشتی گیرم که همواره باید خود را بر زمین زنم و با
 نیروی خویش بجنگ درآیم ؟ از پیروزی خودم رنج ببرم
 و برجای بایستم ؟

آخر مگر نه من دیری سراغ آن سرزمینی را
 گرفتم که در آن نسیم تندتر از همه جا میوزد ؟ در آن دیار
 آرام و بیحاصلی مسکن گزیدم که هیچکس بسراغ آن
 نمیآید ؟ آخر نه من مردمان جهان و خدا و کفر و ایمان را
 یکسره از یاد بردم تا شبی سرگردان در کنار یخچالهای
 کوهستان رفیع بیش نباشم ؟

– ای دوستان دیرین من ! می بینم که هم اکنون
 لرزشی از مهر رنگ از روی شما برده . نه ! اینجا جای شما
 نیست . بیایید بی کینه از هم جدا شویم ، شما درین سرزمین
 یخها و سنگها که خاص شکارچیان و حیوانات وحشی
 کوهستان است یارای درنگ ندارید .

اما من دیری است شکارچی این کوهستان هستم .

ببینید چگونه کمانم از فرط فشردگی سخت شده ! این زه سخت نشان ارادهٔ سخت من است . بدا بحال شما ! زیرا تیری که در کمان من است از هر تیری خطرناکتر است . اوه ! بگریزید ! بخاطر نجات خودتان بگریزید !

بهمین روزی پشت کرده‌اید تا بروید ؟ - ای دل من ، اکنون دیگر خرسند باش ، آنها که ناتوان بودند رفتند . حالا دیگر راه امید باز است ، زیرا میتوانی درها را برای پذیرائی دوستان تازه گشوده نگاه‌داری . بگذار یاران کهن بروند ، یاد آنانرا نیز فراموش کن . اگر راستی جوان شده‌ای ، با جوانان پیوند کن .

تنها يك امید است که هنوز ما را بهم پیوند میدهد . کیست که خطوط پریده رنگی را که روزگاری با دست محبت نوشته شده بود بخواند ؟ امید ما چون کاغذ کهنهٔ دوران قدیم است که انگشتان ما آنرا از ترس گم کردن بهم می‌فشرد .

اینجا دیگر دوستان من نیستند . چه بگویم ؟ تنها اشباحی از دوستان منند که گاه در دل شب با من برخورد میکنند . لختی در من مینگرند ، سپس میگویند : « با این همه اشتباهی نشده ، ما خودمان بودیم ! » اوه ! چه سخنانی ! روزگاری شما بوی عطر گل داشتید ، اما حالا دیگر مثل گل‌های پژمرده بی‌روح شده‌اید .

ای رؤیای جوانی ، هیچکس ترا تعبیری شایسته نکرد . آنانی که من در جستجویشان بودم ، آنهایی که گمان میکردم چون در تغییرند تغییر شکل نمیدادند ، فقط پیر میشدند . چگونه ایشانرا نزدیکان خویش بنامم ؟

خویشاوند من تنها آنکس است که تغییر شکل میدهد ،
ولی پیر نمیشود .

ای نیمروز زندگی ، ای جوانی دومین ، ای باغ
تابستانی ! ای شادکامی نگران ، برپا خیز و گوش کن :
من روز و شب درانتظار یاران واقعی هستم . درانتظار یاران
تازه هستم . ای دوستان تازه ، بیایید ، زیرا وقت آمدن
فرارسیده است .

سرود من پایان رسیده . نغمه ملایم هوس در لب
من خاموش شده ، زیرا اکنون دیگر تنها نیستم ، جادوگر
کوهستان اینجاست . یار نیمروز من ، دوستی که از دیر
باز در جستجویش بودم ، اینجاست . نه ! نام او را از من
مپرسید . همینقدر بدانید که اوست ! نیمروز بود که بنزد
من آمد . نیمروز بود که من یکی بودم ، ودوتا شدم .
حالا من واو ، باایمان بیروزی ، یکدل ویکرنگ ،
بزم شادی خود ، بزم شادی شادیها را گسترده ایم ، زیرا ...
زیرا اکنون دیگر زرتشت اینجاست . زرتشت ، میهمان
میهمانان ، زرتشت ، یار یاران ، اینجاست ! حالا دیگر
جوانی لب بخنده گشوده . پرده سیاه پاره شده . دیگر نور
ظلمت باهم درآمیخته اند

سیلس ماریا

نشسته بودم و منتظر بودم . اما انتظار هیچ چیز
را نداشتم — در ماوراء خوبی و بدی بودم . گاه بانور و

گاه با ظلمت بازی میکردم . هرچه بود برایم بازی بود ،
یا دریا بود ، یا نیمروز ، یا گذشت بی هدف زمان .
آنوقت ، ای دوست من ، آنوقت بود که ناگهان
یکی دو تا شد - وزرشتت از برابر من گذشت ...

تزاره‌ستی

ای مرد ، هشیار باش ! بشنو که شب تار چه
میگوید :

«خفته بودم ، خفته بودم - و اکنون از رؤیائی
عمیق بیدار شده‌ام : دنیا عمیق است ، زیرا عمیق تر از روز
فکر میکند . رنج شما زیاد است - اما شادی از رنج قلب
شما عمیق تر است .

رنج میگوید : بگذر - و با این وصف شادی ملازم
با ابدیت است - زیرا عمیقانه ابدیت را میطلبد .
اینست سرودی که زرشت خواند !

خاموشی آه‌نین

۱
پنج گوش آماده شنیدند ، و هیچ صدائی طنین
نمی‌افکند !

دنیا لال شده است ...
با گوش کنجکاوی خود ، دنبال صدائی گشتم .

پنج بار قلاب ماهیگیری را در پشت سر افکندم ، و پنج بار ماهی بدامم نیفتاد ... گوش فرا دادم ... درتور ماهیگیری من ، هیچ صدائی پاسخم نداد . باین وصف ، من با گوش محبت آماده شنیدن بودم .

۲

سراغ زندگی ما ، سراغ خوشبختی ما را در آنسوی شمال ، آنسوی یخ ها ، آن سوی «امروز» ، آنسوی مرگ بگیر ، زیرا درروی زمین و درروی آب ، هیچ جا راهی بسوی سرزمین نیکبختان نخواهی یافت : این سخنی است که مرد خردمندی بما گفت .

۳

دیگر هیچ چیز مرا بسوی بلندیها نمیکشاند ، زیرا من این بلندیها را خوب میشناسم . میشناسم و خواستارشان نیستم ، برای اینکه در آن بالا ، دیگر نمیتوانم دیده بسوی بالاتر بیفکنم . مجبورم بیائین نگاه کنم ، بصورت آن روحانیون در آیم که گناهکاران را تبرک میکنند . آخر همه آنها که طلب بخشایش میکنند ، روپائین دارند .

۴

هرچه را داشتم بخشیدم . دارائیم را دادم . آسایش را هم دادم . دیگر بغیر از تو ، ای امید ، برای من هیچ نمانده است .

۵

برایم بقایای ستارگان ویران شده نیز باقی ماند ، و من از این ویرانهها دنیائی تازه ساختم !

۶

اوه ! یاد خوشبختی که در آن بالاها داشتم بخیر .
آنچه که امروز مایه خوشبختی من است ، سایه های خود
را بروی روشنائی آن خوشبختی پیشین افکنده است .

۷

چه گودال آرامش بخشی ! آنچه در زبان دیگران
ستاره نام دارد ، دراین جا تبدیل بلکه ای تاریک شده است .

۸

اگر بت ها را واژگون کرده باشی ، کاری نکرده ای .
وقتی واقعاً شهادت خواهی داشت که خوی بت پرستی را
در درون خویش از میان برده باشی .

۹

مردان بزرگ ، ورودخانه ها ، از بیراهه براه
خود میروند ، اما رو به هدف خویش دارند . این بزرگترین
تجلی شهادت آنان است ، زیرا نشان میدهد که ایشان از
راه های پرپیچ و خم نمیترسند .

۱۰

اینست اراده من ، و از وقتی که چنین اراده کرده ام ،
هرچه را که میخواهم در اختیار دارم . این آخرین نشان
خرد من بود : در طلب آنچه که « باید » بودم ، لاجرم پا
بر سر « باید » ها نهادم و از آن پس دیگر هیچ « باید » ی بر
سر راه خویش نیافتم .

۱۱

چطور شده ؟ آیا سطح دریا فرود آمده ؟ نه !
خشکی زیادتر شده ، زیرا حرارتی تازه در خود یافته
است !

۱۲

شما ، ای موجهها ، ای موجههای متلاطم ، چرا با
چنین خشم میگریذ ؟ مگر چه کینه‌ای نسبت بمن دارید ؟
راست است که من با پارو سینه شما را میشکافم تا پیش
روم ، اما این خود شمائید که با حرکت خود زورق مرا
بسوی ابدیت میبرید !

۱۳

خردمندی من با خورشید برابری میکرد .
میخواستم شادی خورشید باشم ، اما مایه خیرگی او شدم :
آفتاب حکمت من دیدگان این خفاشان شبکور را نابینا
کرد !

۱۴

بازهم طوفان میخروشد ... اما اکنون دیگر باک
مدار ، زیرا گنجینه خرد زرتشت ، فروزان و خاموش و
سنگین ، بر فراز کشتزاران آویخته است .

۱۵

نسیمی میگذرد و مزاحم من میشود . راستی مگر
من آئینه‌ام که با نفسی کدر شوم ؟

۱۶

باید بجمع مردمان بازگردی . درجمع ، آدمی
صیقل میابد و سخت میشود . اما تنهائی مردمانرا ملایم و
فاسد میکند .

۱۷

درجنگ ، اساس فریفتن حریف است . لاجرم زره
پنهان من ، آن پوست روباهی است که برتن کرده‌ام .

۱۸

حتی گرگی بنفع من شهادت داد . گفت : «تو بهتر از خود ما گرگها ، زوزه میکشی !»

۱۹

آیا راستی شما را دوست دارم ؟ آری ، با آن صورت که سوار مرکب خود را دوست دارد ، زیرا پیشرفت خویش را بسوی هدف مرهون اوست .

۲۰

آدمی ، آنچه را که ندارد ولی بدان احتیاج دارد ، باید بهر قیمت هست بچنگ آورد . بدین جهت است که من وجدانی برای خویش تهیه کرده‌ام .

۲۱

حقیقت - زنی بیش نیست . حيله گر است ، زیرا به «عفت» خود اهمیت میدهد . آنچه را که دوست دارد ، در زیر انگشتان خویش پنهان میکند ، اما بظاهر حرفی از آن بمیان نمی‌آورد ، اظهار اطلاعی نیز نمیکند . مثل زنان ، فقط تسلیم زور و قدرت میشود . دراین صورت ، برای آنکه او را بتصرف خود درآورید ، زور نشان دهید . ای خردمندترین مردم ، هر قدر میتوانید سخت تر باشید تا این «حقیقت» عقیقه را به پیروی از امیال خود وادارید ... او برای خوشبخت بودن ، احتیاج به احساس زور و قدرت دارد .

مگر نگفتم که حقیقت زنی بیشتر نیست ؟

۲۲

گرچه های سنگی و سنگین وزنی که خدایان ادوار

اولیه بودند ، هنوز برجای خود ایستاده‌اند . چگونه
میخواهی واژگوشان کنی ؟

۲۳

بيك لكه آفتاب در روی دامنه های پربرف میماند
نسبت بآدمی مهربان است ، نسبت بطبیعت نیز .

۲۴

تو که خواهان معماها هستی ، حدس بزن که
اکنون پاکدامنی من در کجاست ؟
پیش از این پیشاپیش من میدوید ، زیرا از
حیله‌گری من که دام و قلاب میافکنم ترس داشت ...

۲۵

هیچوقت دست بدست غولی مدهید ، زیرا ترحم
او بسیار سخت است ، هم آغوشی عاشقانه‌اش نیز بدن را
خورد میکند .

۲۶

میگوئید : خدای شما خدای محبت است ؟ راستی
آیا پشیمانی و عذاب وجدان را نیز که همیشه از آن سخن
میگوئید ، گزشی از جانب خداوند ، وازجانب محبت
میشمارید ؟

۲۷

اندیشه من هنوز از خاکستر شفاف آتش فشان
خود گرم و سیال است . اما هر خاکستر آتش فشانی سرانجام
برگرد خویش حصاری میکشد ، هراندیشه نیز ، آخر الامر
زیر مقررات و قوانین خود خفه میشود .

۲۸

وقتی که دیگر هیچ صدای تازه سخنی تازه نگفت ، شما با کلمات کهن قانونی نو ساختید : قاعده اینست که چون حقیقت زندگی از میان برود ، مجسمهٔ قانون برپا میشود .

۲۹

هر چه در پیرامون شما باشد دیر یا زود جزو خود شما میشود . آنگاه نوبت عادت فرامیرسد ، زیرا هر جا که مدتی دراز در آن نشسته باشی ، آخر فرسوده میشود .

۳۰

آیا قوی هستی ؟ قوی مثل خر^۱
آیا مغرور هستی ؟ آنقدر مغرور هستی که از بیحاصلی خود خجالت نکشی ؟

۳۱

بدور نگاه کن ، اما پشت سر نگاه مکن ! آنکس که بخواهد بر از هر عمقی پی برد ، آخر خود رهسپار اعماق میشود .

۳۲

به من پر خاش مکنید که چرا در خواب رفته بودم : خسته بودم ، اما نمرده بودم . میپرسید پس چرا صدای من طنینی چنین خفه داشت ؟ برای اینکه در خواب بلند نفس میکشیدم . نوای خستگی بود ، اما خوش آمدی نبود که بمرگ گفته شود .

(۱) شاید ترجمهٔ بقیه این جمله بسیار زنده باشد . اصل شعر چنین است :
Bist du stark? stark also Esel? stark also Gott?

۳۳

این مانع نهائی را ، این اندیشه «اندیشیدن» را
کدام کس برای خود آفریده ؟ زندگی است که خود مانع
بزرگ خویش را پدید آورده ، و حالا او را بین که از
بالای این مانع ، بجوش پرداخته است .

۳۴

بالا بروید . آیا راست است که شما «مردان
بزرگ» همیشه بالا میروید ؟ اما ، ببخشید ، آیا شما شبیه
آن گلوله هائی نیستید که بسوی بالا رها شده باشند ؟ آیا
شما که بالا میروید ، بخاطر آن از خودتان نمیگریزید که
میدانید مال این پائینها هستید ؟

۳۵

هربار سنگینی را که با خودداری بدور افکن .
فراموش کن ! زیرا هنر فراموش کردن هنری خدائی
است .

دلت میخواهد پرواز کنی ؟ میخواهی محرم
بلندیها باشی ؟ دراین صورت هرچه را که سنگین ترداری
بدریا افکن . بین ، این دریاست . «خودت» را بدریا
افکن !

آخر هنر فراموش کردن هنری خدائی است ...

۳۶

زنهار که مرد متهور را از نزدیکی خطر آگاه
کنی ، زیرا با آگاه کردن او ، او را بسمت پرتگاهها خواهی
راند .

۳۷

کجا میرفت ؟ معلوم نیست . اما یقین است که در این راه گم شد . ستاره‌ای بود که در فضای خالی خاموش شد . و حالا دیگر در این فضا ، هیچ چیز نیست ...

۳۸

برای چه خود را از آن بلندی پائین پرتاب کرد ؟
چه چیز او را بدین سقوط واداشت ؟
دلش برای همه آنچه در این پائین دید برحم آمده بود : حالا او را بین که شکسته استخوان و بیروح و بیمصرف ، نقش زمین شده است .

۳۹

بهمین زودی خودش خویشتن را دعوت کرده .
بهمین زودی خسته شده . بهمین زودی سراغ راههائی را میگیرد که پیش ازین از آنها گذشته بود .
با این همه ، او در گذشته چقدر راه های نرفته را دوست داشت !

۴۰

خودش را سوزاند و خاکستر کرد . نه در آتش ایمان خود ، بلکه از آنرو که شهادت ایمان نداشتن در خویش نیافت .

۴۱

فقط دوراه برای رهائی از هررنجی هست ، هر کدام را میخواهی انتخاب کن :
مرگ سریع ، یا عشق طولانی .

۴۲

آدمهای كوچك ، چه آدمهای نازنینی هستند .
رفتاری صمیمانه دارند و خون گرمند . فقط درهای
خانه هایشان کوتاه است ، زیرا جز كوچكها بخانه ایشان
رفت و آمد نمیکنند .

۴۳

میخواهی آنها را رام خود کنی ؟ باایشان چنان سخن
بگوی که باید باگوسپندان گمشده سخن گفت . بگو :
«متوجه باشید ! راه خودتان را گم کردهاید و عوضی
میروید » .

خواهی دید که ایشان بدنالت خواهند آمد ،
زیرا با این سخن ، حس خودپسندیشان را راضی کردهای .
دنبالت خواهند آمد و آهسته بخودخواهندگفت : «عجب !
پس معلوم میشود که ماراهی هم برای خودمان داشتیم ؟
بلی ! معلوم میشود که حالا هم راهی داریم ! »

۴۴

يك نگاه مصمم و پوشیده ، وغالباً مبهم و ناروشن-
چنین نگاهی مایه افتخار آن کسی است که آنرا روشن و
بی پرده بروی خود دوخته بیند .

۴۵

میخواهی خار بچینی ؟ هشدار که انگشتانت غرق
خون نشوند . چرا خنجری بدست نمیگیری ؟

۴۶

آیا ما همه چون اسبان پریشان ومضطرب نیستیم؟
از سایه های خودمان ، دربالای سر وزیر پا ، رم نمیکنیم ؟

بگو که مارا به روشنائی ببرند ، اما پشت بآفتاب نگاه دارند -

۴۷

وقتی که آدمی منزوی دچار ترس گران میشود،
وقتی که می‌رود و میدود بی آنکه بداند بکجا می‌رود ، وقتی
که در پشت سراو طوفانها می‌غرنند و در پیش رویش برقها
می‌جهند و میدرخشند ، وقتی که مغازهٔ پراشباح ویرا غرق
وحشت میکند

۴۸

تا این اندازه کنجکاو هستی ؟ میتوانی به پشت
دیوارها نگاه کنی ؟ خیال نمیکنی که برای اینکار لازم
است تو نیز چشمانی در عقب سرداشته باشی ؟
بهمین زودی بحرکت آمده . آرنج خود را
نومیدانه خم کرده . صدایش لرزان شده نگاهش نیز با
ناراحتی در آمیخته است .

۵۰

عرب بادیه‌نشین میگوید : « حتی دود نیز بدردی
میخورد » و من در تکرار این سخن می‌گویم : آری ! مگر
تو ، ای دود ، برهگذر خبر نمیدهی که خیمهٔ میهمان‌نوازی
در آن نزدیکیهاست ؟

۵۱

مسافر خسته‌ای که زوزهٔ بلند سگی باستقبالش
می‌آید ...

۵۲

آیا شکستنی هستی ؟ درین صورت از دستهای

بچه‌ها پرهیز کن ، زیرا بچه اگر چیزی نشکند ، دلخوشی ندارد .

۵۳

آیا من و تو نسبت بهم بدخیال و بدخواه بودیم ؟
اما آنوقت ها میان من و تو خیلی فاصله بود .
حالا که هر دو در يك كلبه محقر جای داریم و بایك
سرنوشت مشترك بهم پیوسته‌ایم ، آیا باز همچنان دشمن
خواهیم ماند ؟ ولی آنها که نمیتوانند از هم جدا شوند ،
بهر حال باید راهی برای دوست داشتن یکدیگر پیدا کنند .

۵۴

آدم نمیتواند خوب بماند مگر آنکه فراموش
کند . بچه‌هایی که همیشه خاطره تنبیه یا ملامتی را در یاد
دارند ، آب زیر کاه و دروغگو میشوند ...

۵۵

این آخرین خدمتگزاران «خدا» ، این آخرین
مؤمنین جهان ، در برابر حوضچه‌هایی مدور روی شکم
خفته‌اند و سنگ میجوید . حواسشان فقط معطوف بدانست
که هر چه را که نمی‌افتد ، پرستش کنند .

۵۶

اوه ، این شاعرها !
میان ایشان اسبهای چموش را بین که چه
ناهنجار شیبه میکشند !

۵۷

زیبائی برای که متناسب است ؟
بهر حال برای آدمی نیست . زیبائی آدم را در

پشت سرخود میپوشاند ، و آنکس که در پشت دیگری
پنهان شده باشد ، هیچ ارزشی ندارد .
آزادانه پیش بیا !

۵۸

« دشمن را دوست بدار^۱ بگذار راهزن بفراغبال
لخت کند » .

۵۹

اندیشه‌های بزرگ تو ، که از دل می‌آیند ، و
اندیشه‌های کوچک دیگر که از مغز آمده‌اند - آیا همه
اندیشه‌هایی خطا نیستند ؟

۶۰

این از قفس گریخته مدتی درازتر از آنچه باید ،
در قفس ماند . مدتی درازتر از آنچه باید ، از زندانبان
خود ترسید . حتی حالا هم ترسان و هراسان براه خویش
میرود . از همه چیز وحشت دارد . سایه هر چوبدستی ، او
را می‌لرزاند .

۶۱

در رگهای روحشان شیر جریان دارد . اما از آن
بدتر ، فکرشان فکر شیری است !

۶۲

به خرچنگ میمانند ، و من به خرچنگ هیچ
علاقه‌ای ندارم : اگر او را بدست بگیری ، گاز میگیرد ،
و اگر بزمنش اندازی ، عقب عقب میرود !

۱ - اشاره به گفته عیسی .

۶۳

علم دانشمندان امور عتیقه ، به علم قبرکنان
میماند : عمر هر دو عمری است که میان تابوت و خاک
اره میگذرد .

۶۴

حواس آنها ، همیشه بیراهه میرود . عقل و منطق
ایشان نیز یاوه گوئی و ابهامی بیش نیست .

۶۵

دست نخورده و کامل ایستاده است و تنها يك
انگشت پای چپش بیش از تمام مغزمن استعداد حقوقدانی
دارد . غولی از تقوی است که جامهٔ سپید پوشیده است .

۶۶

اما اطراف مرا حقیقت‌های دیگری فرا گرفته‌اند.
حقایقی که تاکنون بالبخند استهزائی آراسته نشده‌اند .
حقایقی خشن ، کال و تنگ حوصله .

۶۷

روحي برف‌آلود ، که باد سردی که از جانب
یخ‌های آب شده میوزد ، سردترش میکند .

۶۸

جویباری فروزان و پریچ و تاب ، در بستری
از سنگ‌ها و صخره‌ها ، که با تنگ‌حوصلگی میان‌سنگهای
سیاه میدرخشد و بخود میلرزد .

۶۹

میگوئی : « کسی که براه تو رود ، یکراست
بجهنم خواهد رفت » . بسیار خوب ، پس من سعی میکنم

جادهٔ جهنم خودم را با پندها و نصیحتهای شیرین ،
فرش کنم .

خورشید غروب میکند

۱

ای قلب تشنه و فرسوده ، دیگر مدتی زیاد از
تشنگی رنج نخواهی برد ، زیرا ازهم اکنون نسیمی ملایم
درفضا وزیدن گرفته . ازهم اکنون دمی ازلبان ناشناسی
مرا نوازش میدهد . حالا دیگر نوبت فصل خنکی فرا
رسیده است ...

خورشید نیمروزی من ، چه گرمی سوزنده‌ای
داشت . ای بادهائیکه ناگهان وزیدن گرفته‌اید ، ای
ارواح خنك ساعات بعدازظهر که بسوی من می‌آئید ، خوش
آمده‌اید .

هوائی لطیف مرا در بر گرفته است - شب نگاه
خود را دزدانه بمن دوخته است ودلبری میکند . ای قلب
هشیار من ، نیرومند باش . اما مپرس : « چرا؟ » -

۲

ای روز زندگانی من ! خورشید غروب میکند ،
واز هم اکنون موج زرین شامگاهی بر همه‌جا دامن
گسترده است .

صخره گرمای خودش را در کام فرو میبرد .
مگر نه نیکبختی ، هنگام نیمروز در روی آن بخواب
رفته بود ؟ اکنون این نیکبختی بصورت برق‌هائی سبزرنگ

دربالای گرداب سیاه مشغول بازی است .
 ای روز زندگانی من ! بین که آخر شامگاهان
 فرا رسیده . آخرین اشعه خورشید نگاه دیدگان ترا
 گلگون کرده . قطرات اشک نیز که از ژاله تو پدید
 آمده اند مرواریدگون شده اند . بهمین زودی ، فروغ
 ارغوانی تو ، آخرین امید و آخرین سعادت تو ، با
 خاموشی روی دریای پریده رنگ میلغزد و براه خود
 میرود . .

۳

ای آرامش روح ؛ ای آرامش زرین ، بیا ، تو که
 پنهانی ترین و شیرین ترین دیباچه مرگ هستی ! راستی
 آیا من در راهی که پشت سر گذاشتم ، تندتر از آنچه
 باید بدوم دویدم ؟ اکنون پاهایم از رفتن خسته شده ،
 اما هنوز نگاه ترا می بینم که بمن پیوسته است .
 پیرامون خود ، هیچ چیز غیر از بازی امواج
 نمی بینم . هرچه پیش از این سنگینی و وزنی داشت ، در
 دریای آبی رنگ فراموشی غرقه شد . اکنون زورق من
 با تنبلی روی امواج زیر وبالا میرود ، ای آبهای متلاطم ،
 ای طوفانها ، ببینید چگونه فراموشم شده اید ! امیدها و
 هوسها ، همه غرق شده اند ، و اکنون روح من آرام و
 بی تلاطم است . دریا نیز بی تلاطم و آرام است .
 ای تنهایی هفتمین ! هرگز « یقین » دلپذیر
 اینقدر بمن نزدیک نشده بود ، هرگز نگاه خورشید اینقدر
 ملایم نبود - مگر هنوز برف و یخی که در قله های کوهساران
 من بود ، نمیدرخشد ؟

واکنون زورق سبك و سيمين من ، چون يك ماهی حقیقی ، در دل فضای بیکران شناوری میکند .

فهرتوالمز

ده سال گذشته ، حتی يك قطره باران بر من نچکیده ، يك باد خنك بر من نوزیده ، يك شبنم عشق بر دلم ننشسته است ، زیرا در این سرزمین خشك هرگز باران نمیبارد ...

ای خرد من ، اکنون دیگر روی بسوی تو میآورم تا از تو تقاضا کنم که در این خشکسالی ، خشکی پیشه نکنی . از تو میخواهم که خود نسیم روح پرور و شبنم دلپذیر و باران حیاتبخش من باشی . پیش از این بابرها فرمان میدادم که از کوهستانهای من دور شوند . میگفتم : « ای سایه های تیره ، دور شوید تا نوری بیشتر بر من بتابد ! » اما امروز دام در راهشان میگسرم تا بلکه لختی بسراغ من آیند و در پیرامونم اندکی سایه پدید آورند .

پیش از این در پی حقیقت تلخ بودم ، اما امروز دست بسوی حلقه های زلف تصادف دراز کرده ام ، تا همچنانکه کودکی را میفریبند و همراه میبرند ، تصادف را با خود یار کنم و فریش دهم . امروز دیگر میخواهم مهمان نواز باشم ، حتی سرنوشت را از خود نرانم و نیشش نزنم .

امروز دیگر زرتشت از سختی خود دست برداشته .

همچون باد گرمی که یخ‌ها را آب میکند مظهر ملایمت و آرامی شده . هنوز در کوهستان خویش انتظار میبرد ، اما اکنون دیگر از قله‌ها پائین آمده . از یخهای جاودان قدم فروتر گذاشته . خسته اما خوشحال است ، مثل خالقی است که هفتمین روز آفرینش را بگذراند .

خاموش ! حقیقتی چون ابرهای تیره بالای سر من در گذر است . درد ابر برقی ناپیدا میدرخشد . حقیقت آهسته آهسته از پله‌های عریض بسوی من فرود می‌آید : بیا ! ای حقیقت محبوب ، بیا ! خاموش !

این حقیقت من است . با دیدگانی نگران ، با اضطرابی دلپذیر بمن مینگرد و نگاهی چون نگاه دختران جوان جذاب و شیطنت‌آمیز دارد . گوئی راز خوشبختی مرا بحدس دریافته است ، دریافته است که چرا امروز از قله فرود آمده‌ام و ملایم و آرام شده‌ام . گوئی از ورای نگاهش از دهائی گلرنگ دهان بسوی من گشوده است .

خاموش ! زیرا حقیقت من سخن میگوید :
- بدا بحال تو ، ای زرتشت ! حال تو چون حال کسی است که زرناب بلعیده باشد ، آخر شکم ترا خواهند گشود تا زر را از آن بیرون کشند !

ای زرتشت ، تو بیش از آنچه باید توانگری ؛ بیش از حد مردمان را خیره میکنی و به حسد و امیداری . من خود در برابر نور خیره‌کننده تو یارای درنگ ندارم . بدرون سایه پناه میبرم و میلرزم . برو ، ای توانگر ؛ برو ،

ای زرتشت ! از خورشید خود دور شو !...

دلت میخواهد آنچه را که از این نور و فروغ
زیادی داری مشت مشت بدیگران ببخشی ، ولی نمیدانی
که آنچه براستی زیادی است خودت هستی ! ای توانگر ،
محتاط باش ؛ اگر میخواهی چیزی بدهی ، اول خودت
را بده ؛ خودت را بده ، ای زرتشت !

میگوئی : ده سال گذشته ؛ هیچ قطره بارانی
برای تو از ابری نچکیده ؛ هیچ نسیم خنکی برتونوزیده ؛
هیچ شبنم عشقی بر مزرع دلت ننشسته است . اما توقع
داشتی « که » ترا دوست بدارد ؟ که ترا که بیش از آنچه
باید توانگری ، دوست بدارد ؟ مگر نمیدانی که حرارت
خوشبختی تو سرزمینهای اطراف را خشک کرده ، زمینی
را که از باران محروم است از عشق نیز محروم ساخته
است ؟

حالا دیگر کسی ترا سپاس نمیگوید . بعکس این
توئی که ریزه خواران خوان احسانت را سپاس میگوئی .
من ترا از همین جا شناختم ، ترا که فقیرترین توانگران
هستی ، زیرا ثروت فراوان رنجت میدهد . خودت را از
بسیار بخشیدن خسته میکنی ، پاس آرامش خویش را
نمیداری ، بخود علاقه نشان نمیدهی !

همیشه درونت در شکنجه است ، شکنجه انبار
گندمی که بیش از گنجایش خود گندم داشته باشد ، شکنجه
دلی که بیش از گنجایش خویش مهر بورزد .

خودت را قربانی میکنی ، اما دیری است که
دیگر کسی سپاست نمیگوید .

ای خردمند بیخرد، اگر بخواهی دوستت بدارند،
باید فقیرتر شوی . مردمان تنها آن کسانرا دوست میدارند
که رنج ببرند . بدان کسان لقمه میدهند که گرسنه باشند.
ای زرتشت ، اگر میخواهی چیزی بدهی ، اول
خودت را بده . خودت را قربانی کن .
— پند مرا بشنو ، زیرا من «حقیقت» توهستم...

شکوۀ آریان

کیست که مرا گرم کند ؟ کیست که هنوز مرا
دوست بدارد ؟

دستهای سوزان بدست من دهید . دلهایی بمن
دهید که کانون آتش باشند . مگر نمی بینید که چون
محتضری که پاهایش را گرم کنند ، بر زمین خفته ام و
میلرزم ؟

اه ! سوزندگی حقایقی عجیب سراپایم را
میلرزاند . زیر تیغدهای یخ میلرزم . ودرین میان ، تو
نیز ، ای اندیشه ، ای اندیشه پوشیده روی خشمگین ،
مرا از خویش رانده ای . ای شکارچی ماورای ابرها ،
ای نگاه پراز نیشخند که از درون ظلمت بمن خیره
شده ای ، مرا بین که با صاعقه توازی درافتاده ام و یارای
برخاستن ندارم .

بخود می پیچم و دست و پا میزنم . از همه
رنجهای جاودانی مینالم ، زیرا تیر تو ، ای شکارچی

سنگدل ، ای ناشناس ، ای « خدا » ، دلم را سوراخ کرده است .

تیر بیفکن ؛ سخت تر و زیاده تر بیفکن ؛ بیفکن تا این قلب را درهم شکنی . چرا دست از این شکنجه سبک تیرافکندن ، مجروح کردن اما نکشتن ، برنمیداری؟ بگو : با نگاه سنگدلانه خودت که در آن برق خدائی میدرخشد و هرگز از دیدار رنج و درد مردمان خسته نمیشود ، به چه چیز تازه مینگری ؟

تو خواهان مرگ ما هستی ؛ خواهان شکنجه ما هستی ؛ فقط خواهان شکنجه دادن هستی . اما برای چه - برای چه ، ای خدای ناشناس سنگین دل ، چنین سرآزار مرا داری ؟

آه ! آه ! می بینم که در تاریکی شبی ظلمانی ، بسوی من میخزی . اما از من چه میخواهی ؟ سخن بگو! مرا درهم میفشاری ورنج میدهی . آه ! بیش از آن اندازه که باید ، بمن نزدیک شده ای تا آزارم دهی . برو ! آخر برو ! اینجا ممان تا گوش بصدای نفس من دهی ، حسودانه بدرون دل من بنگری و جاسوسی کنی . ولی به چه حسادت میکنی؟ دورشو! دورشو ! این نردبان را برای چه گذاشته ای ؟ مگر میخواهی بدین خانه که دل من نام دارد داخل شوی ؟ میخواهی پا بدرون آن گذاری و به پنهانترین اندیشه های آن رهبری ؟

ای ناشناس ، ای بی آزارم ، ای دزد ! قصد ربودن چه داری ؟ میخواهی چه را از چنگ من بدرآوری ؟ چه چیز را بزور بگیری ؟ تو ، ای مفتش اندیشه

های من ، تو ، ای جلاد ، تو ، ای خدا ، ازمن چه
میخواهی ؟ آیا من باید چون سگی در برابر تو برزمین
بغلطم و بی پناه و کمک ، مست و بی خبر ، عشق و محبت
خودم را بدست تو رها کنم ؟

اما توقع بیهوده داری ! میخواهی باز شلاقم
بزنی ، بزن ! اما ، بهر حال من سگ تو نخواهم شد .
فقط ممکن است شکار تو شوم که سنگدل ترین صیادان
هستی ! فقط ممکن است مغرورترین اسیر تو باشم که
راهنم ماورای ابرها هستی ! آخر حرف بزن ! از من
چه میخواهی ؟ ای کمین گر جاده ها ، ای که نقاب
برق و صاعقه بر رو داری ، ای ناشناس ، ای خدا ، حرف
بزن . بگو : ازمن چه میخواهی ؟

عجب ! برای آزاد کردنم تاوان میخواهی ؟ در
این صورت تاوانی گران بخواه ، زیرا غرور من راضی
بدادن تاوانی حقیر نیست . مختصر و مفید سخن بگو : این
نیز پندی است که غرور من بمن میدهد .
ها ها !

خود مرا میخواهی ؟ خود مرا در بست و یکجا
میخواهی ؟
ها ها !

دیوانه ! مرا شکنجه میدهی ؟ خیال شکنجه غرور
مرا داری ؟ بجای این همه ، بمن عشق و محبت بده -
کیست که هنوز مرا گرم کند ؟ کیست که هنوز مرا
دوست بدارد ؟ بدست من دستهای سوزان بده . - بمن
قلبی بده که کانون آتش باشد . بمن ، به منزوی ترین

منزویان ، که از یخ‌های کوهستان ، بلی ، از هفت طبقه
 یخ کوهستان سردترم ، بمن که دیده بدنبال دشمنان خود
 دارم و آرزوی نزدیکی آنها را میکنم ، خودت را بده ،
 آری ، خودت را بده ، ای وحشی‌ترین دشمنان من !
 نه ، نه ، بازگرد ؛ با همه شکنجه‌های خودت ،
 بنزد آن کسی که منزوی‌ترین منزویان ، تنهاترین
 تنهائیان است بازگرد ! بازگرد ، مگرینز ! همه اشکهای
 من بسوی تو روانند . آخرین شعله قلب من بخاطر تو
 رنگ آتشین گرفته است . بازگرد ، ای خدای ناشناس
 من ، ای رنج و غم من ، ای آخرین نیکبختی من !

یک دیوانه، یک شاعر

ای دل سوزان ، دراین هوای لطیف و دلپذیر ،
 که ژاله آرامش بخش ، خاموش و ناپیدا ، آرام آرام
 بر آن مینشیند - زیرا ژاله تسلی بخش چون همه تسلی
 دهندگان و نوازشگران پائی سبك دارد - بیاد بیاور ،
 بیاد بیاور که پیش از این چه اندازه عطش اشکهای
 آسمانی ، عطش قطرات ژاله را داشتی ؛ بیاد بیاور ، بیاد
 بیاور که پیش از این چه اندازه عطش اشکهای آسمانی ،
 عطش قطرات ژاله را داشتی ؛ بیاد بیاور که در خشکی
 و خستگی خود ، چه عطش سوزانی داشتی ، زیرا در آن
 کوره راه پوشیده از علفهای خشك که راه خانه توبود ،
 اشعه خیره کننده خورشید غروب بابدخواهی و تنگ نظری

از خلال درختان سیاه بر تو میتافت . تمسخرکنان بتو میگفت : « میگوئی که عاشق حقیقت هستی ؟ نه ! فقط شاعر هستی ؛ آن حیوان محیل و حریص هستی که باید بدنبال طعمه بر زمین خزد و عالما و عامداً دروغ بگویند؛ برای فریفتن شکار نقابی پرخط و خال بر رو بگذارد ، و این نقاب را بر روی خودش بگذارد تا خود را شکار کند .

– اینست عاشق حقیقت ؟ نه ! چنین کسی فقط يك دیوانه است . فقط يك شاعر است . چنین کسی که نقابی از جنون بر روی دارد و پیوسته حرفهای پریشان میگوید و برای کج و معوج میرود ، گاه از روی پلهای دروغ میگذرد و گاه بر قوس و قزحهای رنگارنگ مینشیند ، و گاه نیز میان آسمانهای دروغین و زمینهای دروغین سرگردان میشود ، بی سبب براه خود میرود و بی سبب از پای می ایستد ، چنین کسی فقط يك دیوانه است ؛ فقط يك شاعر است .

میگوئی چنین کسی عاشق حقیقت است ؟ اما او ، نه خاموش است و نه بیحرکت ، نه لغزان و نه سرد ، نه تبدیل به مجسمه ای شده که کمال خدائی داشته باشد ، نه در برابر پرستشگاهی ایستاده تا در آستانه خدائی نگاهبانی کند .

نه ! او دشمن این مظاهر تقوی است . باصحرها بیش از معابد خو دارد . همچون گربه حيله گر و مکار است : از هر پنجره ای میجهد ، بشنیدن هر صدا با هشیاری باطراف خویش مینگرد ، در هر جنگل دست

نخورده‌ای از روی انتظار و هوس ، بینی بالا میکشد .
 اه ، کاش توهم میتونستی در جنگلهای دست نخورده ،
 میان حیوانات وحشی پر خط و خال و رنگارنگ ، که
 زیبایی گناه دارند و در لبانشان شوق و استهزا و عطش
 خونخواری و نیروی دوزخی پیداست ، همه‌جا بدوی ،
 غارت کنی ، بخزی ، دروغ بگوئی .

یا چون آن عقابی باشی که دیری ، دیری نگاه
 خویش را بدرون دره‌ها میدوزد ، بدرون گردابهایی که
 مال اوست نظر میدوزد ، و بعد بسمت آن‌ها فرودمی‌آید ،
 چرخ‌زنان رو بزمین میکند و هر لحظه پائین‌تر و پائین‌تر
 می‌آید تا ناگهان ، با يك جهش ، با يك تکان بال ، خود را
 بروی بره افکند ، زیرا دراین لحظه او گرسنه طعمه
 است . همه بره‌ها و گوسفندها را می‌خواهد ؛ با همه این
 روح‌های بره دشمن است ؛ نسبت بهرچه که نگاه بره‌وار
 و مظلومیت و ضعف بره‌وار دارد ، نسبت به هرچه از
 حسن‌نیت و نوع‌پرستی « بره‌وار » حکایت میکند ، کینه‌ای
 آشتی‌ناپذیر دارد !

می‌بینی ، ای دیوانه ، ای شاعر ، که هوسهای
 تو ، یا هوس‌های عقابند یا هوسهای پلنگ ؛ همان
 هوسهایی هستند که تو بر رویشان هزاران نقاب کشیده‌ای
 تا از چشم خویش پنهانشان داری !

اه ! تو که آدمی هستی ، تو که هم خدائی وهم
 بره‌ای دردل خویش داری ، خدا را در وجود خودت
 پاره کن ، بره را هم پاره کن ؛ پاره کن و بخند ، زیرا

سعادت تو ، سعادت پلنگ و عقاب ، سعادت شاعر و دیوانه ،
بجز این نیست .

در آسمان شفاف و لطیف ، هلال ماه چون کشتی
سبز رنگی که در دریائی ارغوانی در حرکت باشد ،
نمودار شده است . این دشمن روز و آفتاب ، حسودانه
میلغزد و براه خود میرود . با قدمهائی خاموش و دزدانه ،
از خلال گلبن ها میگذرد تا فرصتی بدست آورد و آنها را
یکسره بدست تاریکی و مدهوشی سپارد .

من خودم ، روزگاری پیش ، بهمین ترتیب
از اوج حقیقت جوئی و روشن طلبی خویش فرود افتادم ،
زیرا از روز خسته شده بودم . روشنی بیمارم کرده بود .
ناچار نزدیک شامگاهان ، بدام تاریکی افتادم .

ای قلب سوزان که خسته و خشک و تشنه هستی ،
آیا هنوز بیاد داری ، بیاد داری که آن وقتها چه عطشی
داشتی ؟ اه ! اه ! کاش از این پس دیگر از همه حقیقت ها
دور باشم . دیگر بجزیک دیوانه ، بجز یک شاعر نباشم !

میان دختران صحرا

... « آنوقت مسافر که نامش شبخ زرتشت بود ،
گفت : « مرو ؛ با ما بمان ، زیرا اگر تونباشی باردیگر
غم گران دیرین بسراغ ما خواهد آمد .

دیری است که جادوگر کهنسال کالای نومیدی
و غم خود را بما عرضه داشته . این رهبر سالخورده
پرهیزکار را بنگر که اشک در چشم دارد و هنوز

نفس تازه نکرده باز برای سفر در دریای غم بر کشتی نشسته است .

تازه چنین میپندارم که اینان در برابر ما ظاهر نمائی میکنند تا چیزی از رنج درون نشان ندهند . نذر میبندم که اگر شاهی در برابر نداشتند اینان نیز چون ما یکسره عنان بدست نومیدی میسپردند و این بازی غم‌انگیز را از سر می‌گرفتند .

– بازی غم‌انگیز ابرهای گذران ، آسمان تیره ، خورشیدهای پنهان ، بادهای نالان خزانی .
– بازی غم‌انگیز فریادها و شکوه‌های نومیدانه و دردآلود .

ای زرتشت ، با ما بمان ! نمیدانی در دل این جمع چه رنجهای پنهان نهفته که آرزوی پرده‌داری است ! نمیدانی این آسمان را چه ابرهای تیره فرا گرفته است ! تو ما را بر سر خوان پند و اندیشه خود نشاندی و بما مائده‌های نیروبخش دادی . مگذار که در پایان این بزم باردیگر سستی بر ما چیره شود و از نو وضعی زنانه سراغ ما آید .

ای زرتشت ، تنها توئی که میتوانی پیرامون خویش را پراز نیرو و صفا کنی . در روی زمین ، کجا هوائی پاکتر و جانبختر از هوای غارکوهستانی تو میتوان یافت ؟

گمان مبر که من ناپخته سخن می‌گویم ، زیرا دیری است که گرد جهان می‌گردم و بسی سرزمینها و هواها دیده‌ام ، اما هیچ‌جا هوائی بلطافت و صفای آن‌ها

که پیرامون تست نیافته‌ام .

فقط ... فقط ... - اوه ! ای زرتشت ، مرا از
تذکار يك خاطره کهن ببخش ، مرا ببخش که اکنون
بیاد آوازی افتاده‌ام که روزگاری در جمع دختران
صحرا خواندم ، زیرا در آنروز ، پیرامون این دختران
هوای دلپذیر و لطیف مشرق زمین را پراز پاکی و نیرو
یافتم . در آن سرزمین بود که توانستم لختی چند از
اروپای کهنسال تیره و مرطوب و افسرده دوری‌گزینم .
در آن روزگاران ، دل بمهر این دختران شرق
و سرزمینهای آرام و آسمانهای لاجوردین بی‌ابر دادم .
نمیدانید این دختران چه زیبا و جذاب بودند .
هنگامیکه رقص خود را پایان میرساندند ، با چهره‌ای
پروکار بر زمین مینشستند ، اما هیچ فکری در سر نداشتند .
مثل معماهایی بودند که بآسانی حل شوند . من نغمه
نیمروزی خویش را بافتخار این دخترکان صحرا سرودم .
مسافر که نامش شب زرتشت بود ، سخنان
خویش را پایان رسانید ، و پیش از آنکه کسی فرصت
پاسخ یابد ، چنگ پیمبر کوهستان را بردست گرفت و
آرام و هوشمند باطراف نظر افکند . چهار زانو بر زمین
نشست و چنان باشوق نفس کشید که گوئی پس از مدتی ،
در سرزمینی تازه ، هوایی تازه یافته‌است . آنگاه نواختن
آغاز کرد و این نغمه را بافتخار دختران صحرا خواند :
صحرا وسیعتر میشود : بدا بحال آن کس که
صحراهائی دردل خود داشته باشد !
اه ، چقدر باعظمت است ! چه آغاز پرجلالی

است که شکوهی افریقائی دارد . شایستهٔ يك شیر ، یا شایستهٔ يك آموزگار علم اخلاق است . اما از نظر شما ای دوستان زیبا روی من ، این همه چیزی نیست ؛ از نظر من اهمیت دارد ، زیرا برای نخستین بار ، يك مرد اروپائی توفیق آن یافته است که در پای شما ، زیر شاخه‌های نخل ، بنشیند . راستی که اعجازی است ! در آستانهٔ صحرا نشسته‌ام ، و بدین زودی این همه از صحرا دور شده‌ام . هنوز هیچ‌رنجی از خشکی بیابان ندیده‌ام ، و با این همه ، خود را قربانی این واحهٔ ناچیز می‌یابم . تازه صحرا دهان خود را که عطر آگین‌ترین دهانها بود برای خمیازه گشوده بود که من در درون آن افتادم و خودم را در میان شما ، دوستان زیبا و جذاب یافتم .

سلام ، سلام بر این نهنگی باد که این چنین برفاه میهمانی که در کام خود فرو برده بود علاقه نشان داد . - قطعاً متوجه اشارهٔ عالمانهٔ من شده‌اید . سلام بر شکم او ، که بدین ترتیب تبدیل به واحه‌ای دلپذیر چون این واحه شد - هرچند در این باره تردید دارم - زیرا من از قارهٔ اروپا آمده‌ام که همچون زوجه‌های سالخورده دیرباور و بدگمان است . خدا براه راست هدایتش کند ! آمین !

اکنون در این واحهٔ پهناور نشسته‌ام . به دانهٔ خرمائی میمانم که آفتاب خورده و پر شهد و زرین شده باشد و انتظار دهان گلگون دختری جوان را ببرد ، اما بیش از خود این دهان ، در اشتیاق دندانهای سرد و

تیز و بران آن باشد ، زیرا همین دندانهاست که باید قلب
پر حرارت این خرما را بشکافد و قربانی کند .

من نیز که بدین میوه‌های جنوبی میمانم ، در
اینجا بر زمین خفته‌ام . حشرات كوچك بالدار بوجود من
پی برده‌اند و خود را بمن میسایند . هوسهایی غریب نیز
که از این حشرات کوچکتر ، اما دیوانه‌تر و گناهکارترند
پیرامون من در پروازند . از این همه گذشته ، من مجذوب
شما دختران جوان خاموش و ترسان هستم ، شما که
بمثابه گربه‌های ماده منید و دو دو و زلیخا نام دارید -
و اگر بتوانم اندیشه‌ای دراز را در قالبی کوتاه جای
دهم ، باید بگویم که « ابوالهولی » شده‌اید (خداوند
مرا از این خطای نحوی ببخشاید!) . اکنون در این سرزمین
هوایی دلپذیر می‌یابم که براستی همسنگ هوای بهشت
است . هوایی است فروزان و سبك ، با اشعه طلائى ،
زیباترین شعاعی که تاکنون از ماه فرود آمده است . -
آیا این زاده تصادف است ، یا چنانکه پیمبران کهن
حکایت میکنند ، از تقدیر و حکمتی خاص ناشی شده
است ؟ درین باره تردید دارم ، زیرا از قاره اروپا
آمده‌ام که چون زوجه‌های سالخورده ، دیرباور و بدگمان
است . خدا براه راست هدایتش کند !

آمین !

ای دوستان زیبا و جذاب من ، اکنون در اینجا
بر زمین نشسته‌ام . جام بینی خود را از باده این هوای
لطیف می‌آکنم . نه آینده‌ای دارم ، نه خاطره‌ای . به نخل
بلند مینگریم که چون رقاصه‌ای خم و راست میشود و

کمرگاه خود را پیچ و تاب می‌دهد ، - چندانکه اگر مدتی دراز بدو بنگرید هوس تقلید از او میکنید - رقاصه‌ای که پندارم زمانی دراز ، زمانی بسیار دراز همچنان و همچنان بر سر يك پا ایستاده - پندارم که اصلا فراموش کرده است که پائی دیگر نیز دارد . بهر حال میدانم که دیری بیهوده سراغ این همکار غایب ، این گنجینه دومین را - متوجه باشید که از پای دیگر او سخن می‌گوییم - در همسایگی جامه دلپذیر و زیبای این رقاصه که به بادبزنی پراز چین و پولك میماند گرفتم . و اکنون ، ای دوستان زیبای من ، سختم را باور کنید که اصلا ازین پای دیگر او خبری نیست . گمش کرده . برای همیشه از دستش داده است ! حیف که این پای نازنین گم شده . راستی این ساق پای تنها ، که افسرده و نومید بحال خود رها شده ، اکنون در کجا بسر میبرد ؟ شاید از فرط شهادت از شیری وحشی و ژولیده یال ، از دیوی خون آشام نیز نمیترسد . - شاید هم تاکنون خورده شده و استخوانهایش نیز جویده شده باشد - دریغا ! شاید دیگر حتی از استخوانهای او هم اثری نباشد !

اه ! ای دخترکان ناز کدل ، گریه نکنید ! شما هم ای دانه‌های خرما ، ای سینه‌های شیری ، ای بوته‌های شیرین بیان که میوه‌ای بشکل کیسه‌هائی كوچك دارید ، گریه نکنید . تو ، ای دو دوی پریده رنگ ، اشك مرینز ، و تو نیز ای زلیخا ، بکوش تا همچون مردی ، دلیر باشی . - شاید هم باید داروی تقویت قلب برای

شما حاضر کنم ؟ همین جا حاضر کنم ؟ پندی قابل تقدیس
 بدهم ؟ به نیکوکاری تشویقتان کنم ؟

ای وقار و آقائی من ، از جا تکان بخور . ای
 وقار آدم باتقوی ، ای وقار اروپائی ، بلند شو . ای
 نسیم صفات حسنه ، بوزیدن درآی . دوباره بوزیدن
 درآی . آخر من میخواهم یکبار دیگر بغرم . میخواهم
 یکبار دیگر ، اخلاقاً ، چون شیری اخلاقی ، بغرش
 درآیم . میخواهم در برابر دختران صحرا بغرم . زیرا
 زوزه های تقوی و درستکاری بیشتر از هرچیز دیگر نشان
 اروپائیان است . غذائی است که باید گرسنگی آنها را
 فرونشاند ، و من نیز يك اروپائی هستم . چه میتوانم بکنم ؟
 خداوند مرا کمک کند .

آمین !

صحرا گسترده تر میشود . بدا بحال آنکس که
 صحراهایی در دل خود داشته باشد !

میان مُرفان شکاری

آنکس که هوای فرود آمدن در اینجا داشته
 باشد ، خیلی زود قربانی این اعماق میشود . اما تو ، ای
 زرتشت ، مگر دره عمیق را دوست نداری ؟ مگر بدان
 صنوبری نیممائی که همیشه دوستدار دره هاست ، و ریشه
 های خود را در آنجائی میدواند که حتی خود صخره ،
 وقتی که در کنار آن خم میشود از ترس میلرزد ؛ در کنار

گودال که در پیرامون آن همه چیز راه سرازیری در
پیش میگیرد ، دچار تردید میشود ، در برابر شتابزدگی
و تنگ حوصلگی سیلابهای خروشان دست بدامان احتیاط
و تحمل و سختی و خاموشی میزند و تنها میماند ...

تنها ! ولی کیست که در این جا بمیهمانی آید ؟
بمیهمانی تو آید ؟ شاید يك پرنده شکاری که باسنگدلی
گیسوان طعمه بردبار و ثابت قدم خود را در چنگال گرفته
و قهقهه خنده ، خنده شاهین شکاری سرداده باشد

با تمسخری سنگدلانه میگوید : برای چه اینقدر
سماجت میکنی ؟ آنکس که دوستدار دره ها و گردابهاست
باید بالهائی نیرومند داشته باشد . نباید مانند تو میان
زمین و آسمان آویخته بماند !...

ای زرتشت ، ای سنگدلترین نمرودها ، که پیش
از این خدا را شکار میکردی ، دام تقوی ها و تیر بدیها
بودی ، اکنون خودت شکار خویش شده ای . خودت
بدنبال خویش میروی و غنیمت میگیری ، خودت خویشتن
را آماج تیر جانکاه میکنی ...

حالا - با همه دانش خویش ، تنها مانده ای . با
خودت تنها مانده ای . میان صد آئینه ایستاده ای و خودت
را چنانکه هستی نمی بینی ؛ خودت را باطناب خویشتن
خفه میکنی ، ای آنکه بحقیقت خود ره برده ای ، ای آنکه
جلاد خویشتنی !

برای چه خود را با زنجیر دانش خویش ، به بند
افکندی ؟ برای چه گذاشتی که بدام بهشت افعی کهنسال

بیفتی ؟ برای چه بدرون خودت ، به کنه وجود خودت
لغزیدی ؟

حالا دیگر از زهر افعی بیمار ، بیمار شده‌ای .
آن زندانی هستی که پشت زیربار خم کرده‌ای و از چاه
معدن خودت ، سنگین‌ترین سنگها را بیرون میکشی . در
درون وجود خود ، بدور خویش دیوار کشیده‌ای ،
خودت را حفر میکنی و میکاوی ، وبا ناشیگری درین
گودال بدنبال جسد مرده‌ای هستی ...

زیر صد بار سنگین که خودت برروی هم
انباشته‌ای ، از پای درافتاده‌ای ، واین درافتاده توئی ؛
توئی که میدانی ، توئی که خودت را میشناسی ، توئی ، ای
زرتشت ، ای زرتشت خردمند !

بدنبال سنگین‌ترین بارها میگشتی ، خودت را
یافتی ؛ دیگر ازخود جدا نمیتوانی شد .

اکنون ، چون آنکس که دیگر طاقت ایستادن
ندارد ، بر زمین نشسته‌ای و گوش باطراف خویش داری .
روحی هستی که تغییر شکل داده و بصورتی نازیبا
درآمده‌ای و از بیراهه ، بسوی گور خود میروی . یادت
هست که پیش از این سوار بر چوب پاهای غرور خود ،
چه سربلند و مغرور بودی ! پیش از این تنهائی بی‌خدا
بودی ، جز شیطان ، فرمانروای قرمزپوش دیار کفر و
جسارت ، هیچکس را در کنار خویش نداشتی !

اما اکنون - میان دو عدم ، در شکنجه‌ای .
نقطهٔ استفهامی شده‌ای . معمائی حل نشده هستی - معمای
مرغان شکاری هستی ! - بهمین زودی این مرغان ،

گرسنه آن راه‌حلی هستند که باید تو برای معمای وجود
خودت پیدا کنی . بهمین زودی در پیرامون تو که
معمای آنانی ، پیرواز آمده‌اند ؛ پیرامون تو پیرواز
آمده‌اند که میان زمین و آسمان آویخته مانده‌ای !
پیرامون تو ، ای زرتشت ، ای شناسنده خویشتن ،
ای جلاد خویشتن !

افکار وادبیت

۱

از کی تاکنون اینجا هستی ؟ چند زمان است که
چنین بر سر بار رنج و غم خود نشسته‌ای ؟ آگاه باش ،
محصول این نشستن تو جز غم و رنجی تازه نمیتواند بود .
راستی برای چه زرتشت از دامنه کوهستان
بیائین میخزد ؟

دیری است که وی ، خشمگین و خاموش و
نگران ، پیرامون خود مینگرد . اما ، ناگهان برقی
سوزان و خیره‌کننده از اعماق دره رو بسوی آسمان میکند
و سراسر کهسار را بلرزه میافکند ...

اوه ! خشم و کینه با صاعقه درآمیخته و بصورت
نفرین درآمده است . اکنون خشم زرتشت چون طوفانی
از فراز کوه بسوی پائین میلغزد .

اگر هنوز روپوشی سراغ دارید ، زیر آن پنهان
شوید ! اگر بستری برایتان مانده ، رو به بستر آورید ،

زیرا وقت آن رسیده است که غریو رعد برخیزد و سقفها
و دیوارها را بلرزاند . وقت آن رسیده است که برق
بجهد و حقائق را که بوی آتش میدهد روشن کند ، زیرا
زرتشت نفرین کرده است ...

۲

من این سکه زر را که رایج بازار جهان است
و « افتخار » نام دارد ناچیز می‌شمارم و آنرا با نفرت و
انزجار لگد می‌کنم .

آنکس که برای هنر خود مزد می‌طلبد فرومایه‌ای
بیش نیست . بگذار آنان که خواستار این سیم و زر
بازاریند دست برای گرفتن آن دراز کنند ، زیرا آنکس
این سکه را می‌گیرد که خود فروختنی باشد .

– می‌خواهی این مردمان را بخری ؟ بیا ! همه
فروختنی هستند ! اما درین سودا قیمتی مناسب بگو و
کیسه پر پولت را بصدا در آر ، و گرنه به تقوایشان اعتراف
کرده‌ای .

مگر نمیدانی که اینان همه مردمی باتقوی و
پرهیزکارند ؟ افتخار و تقوی همیشه دوشادوش می‌روند .
تا دنیا دنیاست مردمان بهای تقوی را با افتخار می‌پزدازند
و صدای سکه افتخار است که دنیا را برسر پا نگاه
میدارد .

اما بگذار من بهمه پرهیزکاران جهان بدهکار
باشم . بگذار در پیش صاحبان افتخار روی زمین کرم
ناچیزی بیش نباشم ، زیرا همینکه خود را میان این قبیل
مردم می‌بینم ، دلم آرزوی حقارت بی‌حد و حصر میکند .

من این سکه زر را که رایج بازار جهان است
و افتخار نام دارد ، ناچیز می‌شمارم و آنرا باانترجار و
نفرت لگد می‌کنم .

۳

خاموش !

حالا دیگر در برابر افتخار و تقوی ، در برابر
چیزهای ناچیز نیستیم ، زیرا اکنون پیش روی حقایق
بزرگ ایستاده‌ایم . اکنون دیگر باید یا خاموش ماند ،
یا سخنان بزرگ گفت . ای دانائی ، ای خرد من ،
سخنان بزرگ بگو !

بیالا مینگرم : امواج نور پیایی بر روی هم
می‌غلطند و می‌گذرند . ای شب ، ای سکوت ، ای صدای
مرگ ! ... ببینید : از دورترین نقاط دوردست ، آتشی
درخشان آرام آرام بسوی من می‌آید ...

ای ترکیب بدیع هستی ! ای مجموعه رؤیاهای
جاودانی ، آیا این توئی که روی بسوی من آورده‌ای ؟
اما چطور است که زیبائی خاموش تو ، آن زیبائی که
هیچ چشمی در جهان ندیده است ، از برابر دیدگان من
نمی‌گریزد ؟

ای مظهر اعلا وجود ، ای مجموعه رؤیاهای
جاودانی ، خودت این راز را که سرود خشم مردمان و
سرود مهر من است نیکوتر از من میدانی ! خودت
میدانی که تو جاودانی هستی ، زیرا وجودت لازم است .
آتش عشق من جاودانه شعله‌ور است ، زیرا باید شعله‌ور
باشد .

ای مظهر اعلای وجود ، ای ترکیب بدیع هستی
که هیچ آرزوئی بآستان تو نمیرسد و هیچ انکاری دامان
ترا آلوده نمیکند ،

ای مظهر جاودان زندگی ، من جاودانه مؤید
وجود تو خواهم بود ، زیرا ترا ، ای ابدیت ، دوست
میدارم !

نشان آتشین

در اینجا ، در دل جزیره که همچون معبدی
از سنگ از میان امواج دریا سر بدر کرده ، در زیر
آسمان تیره ، زرتشت آتش کوهستانی خود را برافروخته
است . آتشی را برافروخته که برای گمشدگان راه پیام
نجات و برای آنان که قدرت پاسخ دارند نقطه استقامتی
است .

شعله سپید آتش ، عاشقانه سربسوی دور دست
میکند و رو بارتفاعات آرام و هوای لطیف آن میآورد ،
گوئی ماری است که با تنگ حوصلگی بر خویش
می پیچد و بیچ و تاب میخورد .

من این آتش مقدس را در برابر خویش نهاده‌ام ،
زیرا این آتش روح من است . مگر نه روح من نیز
پیوسته آرزوی آفاق ناشناس و دوردست دارد و با حرارت
تسکین‌ناپذیر خود هر لحظه بیشتر رو بسوی بالا میکند ؟
اما چرا زرتشت ناگهان از حیوانات و انسانها

دوری گزیده ؟ چرا زمین و خشکی را ترك گفته واز آنها گریخته است ؟

آخر او شش مرحله تنهائی را در پشت سر گذاشته و از شش خوان انزوا گذشته ؛ اما برای طی هفتمین مرحله تنهائی ، زمین در نظر او سرمنزلی ناچیز بود . دریا نیز کفایت نکرد . زرتشت بجزیره‌ای دور افتاده در دل امواج پناه برد . بکوهستان رفت و شعله آتش شد ، و بسوی انزوای هفتمین زبانه کشید .

ای گمشدگان راه زندگی ، ای ویرانه‌های بازمانده ستارگان کهن ، ای دریاهای آینده ، ای آسمانهای تاریك ، اکنون من بسوی همه شما ، بسوی هرچه که مظهر تنهائی و انزواست روی آورده‌ام : بهندای مقدس آتش پاسخ دهید، بسوی من که صیاد کوهستانهای بلندم روآورید و مرا با انزوای هفتمین ، با آخرین انزوایم ، نزدیك کنید !

نغمه شب

شب است : فواره‌های جهنده ، بلندتر از همیشه سخن میگویند ؛ و روح من خود فواره‌ای جهنده است .
شب است : نغمه‌های عشق از خواب بیدار شده‌اند و روح من ، خود يك نغمه عشق است .
در درون من اضطرابی آرام نشده ، میکوشد تا صدا بلند کند . در دل من عطش عشقی پنهان ، با زبان عشق نغمه سر داده است .

نور هستم . کاش ظلمت بودم ! اما انزوای من
چنان سنگین است که باید همچنان در حلقهٔ روشنائی
محصور بمانم !

کاش بجای این روشنی فقط از تاریکی و شب
نشان داشتم . آنوقت میتوانستم سر بر پستان روشنائی
گذارم و از آن شیر بنوشم . میتوانستم به شما ستارگان
کوچک فروزان که کرمان شب تاب آسمانید درود فرستم
واز فروغتان سرمست شوم .

اما اکنون من از فروغ خاص خودم زندگی
میکم ؛ بجای آنکه سراغ روشنائی گیرم ، میکوشم تا
شعله‌هائی را که از وجود خود من سر بر میکشند فرو
نشانم .

من از خوشبختی آنان که هدیه میپذیرند بی‌خبرم ،
زیرا همیشه براین عقیده بوده‌ام که بهتر است آدم بدزد
تا هدیه بگیرد .

فقر من تا بدان اندازه است که دو دستم روز و
شب سرگرم بخشند . پیوسته در اشتیاق دیدار این
دیدگانی هستم که درانتظارند ، درانتظار این شبهائی که
با فروغ هوس روشن شده‌اند .

آنها که می‌بخشند ، چه بدبختند ! اوه ، ای
کسوف خورشید من ! ای آرزوی آرزو داشتن ! ای اشتهای
سوزان بی‌اشتهائی وسیری !

آنان از من هدیه میستانند . اما من از ایشان
چه میتوانم ستاند ؟ میان دادن و گرفتن حفره‌ای عمیق
فاصله است ، و کوچکترین حفره‌ها دیرتر از همه پر
میشود .

زیبائی من ، خود بمن این گرسنگی را بخشیده
است که بدانان که با فروغ خودروشنشان میکنم بدکنم،
و دارائی آن کسان را که بمن احسان میکنند از چنگشان
بدر آرم . امروز چنین میخواهم ، زیرا عطش تبه کاری
دارم .

کمال من برای انتقامجوئی طرح ریزی میکند .
شیطنت من از پس پرده تنهائی من سر بر میزند .
آن شادی که از بخشیدن بدست میآوردم ، از
فرط بخشندگی مرد . آن تقوی که داشتم ، از فرط زیادی
از خودش سیر شد .

آنکس که همیشه میبخشد ، در خطر آنست که
دیگر خجالتی احساس نکند .

آنکس که همه مال خود را بدیگران میدهد ،
از فرط بخشندگی دست و دل خویش را نیازمند عصا
میکند .

دیگر دیده من بیدار شرمندگی گدایان اشک
آلوده نمیشود . دیگر دست من در برابر لرزش دستهای
که صدقه گرفته اند ، از هیجان نمی لرزد .

اشکهای دیدگان من کجا رفتند ؟ هیجانی که
در دل خود داشتم چه شد ؟ او ! ای تنهائی همه بخشندگان !
ای خاموشی همه مشعلها !

در فضای خالی ، چه اندازه خورشید هست !
نور خورشید با هر سایه ای حرف میزند ، اما برای من
خاموش است ! آخر همیشه نور دشمن مشعل است ...
خورشیدها در اعماق دل خود با مشعلها دشمنند ،

با هر خورشید دیگر نیز سر ناسازگاری دارند. خورشیدها چون طوفان براه خویش میروند ، زیرا این راه ، راه همه آنهاست . بدنبال اراده بیرحمانه خود هستند ، زیرا از این راهست که میتوانند خود را سرد کنند . اما شما زادگان ظلمت و شب ، فقط شمائید که گرمی خود را از مشعلها بدست میآورید . اوه ! فقط شمائید که از پستان روشنائی ، شیرخنکی میمکید .

دریغا که از هر سو کوه یخ مرا در بر گرفته . دستم در تماس با یخ میسوزد . دریغا که درمن عطشی است که عطش شما آنرا فرو نمیشاند .

شب است . اه ! برای چه من روشنائی هستم ؟ برای چه عطش شامگاهی هستم ؟ برای چه تنهائی هستم ؟ شب است . هوس من چون موجی از چشمه وجودم سر بر میزند ، و این هوس ، هوس گفتن است . شب است . حالا دیگر همه فواره های جهنده با صدائی بلندتر سخن میگویند ، و روح من خود فواره ای جهنده است .

شب است . حالا دیگر نغمه های عشق از خواب بیدار شده اند ، و روح من خود يك نغمه عشق است . اینست سرودی که زرتشت خواندن .

اراده آخرین

میخواهم بمیرم ، بهمان سان که پیش از این اورا دیدم که مرد - آن دوست دوران جوانی تیرهام را ، که

همچون خدائی نگاه شرربار داشت . عمیق ویر از شیطننت بود ، يك رقاص واقعی میدان جنگ بود - شادترین همه جنگجویان و جدی‌ترین همه فاتحین بود . سرنوشتی روی سرنوشت خویش نهاده بود ، سخت و با تدبیر بود . در برابر پیروزی خویش میلرزید ، از شادی فریاد میکشید که میتواند پیروزی خود را با مرگ خویش درآمیزد - و در همان لحظه که میمرد ، باز فرمان میداد ، و فرمان داد که دست بویرانی و نابودی زنند

میخواهم بمیرم ، بهمان سان که پیش از این او را دیدم که مرد ، مرد در حالی که پیروز بود ، و ویران میکرد .

بغم

ای غم ، خشمگین شو اگر برای ستودن تو خامد را جلا دهم ، تنها و خاموش بر تنه درختی بنشینم و سربسوی زانوان خم کنم . تو بارها ، مرا چنین دیدی . دیروز نیز ، در اشعه بامدادی خورشید پر حرارت ، بهمین حال نشسته یافتی . پیرامون من کرکس حریصانه فریاد میکشید ، روی تنه درختی نشسته بود و در عالم خیال منظره گوشت مرده را بنظر میآورد .

ای پرنده وحشی ، بیدار من که چون مومیائی در درون تابوتی ، بیحرکت بودم ، مرا مرده پنداشتی ، اما نگاه پر اشتیاق و پرهوسم را ندیدی که در اینجا و آنجا ، آکنده از سربلندی و غرور ، سراغ چیزهائی تازه میگرفت ،

و اگر هم قدرت نفوذ بدانسوی ابرهای دور دستی را که
خانهٔ تست نداشت و به بلندیهای تو ره نمی‌یافت ، در عوض
بهمان اندازه بدرون خویش فرورفته بود تا با برقی
گردابهای وجود را روشن کند .

ای غم ، بارها من در صحرای بی‌پایان و خاموش ،
چون آن وحشی که بقربانگاه آمده باشد ، نشستم و سراپای
خویش را لرزان یافتم ، و مانند نخستین سالیان زندگی
خود ، همچون بوتهٔ خاری ، غرق خیال تو شدم . از پرواز
کرکس ، از غریو بهمنهایی که فرومیریخت ، غرق نشاط
میشدم ، و تو ، تو که نمیتوانی فریب دهی ، با آهنگ جدی
و حقیقت گوی خود با من سخن گفتی .

ای الههٔ خشن صخرهٔ وحشی ، ای دوست من ،
می‌بینم که دوست داری بنزد من آئی و در کنارم نشینی ،
دشمنی کرکس و شادی بهمن را که بقصد آزار من می-
خروشد برایم همراه آوری . پیرامون من همه جا هوس
آدم‌کشی فضا را انباشته است ، و این هوس وحشیانه ،
عمداً میکوشد تا زندگی را بخشم وادارد و تحریک کند .
گل ، در دامنهٔ صخره عشوه‌گری میکند تا پروانه را بسوی
خود بخواند .

من ، همهٔ اینها هستم . آنچه را که پروانهٔ مجذوب
و گل دور افتاده و کرکس و سیلاب یخ زده و نالهٔ طوفان
در خود دارند ، احساس میکنم ، و همه را بخاطر تو احساس
میکنم ، ای الههٔ خشمگین که ترا در دل میستایم و سر بر
زانوان نهاده‌ام تا فریاد ستایش تو سردهم . بخاطر تست که
من در هوس زندگی میسوزم .

ای الهه ستمگر ، خشمگین مشو که من از اشعار
خود برای تو گردن بندی از گل بسازم . آنکس که تو با
چهره خشن خود روی بسویش آوری بخویش میلرزد .
آنکس که تو دست بسویش دراز کنی ، مرتعش میشود . من
نیز ، لرزان و پریشان ، سرودی از پس سرودی زمزمه
میکم ، و هر سرودی موزون من ، لرزش تازه وجود من
است . مرکب از نوک قلم بر روی کاغذ میدود و مینویسد :
ای الهه ، ای الهه ، مرا بحال خود گذار . بگذار آرام باشم !

بعد از یک طوفان شبانه

ای الهه ترشروی ، امروز چون پرده ای از مه بر
پنجره اطاق من آویخته ای . در دل باد ، دانه های برف
گردهم میچرخند . در پائین پنجره ، سیل موخس فریاد
میکشد .

ای جادوگر ، تو در پرتو ناگهانی برق لامع ، در
غریب رام نشده تندر خروشان ، در هوای نمناک و مه آلود
دره ، این نوشابه شوم را ساختی و پرداختی تا بدست ما
دهی .

نیمشب دوشین ، لرزان و آشفته ، نعره های
گوش خراش ترا شنیدم که گاه شوم و گاه پرنشاط بود ؛
برق دیدگان ترا دیدم و دردست تو داس برانی را نگریستم
که بصورت صاعقه آماده فرود آمدن بود .

ترا دیدم که کنار بستر خاموش آمده . زرهی
درخشان برتن داشتی . زنجیر های پولادین خود را بر

پنجره من کوفتی و گفتی : گوش کن ، بشنو من که هستم !
 من آن زن جنگجوی نیرومند و جاودانی هستم
 که هرگز احساس ضعف زنانه نکرده‌ام . هرگز کبوتری
 آرام و رام نبوده‌ام . با خشم و کینی مردانه می‌جنگم . آن
 ماده ببرم که همیشه با پیروزی دوش بدوش می‌روم .
 پیرامون خود ، بهرجا که می‌روم پا بر اجساد
 کشتگان مینهم . نیروی خشم چشمان مرا تبدیل بدو متعل
 فیروزه‌ای میکند ، و از مغز من زهری جانگزا می‌ترود .
 بزانو بیفت ، التماس کن ؛ اگر کرمی ناچیز هستی ، بمیر !
 اگر شعله آتشی دروغین هستی ، خاموش شو !

مسافر

مسافر ، در تاریکی شب ، سبکپا براه خود می‌رود .
 مصاحب او دره پرپیچ و خم و سربالائی طولانی است که در
 پیش روی دارد . شب زیباست ، ووی بی آنکه بایستد و
 خستگی در کند به پیش می‌رود . اما این جاده بکجا می‌رسد؟
 مسافر ازین راز خبر ندارد .

پرنده‌ای در خاموشی شب آواز می‌خواند . آه ،
 ای پرنده ، این چه کاری بود که کردی ؟ برای چه ناگهان
 اندیشه من و قدمهای مرا برجای نگاه داشتی ، و این تلخی
 شیرین دل را بصورت آواز خود در گوش من لغزاندی تا
 مرا مجبور کنی که برجای بایستم و با آواز تو بسؤال و
 جواب بردازم ؟ این سلام تو ، با آهنگ موسیقی دلپذیر
 خودش ، در راه من چه دامی گسترده است ؟

پرنده زیبا دست از آواز خوانی بر میدارد. می گوید :
 «نه، ای مسافر. من بخاطر فریفتن تو نغمه سرائی نمیکنم ، برای
 ماده زیبائی آواز میخوانم ، و این کار کاریست که باتور بطی
 ندارد . رای من ، تا وقتی که تنها هستم شب زیبا نیست . اما
 تو که باید همچنان براه خود بروی و هرگز ، هرگز
 درنگ نکنی و خستگی نگیری ، بدینکارها کار نداشته باش.
 بیجهت برجای مایست . مگر ، ای مسافر ، نغمه دلپذیر من
 بتو چه بدی کرده است ؟ » پرنده زیبا خاموش میشود و با
 خود میگوید : «مگر نغمه دلپذیر من با او چه بدی کرده ؟
 برای چه این مسافر پیاده اینطور برجای ایستاده است ؟»

روی نخپال

هنگام نیمروز ، بالاخره تابستان چون بچه ای
 بادیدگان خسته و سوزان از دامن کوهسار بالا میآید . او
 نیز حرف میزند ، اما فقط دیدگان ، سخن او را میفهمند .
 نفس او حال نفس بیماری را در شبهای تب دارد . قله های
 یخ زده و صنوبر و چشمه سار بدو پاسخ میگویند - اما
 فقط دیدگان اوست که این پاسخ را میفهمد . آنوقت سیلاب
 چنانکه گوئی بدو سلام گوید ، خروشانتر از پیش از دل
 صخره بیرون میجهد ، و کف بر لب ، چون ستونی سپید و
 لرزان ، آکنده از شوق درون ، برجای میایستد . نگاه
 صنوبر ، میان یخ و صخره خاموش و مرده ، از هروقت
 دیگر تیره تر میشود . برقی ناگهانی میدرخشد که من با
 آن ، چون بانسانی مرموز آشنائی دارم .

این همان برقی است که در دیدگان مردی
محتضر ، در آن هنگام که فرزند او با نگرانی و پریشانی
ویرا در آغوش میکشد و میبوسد و برجای نگاه میدارد ،
بدرخشش درمیآید . در این هنگام است که یکبار دیگر
شعله نور بدیدگان او باز میگردد ، و نگاه او که در این
آتش آخرین میسوزد و خاکستر میشود ، میگوید : بچه
من ! آه ، بچه من ، میدانی که چقدر دوستت دارم . و همه
با همین حرارت سخن میگویند - یخچال ، وجویبار ، و
صنوبر ، همه ، با يك نگاه يك حرف را تکرار میکنند .
میگویند : ما ترا دوست داریم ، آه ، بچه ما ، میدانی که
چقدر دوستت داریم !

و او ، بچه‌ای که دیدگان خسته و سوزان دارد ،
با پریشانی و افسردگی همه را میبوسد ، علاقه‌ای بیشتر
نشان میدهد و میل بیازگشتن ندارد .
سخن او ، هنگامیکه از میان دولش بیرون میآید ،
آهی و نفسی بیش نیست . گفتار بسیار تلخی است که
میگوید : سلام من خدا حافظی وداع است ؛ آمدن من رفتن
است ؛ جوانم و میمیرم .

همه گوش بسخنش میدهند و بسختی نفس میکشند .
هیچ پرنده‌ای آواز نمیخواند . آنوقت لرزشی ، چون
جرقه‌ای از دل کوهساران میگذرد . هرچه هست بفکر
فرو میرود و خاموش میشود .

نیمروز بود که بالاخره تابستان ، چون کودکی
با دیدگان خسته و سوزان از دامنه کوهستان بالا آمد .

خزان

خزان آمده . آه ! دلت از تیرگی خزانی خواهد
افسرد . اگر میخواهی از غم آزاد باشی ، پرواز کن !
پرواز کن !

خورشید برقله های کوهستاران میلغزد و بالا
میآید . در هر قدم لختی میایستد و نفس تازه میکند ، و باز
بالا تر میآید .

چقدر دنیا افسرده است ! باد روی تارهای سست
جهان میوزد و ناله غم سرمیدهد . امید گریزان شده است ،
اما هنوز ناله شکایت آمیزش از دور بگوش میرسد .
خزان آمده ! آه ! دلت از تیرگی خزانی افسرده
خواهد شد . اگر میخواهی از غم آزاد باشی ، پرواز کن !
ای میوه درخت ، چرا میلرزی ؟ مگر خیال افتادن
داری ؟ راستی شب در تاریکی خود چه رازی بتو آموخت
که اکنون بر گونه های ارغوانیت لرزشی از سرما پدیدار
است !

خزان آمده ! آه ! دلت از تیرگی خزانی افسرده
خواهد شد . اگر میخواهی از غم آزاد باشی ، پرواز کن !
گل پژمرده میگوید : من زیبا نیستم ، اما افراد
بشر را دوست دارم و آنها را بهنگام نومیدی تسلی میدهم .
ولی مردم جهان گلها را آسان فراموش میکنند . اگر هم
کسی پیدا شود که دست بسوی من دراز کند ، این کس
قصد چیندن مرا دارد ، بدیدن من ، خاطره گلهای زیباتر
از من از دلش بیدار میشود . من این نگاه ، این خاطره را
می بینم و از نومیدی جان میسپارم .

خزان آمده ! آه ! دلت از تیرگی خزانی افسرده
خواهد شد . اگر میخواهی از غم آزاد باشی ، پرواز کن !
پرواز کن !

در سرزمینهای جنوبی

بشاخه‌ای بی برگ و بار آویخته‌ام تا با خستگی
خود تنها بمانم . امروز میهمان پرنده ای هستم . بآشیان
او آمده‌ام تا در آن بیاسایم . کجا هستم؟ آه ، دورم . خیلی
او آمده‌ام تا در آن بیاسایم . کجا هستم؟ آه ، دورم . خیلی
دورم !

دریای سپید ، آرام بخواب رفته است . از دور
بادبانی ارغوانی خود نمائی میکند . صخره‌ای است ، و
درخت انجیری ، و برجی و بندری ، و درپیرامون آنها
عشقهای مردمان و صدای گوسپندان؛ ای صفای سرزمینهای
جنوبی ، آغوش بروی من بگشا !

همیشه سرگرم امور روز مره بودن ، آیا این
زندگی بود که میکردم ؟ این راه رفتن قدم بقدم ، شما را
پیوسته آلمانی تر و خرفت تر میکند . آخر بدو گفتم که
مرا از جای بلند کند و ببرد . پرنده بمن پرواز کردن
آموخت ، و نزدیک نیمروز بود که از دریا گذشتم .

کار دشواری بود . هدفی بود که نزدیکش می-
پندارند ، اما من در هنگام پرواز دریافتم که چه اندازه در
اشتباه بودم . دریافتم که منطق من ، دامی در راهم گسترده بود .
اما بهمین زودی ، شهامت و خون و شیرۀ زندگی را درخود

احساس میکنم . بهمین زودی آهنگ يك زندگي تازه ،
يك بازی تازه کرده‌ام .

تنها اندیشیدن ! من نام این کار را خردمندی
میگذارم ، اما تنها نغمه سرائی کردن ، این دیگر جز کاری
احمقانه نیست ! ای پرندگان كوچك شیطان و بدخواه ؛
دور من گرد آئید ، اما ساکت باشید ، میخواهم نغمه‌ای
بافتخار شما ساز کنم .

آنقدر جوان و حيله‌گر و پرجست و خیزید که
گوئی فقط برای عشق و خوشگذرانی آفریده شده‌اید .
اوه ! بگذارید من نیز اعترافی بکنم . - من هم
در سرزمینهای شمالی ، زنی را دوست داشتم . اما این زن
آنقدر پیر بود که دیدارش گریه می‌آورد . عجوزه‌ای بود
که «حقیقت» نام دارد ...

دختر پارسا

تا وقتی که بدن کوچولوی من زیباست ، ارزش
آن را دارد که پارسا باشم : همه میدانند که خدا دختران
را دوست دارد ، و بیشتر از همه آنهاشان را دوست دارد
که خوشگلترند ! درین صورت ، گناه آن کشیش بینوای
تازه جوان قابل عفو است که مثل سایر تازه کشیشها ، دلش
میخواهد همیشه من باشم که برای اقرار معاصی بنزدش
میروم ...

نه ، دلم نمیخواهد برای اقرار معاصی بسراغ یکی
از آن پدران روحانی روم که موهای جوگندمی دارند .

مگر کشیشی جوان ، که با وجود شرابخواریها و بدمستی‌ها
خوش آب و رنگ و غالباً حسود و ناراحت است ، چه عیب
دارد ؟ من از پیرها خوشم نمی‌آید ، او هم همینطور ! او ،
خدا چقدر عاقل است که همه چیز را بدین خوبی با هم
جور کرده است !

کلیسا قصد دارد وظیفه خود را انجام دهد ، و
وظیفه‌اش بخشیدن است . خوب احساس میکند که میل
دارد همیشه گناهان مرا ببخشد ؛ آخر ، کیست که معاصی
مرا نبخشد ؟ زمزمه‌ای از میان دولت ، بعد تعظیمی درمقابل
برادر روحانی ! همینقدر کافی است تا گناه گذشته پاک
شود و زمینه برای گناهی تازه فراهم آید .

بزرگ باد خدائی که در روی زمین دختران زیبا
را دوست دارد و گناه این علاقه را بخودمیبخشد ! تاوقتیکه
تن کوچولوی من زیباست ، ارزش آن دارد که پارساباشم :
هروقت پیر وزشت شدم ، بگذار شیطان سراغم آید !

زورق‌مزموز

دیشب ، آنوقت که همه در خواب رفته بودند ، و
باد آنقدر آرام از کوچه‌های باریک می‌گذشت که صدای
نفسش شنیده نمیشد ، من از فرط بیخوابی برنج آمده بودم ؛
گرمی بستر مرا در خواب نبرد ، نشئه تریاک و آرامش
وجدان نیز که سرچشمه خواب سنگین است در رفع
بیخوابی اثر نکرد .

آخر الامر دست از طلب خواب برداشتم ، لباس

پوشیدم و بسمت دریا کنار دویدم . مهتاب شبی دلپذیر و آرام بود . زورق و زورقچی را در روی شن گرم ساحل دیدم که هردو ، چون شبان و گوسپند در خواب رفته بودند - آنوقت دیدم که زورق نیم خفته ، از زمین دور شد . ساعتی گذشت ، شاید هم دوساعت ، شاید نیز یکسال . آنوقت ناگهان روح من ، و اندیشه هایم ، همه در تاریکی فرو رفتند و بصورتی یکدست درآمدند ، و در همین هنگام گردابی گشوده شد که پایانی نداشت - و همه چیز تمام شد .

- صبح شده . زورقی در روی اعماق تیره زیر و بالا میرود ، اما خودش بخواب رفته است . فریاد یکنفر ، بعد صد نفر ، بلند میشود : چه اتفاق افتاده ؟ چطور شده ؟ آیا خونی هم بر زمین ریخته است ؟ نه ! طوری نشده . ما همه خوابیده بودیم . خوابیده بودیم - اه ، چه خوب خوابیده بودیم ، چه خواب سنگینی داشتیم !

لعنت

ای جادوگر زمانه ، ازدهان تو آهسته آهسته ساعتی از پس ساعت دیگر بیرون می آید و ناپدید میشود . بیهوده با نفرت و انزجار فریادمیزنم : « لعنت ، لعنت براین گرداب ابدیت باد ! »

دنای پولادین ، چون گاوی وحشی و آتشین دم که فریادهای ما را نمیشنود ، باخنجری گریزان در اعماق وجود من رقم رنج را نقش میزند . مینویسد : « دنیا دل

ندارد . در اینصورت کینه توزی نسبت بدان ، حماقت است !»

همه کوکنارها ، همه تبها و زهرها را بمن ارمغان کن ! مدتی بسیار دراز است که تو دست و پشانی مرا مورد بازخواست قرارداده ای . چه می خواهی ؟ عجب ؟ - بچه قیمتی ؟ -

آه ! لعنت بر این دختر هرزه ، و نیشخند او !
- نه ، باز گرد . بیرون خانه خیلی سرد است ، از همینجا صدای باران را میشنوم . میگوئی : باید با تو مهربانتر از این باشم ؟ - بگیر ، این سکه های طلا را بگیر ، چه طلای درخشانی ! - میگوئی : ترا «خوشبختی» بنامم ؟ ترا که «تب» هستی ، ستایش کنم ؟ درود فرستم ؟ -
در از جای کنده میشود ؛ باران تا بستر من پیش میآید ؛ باد چراغ مرا خاموش میکند .
- بدا بحال ما !

- نذر میندم که آنکس که اکنون صد قافیه حاضر نداشته باشد ، زندگی را از کف خواهد داد !

این روح های مرد

من از این روح های مردد ، سخت بیزارم : هر توجهی که بشما ابرازدارند شما را ناراحت میکند . ستایشی که از شما کنند ، برایتان شرم و آزرده گی همراه میآورد .
بمن سلام میگویند و در نگاهشان زهر ملایم غبطه ای را که با امیدی همراه نیست نهفته می بینم ، زیرا من دردنبال قلاده ایشان براه خویش نمیروم .

دلم میخواهد اقلا اینان پشت بمن کنند و دلیرانه دشنام دهند . اما میدانم که نگاه های افسرده ایشان همواره درباره من براه خطا خواهد رفت .

کلمات قصار زنان

وقتی که کسالت و خستگی از ما میگریزد ، از دور مردی را می بینیم که بما نزدیک میشود . گذشت عمر ، و تجربه ، به تقوای سست نیروئی تازه میبخشد .
پیراهن مشگی ، و حرف نزدن ، دو لباسی است که بهر زن بیش از هر جامه دیگر برازنده است .
خوشبختی خود را مرهون که هستم ؟ از که باید حق شناسی کنم ؟ از خدای خودم ... و از خیاطم !
دختر جوان : مغاره ای پر گل - زن پیر : ازدهائی که ازین مغاره برمی آید .
- اسم و رسم دارد . پاهایش زیباست . مرد هم هست : اه ! کاش مال من بود !

نغمه یک دختر جوان

دیروز ، من که دختر جوانی هستم دختری عاقل شدم ، زیرا پا به هفده سالگی گذاشتم . حالا دیگر مثل سالخورده گان ترشو خردمندم . فقط موهایم بسپیدی آنان نیست !

دیروز فکری به سرم آمد . - فکری ؟ نه : خطا میگویم ، احساسی بود ؛ زیرا زنان فکر نمیتوانند کرد !

خیلی نادر است که زنی بسراغ فکر کردن رود .
 دانش کهن گفته است که : « زن باید براهی که برایش
 معین میکنند برود ، نه آنکه خودش راهی انتخاب کند . اما
 زنی که فکر میکند ، اطاعت نمیتواند کرد ! »
 تازه ، وقتی هم که زن فکر کند ، فکر او بیش
 از فکر سوسکی که پیرد و نیش بزند ، ارزش ندارد .
 حکیمان گفته‌اند که : « علف ، خیلی بندرت فکر میکند ،
 و وقتی هم که اینکار را بکند ، فکرش بمفت نمی‌آرزد ! »
 درود فراوان من به حکمت دوران کهن که دوباره
 زنده شده است . و حالا ، تازه ترین عصارهٔ حکمت نوین
 مرا بشنوید . این حکمت دیروز با من سخن گفت ، و مثل
 همیشه از اعماق وجود من سرچشمه گرفت . بمن گفت :
 « شاید زنان زیباتر باشند ، اما مردان بقین ... جالب ترند » .

آواره

کلاغان فریاد میکشند و با بالهای گسترده ، سرو
 صداکنان بسوی شهر می‌آیند . حالا دیگر نوبت برفهای
 زمستانی است . خوشبخت آنکس که برای خود وطنی
 نگاه داشته باشد !

با پاهای کرخت ، برجای میایستی . مدتی است که
 بعقب سرنگاه میکنی . ای دیوانهٔ بیچاره ، مگر چه کرده‌ای
 که پیش از فرارسیدن زمستان از دنیا گریخته و آواره
 شده‌ای ؟

دنیا ، دری است که بروی صحراهای بیشمار
 خاموش و یخ زده گشوده است . برای آنکس که چون تو

چیزی بدین گرانی از دست داده باشد ، دیگر آرامشی
متصور نمیتواند بود !

پریده رنگ ، براه خود میروی . محکوم به تحمل
نفرین جاده های زمستانی هستی . بدودی میمانی که پیوسته
بسوی آسمانی سردتر بالارود .

ای پرنده ، بگذر وبالای صحرا فریاد تلخ خویش
را سرده . و تو ، ای دیوانه ، قلب خودت را که از آن خون
میچکد زیر یخ ودشنام پنهان کن .

کلاغان فریاد میکشند و با بالهای گسترده ، سرو
صداکنان بسوی شهر میآیند . حالا دیگر نوبت برفهای
زمستانی است . خوشبخت آنکس که برای خود وطنی نگاه
داشته باشد !

منزوی

راندن و رانده شدن ، هردو برای من نامطلوبند .
حاضر باطاعت از کسی نیستم ، خودم نیز از کسی اطاعت
نمیخواهم . کسیکه از خودش نمیترسد ، هیچکس را
نمیترساند ، و تنها آنکس که دیگران را میترساند میتواند
بدانان فرمان دهد . چسان من اینکار را بکنم که حتی از
اداره زندگانی خودم ناراضی هستم ؟

آرزو دارم همچون حیوانات جنگل و دریا ،
لحظه ای خودم را فراموش کنم . در گوشه تنهایی بنشینم
و برژیائی دراز سرگرم شوم . خود را ازدور دست بدین جا
بخوانم تا دل از خویشتن بیرم و جز با خود بکسی سرگرم
نباشم .

خواش

از راز درون بسیار کسان باخبرم . اما هنوز خبر ندارم که خودم کیستم ! چشم من همسایه ایست که زیاده از آنچه باید بمن نزدیک است ، بدینجهت خودمرا نمیتواند ببیند . چقدر دلم میخواست اندکی خود را از خویشتن دور نگاه دارم تا بهتر بچهره خویش نگاه کنم !

اما نمیخواهم بدان حدود روم که دشمن من از من فاصله دارد ، زیرا حتی نزدیکترین دوستان من نیز زیاده از حد از من دورند . دلم میخواهد فاصله ای میان دوست و دشمن داشته باشم تا فقط آنچه را که باید از خودم ببینم ، درچهره خویش بنگرم .

حالا فهمیدید که دلم چه میخواهد ؟

بدان

از من میترسید ؟ راستی از کمان کشیده هراسانید ؟ آری ؛ زیرا ممکن است کسی بیاید و تیر خود را در آن جای دهد .

افسوس ، ای یاران من ، آن چیزی که «خوب» نام داشت چطورشد ؟ خوبها کجا رفتند ؟ راستی آن ظاهر-الصلاحی این همه دروغها کجا رفت ؟

فقط شاعر که خوب میتواند دروغ بگوید ، می-تواند حقیقت را دراین میان روشن کند .

آنها که خردمندتر بودند ، برای تسکین من گفتند : «چه باید کرد ؟ انسان فطرتاً بد است !» .

از دنیا بیزاران

آن دوراها که مردم از دورهٔ ما بهتر فکر می-
کردند ، آن دوره ها که از دیروز ما و امروز ما بیشتر
میانداشیدند ...

از زن دوری کردن ، غذای کم و بد خوردن ، به
پائین اندام خود ننگریستن ، کثیف و متعفن بودن ! این
است آنچه در نظر ایشان برای نزدیکی بخداوند و جذبۀ
او ضرورت داشت !

و حالا ، اینان در آسمانی ابرآلوده که از پس آن
بدشمنان خود تیرها و اندیشه‌های زهرآگین میافکنند ، به
نیکبختان ناسزا میگویند !

دوست دارند ، و کسی دوستشان ندارد . خودشان
یکدیگر را با چنگ و دندان پاره میکنند ، زیرا کسی
حاضر بیوسیدنشان نیست .

درعوض همه چیز ، خوردن گوشت و مصاحبت
زنان را از یاد برده‌اند : بهتر از این نمیتوانستند خودشان
را مجازات کنند .

میان دشمنان

آنجا دار ، اینجا طناب ؛ و ریش قرمز میر غضب ،
و حلقهٔ مردم ، و زهرنگاه ها ؛ برای من در این میان ، هیچ
چیز تازه نیست ! صدبار بیش ، این ماجرا را در کنار خود
دیده‌ام . حالا دیگر بدیدن آن ، خندهٔ استهزای خود را

تحویل شما میدهم . چه فایده ، آخر چه فایده که مرا بدار
 بیاویزید ؟ برای اینکه بمیرم ؟ ولی من نمیتوانم بمیرم !
 شما ، ای گدایان ، بمن غبطه میورزید ، زیرا من
 چیزی دارم که شما هرگز آنرا نخواهید داشت . البته ،
 البته من رنج میبرم ! اما شما ، اما شما ، خواهید مرد ! من ،
 حتی پس از اتمام صد پله کشنده باز نفس هستم ، روحم ،
 نور و فروغم - چه فایده ، آخر چه فایده که مرا بدار
 بیاویزید ؟ برای اینکه بمیرم ؟ ولی من ، نمیتوانم بمیرم !

از وقتیکه دست از جستجو برداشته‌ام . راه
 «یافتن» را آموخته‌ام . از وقتیکه بادی با من بستیز پرداخت ،
 همهٔ باده‌ها را بفرمان خود درآوردم .

هر جا که هستی ، زمین را هر قدر میتوانی بیشتر
 حفر کن ، زیرا همیشه چشمه‌ها در اعماق زمینند . بگذار
 احمقان فریاد بزنند : زیاد پائین مرو ، و گرنه به جهنم
 خواهی رسید !

- آیا بیمار بودم؟ و حالا - درمان یافته‌ام؟ راستی
 طبیب من که بود؟ چطور ممکن است این همه را از یاد
 برده باشم !
 - فقط حالا یقین دارم که واقعاً درمان یافته‌اید ،
 زیرا فقط آن کسی سالم است که خوب فراموش کند .

در زمین صاف ممان ، خیلی هم دست و پا مکن تا
 بیش از آنقدر که لازم است بالا روی ، زیرا زیباترین
 منظرهٔ دنیا را فقط در نیمه راه میتوانی یافت .

البته ، خوشبختی من ... میکوشد تا مرا خوشبخت کند - اصلاً هر خوشبختی آرزوئی ندارد جز اینکه خوشبخت کند ! در این صورت آیا مایلید گل های باغ مرا بچینید ؟

اگر میخواهید گل های مرا بچینید ، باید خم شوید و خود را در میان تخته سنگها و بوته های پر از خار پنهان کنید ، و غالباً نیز انگشت بدهان بیرید تا جای بریدگیهای آن را بمکید .

زیرا خوشبختی من ... همیشه میخواهد شیطننت کند !

زیرا خوشبختی من ... همیشه میل استهزای دیگران را دارد !

راستی میل دارید گل های مرا بچینید ؟

بذل و بخشش بیجهت میکنم . لابد شما نیز مرا آدمی لاابالی و بی اعتنا مینامید . اما آن کس که از ساغر خیلی پر ، شراب بنوشد باید بی حساب بنوشد : گناه شراب چیست ؟

سختگیر و ملایم ، خشن و ظریف ، محروم و نامحروم ، پاك و ناپاك ، وعده گاه دیوانگان و عاقلان : من همه آنها هستم . میخواهم باشم ، زیرا میخواهم هم کبوتری باشم ، هم افعی ، هم خوك بچه ای .

میخواهی چشم و روح خودت را خسته نکرده باشی ؟ بدنبال خورشید برو ... اما سعی کن درسایه بمانی ...

از روح های كوچك بدم می آید ، زیرا در آنها
هیچ چیز خوب نمیتوان یافت ، تقریباً هیچ چیز بدهم
نمیتوان یافت . اگر میخواهی سوراخ كوچکی بادت را
فرونشانند ، بجهت باد مكن .

مرد با خود فكر میکند : « زن را تصاحب كن ،
تا از او لذت ببری » . اما زن ، تصاحب نمیکند ، میدزدد .

باید صد پله بالا روم ؛ باید بالاروم ، و میشنوم
كه میگویند : « عجب آدم سرسختی هستی ! مگر ما تخته
سنگ هستیم كه از ما بالا بروی ؟ »
شگفتا ! من باید صد پله بالا روم ، و هیچكس
نمیخواهد يك پله من باشد !

« در راه من دیگر كوره راهی نیست ! همه جا
دره ، همه جا سكوت است ! »

مگر خودت چنین نخواستی بودی ؟ مگر خودت
كوره راه را برنگزیده بودی ؟ آه ، مسافر ، سعی كن نگاهت
را روشن و خونسردیت را محفوظ نگاهداری ، زیرا اگر
عقیده بوجود خطر داشته باشی ، نابود شده ای !

برای آنكه خوشبختی تو ما را رنجه نكند ، خودت
را بلباس شیطان در آوردي و روح شیطانرا بعاریت گرفتی .
اما همه كوشش تو بیفایده است ، زیرا هیچ فرقی نكرده ای .
همان آدم مقدسی كه بودی هستی !

بلی ، او شما را می بیند و غبطه ای نمی خورد . ازین
بابت ستایشش میکنید ؟ ولی وی بستایش شما احتیاجی

ندارد . مگر نمی بینید که نگاهی چون عقاب دارد که فقط دور دست را می بیند ؟ نمی بیند که شما را نمی بیند ، زیرا فقط ستاره ها ، فقط ستاره ها را می بیند !

ای یاران ، همه خوشبختیهای این جهان از صحنه های پیکار می آیند . بلی ، برای دوست یافتن ، باروت و دود لازم است . یکی ازین سه تن دوست میتوانند بود : یا برادرانیکه یکدیگر را بهنگام احتیاج یافته باشند ، یا آنانکه در برابر دشمن مساوی باشند ، یا آنها که دراستقبال مرگ آزاد باشند !

پی افتخار و شهرت میگردی ؟ درین صورت پند مرا از یاد مبر : بموقع ، و تا وقتیکه هنوز آزاد هستی ، از شرافت دست بردار !

چمنزارها ، و مسافران خسته ، بخورشید ناسزا میگویند ؛ برای ایشان ارزش درخت متناسب بادرازی سایه آن است !

از مردمان دورم ، وبا اینحال بدانان سود میرسانم . براه خود میروم . گاه خورشیدم و گاه ابر ، اما همیشه بالانشین هستم !

عجبا ! این خانم اثری از عقل و هوش دارد : از کجا این دورا بدست آورده است ؟

راستی ، چندی پیش بود که مردی بخاطر او عقلش را از دست داد . پیش ازاین دیوانه بازی ، وی آدم

عاقلی بود . اما عاشق شد و شیطان عقلش را دزدید - نه ،
نه : شیطان ندزدید ، زن دزدید !

نقاش واقع بین ، طبیعت را ، همه طبیعت را ،
آنچنانکه هست بروی تابلو میآورد - چگونه میتواند این
کار را بکند ؟ و چه وقت ممکنست بتوان یک تصویر کامل
از طبیعت کشید ؟ آخر کوچکترین جزء جهان ، خود
دنیا بی پایان است که آنرا در تابلو نمیتوان آورد .
ناچار نقاش باشی آنچه را که مایل است بکشد
میکشد . و چه چیز را مایل است بکشد ؟ - آنچه را که
«میتواند» بکشد !

این آدم را ببینید که روز بروز بالاتر میرود -
باید او را ستایش کرد !
اما این یکی ، همیشه از آن بالاها میآید ! بالای
مدح ها و ستایشهاست ، زیرا اصلا مال زمین ما نیست ، مال
بالا است !

بلی ، میدانم از کجا فرودآمدهام ! مثل شعله
آرامش نیافتهام ، میسوزم و خودم را خاکستر میکنم .
سراپای وجودم تبدیل بنور میشود و از میان میرود ، و جز
ذغال سرد چیزی از من نمیماند . آه ! راست است ، من
خودم شعله آتش هستم !

اینست آن کتابی که «انجیل» مینامید ؟ آن کتاب
کل خوب و بد که مقدس ترین دعای بشری محسوب
میشود ؟

اما ، چطور است که در دیباچه این کتاب ، ماجرای
يك زنا نقل شده است ؟^۱

هر گوژپشتی ، هر روز بیشتر بخود پیچ و تاب
میدهد . هر مسیحی هر روز جهودتر میشود ، و هر آلمانی
هر روز سطحی‌تر !

پیش این انگلیسها که فهمشان از حد وسط بالاتر
نمیرود ، سراغ فلسفه میگیرند ؟ پیه‌ش‌اینها که داروین را
کنارگوته میگذارند ، و نمیفهمند که کفر میگویند و
بمقدسات توهین میکنند ؟

سلام بر شما ، گاری چی های دلیر ، که همیشه
ارزش را دنبال تعداد میگذارید سلام بر شما که نه هیجانی
دارید ، نه نشاطی ! همیشه خراب میکنید ، اما در این خراب
کردن هم از حد متوسط ابتذال بالا نمیروید ، زیرا نبوغ
ندارید ، شعور هم ندارید !

فکر داشتن ؟ بسیار خوب ، من خیلی فکر دارم .
اما برای خود «فکر» ساختن ، این کار از من ساخته نیست !
کسی که برای خود «افکاری» میسازد ، خودش بندهٔ این
افکار میشود ، و من ، چه حالا و چه برای بعد از
این ، حاضر به بندگی نیستم .

آن کس که روزی باید خیلی حرفها بزند ، در
درون خود خاموشی میگزیند . کسی که باید روزی صاعقه
را برافروزد ، ناچار است مدتی دراز آبرومند باشد .

۱ - اشاره به تولد عیسی است .

برای آن که خوب زندگی کنی ، باید خودت را
بالای زندگی نگاه داری ! پس پیاموز که همیشه بالاروی -
پیاموز که همیشه بیائین نگاه کنی .

آن غریزه‌ای را که نجیب‌ترین غرائز است ، با
احتیاط تمام نجیب تر کن : یعنی به هر يك كيلو محبت
بدیگران ، يك گرم نفرت از خویش بیفرا .

این سخن درختی است : خیلی تنها ، رشد کردم .
خیلی بالا رفتم . - منتظرم ... اما انتظار چه چیز را میتوانم
داشت ؟

ابرها را ببین که زیاده از حد بمن نزدیکند ، و
من منتظر برق نخستین هستم .

اکنون که روز از روشنائی خسته شده وجویاران
هوس ، امید تازه خود را از حرکت باز داشته اند ، اکنون
که همه آسمان با تاروپود زرین خویش به روح خسته
میگوید «دیگر آرام گیر» ، برای چه ، ای دل تیره ،
استراحت نمیکنی و همچنان در حفظ این راز سحرآمیز
خود سماجت میورزی ؟

پیش ازاین - قطعاً در سال مقدس کلیسا -
«زیبل» غیبگوی معروف دور کهن که بی شراب مست بود،
چنین گفت : «بدبختی را ببین که همه چیز دنیا دگرگون
شده . خرابی را ببین که هرگز تا بدین درجه نرسیده بود!
رم که پایتخت جهان بود امروز فاحشه‌ای و فاحشه‌خانه‌ای
شده ، قیصر روم که آقای دنیا بود تا حد حیوانی تنزل
کرده - خدا نیز ... یهودی شده است ! »

خیال دارم عاقل بشوم ، برای اینکه خودم چنین
میخواهم ، نه برای آنکه کسی از من چنین خواسته باشد .
خیال دارم خدا را بستایم ، زیرا خدا دنیا را به بیمعنی‌ترین
صورتی ساخت که میشود ساخت .

اگر من راه خودم را کج و معوج‌ترین راهی که
ممکن است در پیش گرفت پیش گرفته‌ام ، برای آنست که
عاقل راه خود را بدین ترتیب شروع میکند - و دیوانه
بدین ترتیب ختم میکند .

خندیدن : چه فن دشواری ! بمن بگوئید : آیا
خنده امروز من خوب نبود ؟ باید بکوشم تا فردا بهتر
بخندم ؟ آیا امروز ، این جرقه از قلب من بیرون نیامده
بود ؟

آخر مغز ، با شوخی سازگاری ندارد ، مگر وقتی
که در دل آتشی و حرارتی باشد .

سلام بر تو ، ای دوستی ، ای نخستین سپیده دم
بالاترین امید من ! دریغا که جاده و شب برای من پایانی
نداشت . همه عمر ، برایم بی‌هدف و نامطبوع گذشت . اما
حالا دلم میخواهد دوباره زندگی کنم ، زیرا در دیدگان
تو ، ای الهه ، ای محبوبه من ، برق بامداد و برق پیروزی
را با هم می‌بینم !

خوشبختی ، ای خوشبختی ، ای زیباترین غنیمت‌ها
که همیشه نزدیک و همیشه دور هستی ، همیشه فردائی و
هرگز امروز نیستی : آیا این شکارچی که آهنگ شکار
کردن تو کرده ، بنظرت خیلی جوان می‌آید ؟

ای دخترک که موهای حلقه حلقه را شانه میکنی ،
و در دو دیده‌ات نور و شعله باهم درآمیخته‌اند، ای بازیچه
دلپذیر هوس ، ای دخترک جذاب که دلی معصوم‌داری و
سراپا شیرینی ، راستی چطور شد که بدین زودی زنجیر تو
گسست ؟ که بود که دل ترا چنین اسیر رنج کرد ؟ اگر
تو کسی را دوست داشتی ، چگونه او توانست ترا خیلی
دوست نداشته باشد ؟ می‌بینم که خاموشی ، و بااین وصف
درکنار دیدگان خوش نگاهت دانه‌های اشک میدرخشد .
چرا خاموش شده‌ای ؟ مگر راستی دیگر حتی يك قدم
پیش و پس نمیتوان رفت؟ حتی برای بزکوهی نیز گذرگاهی
نیست ؟

بسیار خوب . همین‌جا می‌نشینم و بدانچه که
میتوانم با دست و نگاه خود بگیرم اکتفا میکنم . پیرامون
من فقط پنج قدم زمین است ، و سپیده بامدادی . و درزیر
پای من ، دنیا ، ونوع بشر ، و مرگ .



کنتش دونو آمی

بهترین اشعار

کنتس آنادونو آی
Anna de Noailles

بهترین اشعار

انتخاب و ترجمه از آثار مختلف کنتس دونو آی

یا مقدمه‌ای درباره شرح حال شاعره و معرفی آثار او

(چاپ اول در سال ۱۳۳۳)

مقدمه

شاید بتوان «کنتس دونوآی» را «جذابترین» شخصیت شاعرانه فرانسه دانست، زیرا وی در آن واحد هم جاذبه هنرمندی را در خود گرد آورده بود. وقتی که در بیست و پنج سالگی او، نخستین مجموعه اشعارش مورد تقدیر آکادمی فرانسه قرار گرفت و استادان نظم و نثر در فرهنگستان این کشور بدین کتاب جایزه آکادمی دادند، روزنامه ها در وصف شاعره زیبا نوشتند: «تاکنون کمتر شده که از دهانی بدین زیبایی، نغمه هائی بدین دلنشینی برآمده باشد».

کنتس دونوآی در همه عمر خود این «جاذبه» دلپذیر را حفظ کرد، زیرا همیشه «زن» ماند. شعر او روز بروز کاملتر و عالی تر شد، اما خودش هیچوقت تغییر نکرد، زیرا هیچوقت دست بدامن وقار و متانت «تشریفاتی» که لازمه اشتهار و شخصیت است نزد. تا آخر عمر همان زن پر هیجان، همان عاشق پیشه پر حرارت، همان نغمه سرای عشق و هوس که بود باقی ماند. برای او، تا روز آخر، «فرمان دل» مقدس ترین و عالی ترین قانون زندگی بود. آنچه بهیجانهای دل مربوط بود، خواه شادی و خواه غم، خواه امید و خواه نومیدی، خواه نشاط و خواه رنج، خواه لبخند و خواه اشک، برایش مقدس بود. شاید بهمین جهت، شعر او از روز اول نمونه ای از صمیمانه ترین و بی پرده ترین اعترافات زنان جهان

بشمار رفت ؛ شاید هم بهمین جهت ازاول این شعر چنان مطالب همه‌افتاد که سراینده آنها ، تا آخرین روز عمر خویش ، در دلهای خوانندگان بشمار خویش جای داشت . چیزیکه میتوان بیقین گفت اینست که تاکنون هیچ زنی باین صراحت از «ناگفتنی های» زنان سخن نگفته وباین وضوح ودر عین حال باین ظرافت ، پرده از رازهای دل خوبرویان برنگرفته‌است . دوشاعره بزرگ دیگر تاریخ فرانسه ، «لویزلابه» و «مارسلین دبرو والمور» ، هر دو از لحاظ قدرت شاعری ومقام ادبی ازاین «سومین شاعره بزرگ فرانسه» بالاترند ، اما از نظر روح واقعی شعر واز نظر اعترافات بی‌پروا وصمیمانه وتشریح وتجسم هیجانها وهوسها وشوق‌ها و اقرار بضعف‌ها وناتوانیها ، شاید بعداز «سافوی» یونان ، شاعره‌ای را نظیر او نتوان یافت . اصولا در ادبیات غرب کمتر نمونه‌ای میتوان یافت که در آن شاعری باین روشنی وبی‌پردگی پرده از رازهای دل برگرفته باشد ، بخصوص آنکه گوینده چنین اشعاری زنی جوان و زیبا باشد .

امتیاز خاص شعر کنتس دونوای ، همین حس گرمی و هیجان شدیدی است در آن بنظر میرسد . پیداست که شعر او ، فریادی است که از دلی پراز شور وحرارت برخاسته‌است این شور و هیجان را يك حس «لذت طلبی» وروحیه «اپیکوری» ساده نمیتوان شمرد ، زیرا آنچه برای این شاعره اهمیت دارد ، خود این شور و هیجان است ، نه جنبه لذت آن . برای «نوآن» رنج وغم نیز باندازه شادی وامید مطلوبست ، زیرا دل‌او را به تپش و هیجان می‌آورد ، و آنچه غایت مطلوب اوست همین است که هرگز روح ودل خود را آرام و خاموش ننیند . در نظر او زندگی فرصت کوتاهی است که باید آنرا با حداعلاهی هیجان وحرارت درآمیخت تا نقص کمیت با کمال کیفیت جبران شود . وی هم زندگی وهم مرگ را دوست دارد . هم بهار وهم پائیز ، هم روز وهم شب ، هم امید وهم نومیدی ، هم خوشی وهم ناکامی ، هم نزدیکی و هم دوری ، همه را باعلاقه مینگرد وهر کدام را وسیله شادی یارنج دل قرار میدهد ، واین غم وشادی دل‌را بزبان زیبای شعر با دیگران یعنی با آنهاییکه چون او از لذت رنج باخبر نیستند در میان میگذارد . بقول يك نقاد بزرگ ادب ، شعر کنتس دونوای سراپا روح وزندگی وحرارت است ، و شاید عاشق پیشگی این خانم زبانیز یکی از مظاهر ونتایج همین حرارت درونی او باشد . خوداو بارها گفته است که آرزو دارد خویشتن را باطبیعت وبا عالم هستی درآمیزد و یکی کند .

بهمین دلیل ، برای او «هوس» وجاذبه جنسی بالاترین مظهر عالم وجود است ، یرا این نیرو است که همه ذرات جهان را بسوی هم میخواند و کشش و کوشش جاودان عالم هستی را پدید می‌آورد . وقتیکه «نوای» از هوس صحبت میکند ، نباید این کلمه را در دهان اودارای همان مفهوم ساده و کوچکی شمرد که ما عادتاً برای آن قائل هستیم ، زیرا در زبان وی «هوس» معنی آن نیروی مقتدر جهانی را دارد که هر جاذبه‌ای بدان

وابسته است ، و در برابر آن همه نیروها وقوانین دیگر زبون و ناتوانند .

کنتس دونوآی اصلاً از يك خاندان اشرافی بزرگ رومانی بود . پدرش از افراد خانواده سلطنتی این کشور بود ، بدین جهت خود او عنوان «پرنس» داشت و پیش از آنکه ازدواج بدو عنوان «کنتس» بدهد پرنس آنا الیزابت برانکوان *Princesse Anna Elisabeta Brancovan* نامیده میشد . خانواده او خاندان معروف رومانی «بیسکو - برانکووان» بود که یکی دیگر از زنان هنرمند آن ، پرنس بیسکو ، اکنون از نویسندگان بزرگ و سرشناس فرانسه بشمار میرود . «آنا» در سال ۱۸۷۶ در پاریس دنیا آمد و دوران کودکی و جوانی و تحصیلاتش همه در پاریس گذشت و زندگانی او نیز بجز سفرهای فراوانی که بشرق و غرب کرد در فرانسه سپری شد ، لاجرم از اول او را شاعره فرانسوی شمردند . آثار ادبی وی نیز ، اعم از نثر و نظم همه بزبان فرانسه نوشته شده . بعدازاینکه بازدواج «کنت ماتیو دونوآی» درآمد ، عنوان کنتس یافت و از آن پس *Comtesse Anna - Mathieu de Noailles* نام گرفت ، و از سال انتشار نخستین اثر شاعرانه خود ، از لحاظ ادبی بطور ساده «کنتس دونوآی» شناخته شد .

اولین مجموعه شعر او در سال ۱۹۰۱ ، بنام «*Le Coeur in Nombrable*» انتشار یافت ، و در این هنگام وی فقط ۲۵ سال داشت . پاریس فرانسه ، با خواندن این اثر بدیع که هرقطعه شعر آن باهیجان و شوری آمیخته بود که هنوز برای مردم تازه بود ، باشاعرهای آشنا شد که جاذبه زیبایی خود او از جاذبه اشعار دلکش کمتر نبود . وقتیکه تصاویر او در روزنامه ها منتشرشد ، بسیاری برایش نامه های شورانگیز فرستادند و جمال و کمال او را ستودند . یکی از آنها نوشته بود : «تو بالااین خوشگلی ، چطور فرصت گفتن شعرهایی بدین زیبایی پیدا کردی ؟» اما شهرت او از آنروزی بسیار زیاده تر شد ، و در عین حال با حس احترام و ستایش ارباب ادب و هنر درآمیخت ، که آکادمی فرانسه این کتاب او را رسماً مورد تقدیر قرارداد و آنرا «دارای ارزش ادبی فوق العاده» شمرد . شاید خیلی ها ، با توجه به صراحت لهجه و بی پروائی خاصی که کنتس دونوآی دراین اشعار بکار برده بود ، پیش از آن جرئت اظهار نظر دراین باره نداشتند ، ولی وقتی که «ریش سفیدها» یعنی خداوندان ادب فرانسه در برابر جاذبه و زیبایی هنر او سرتعظیم فرود آوردند ، دیگران نیز توانستند آزادانه زبان بستایش این اشعار آتشین ولی «صادقانه» بکشایند .

یکسال بعد ، دومین مجموعه شعر نوآی بنام *L'Ombre des Jours* منتشر شد ، و مانند مجموعه نخستین مورد استقبال فراوان قرار گرفت . شاعره زیبا در این کتاب با گرمی و پرده دری بیشتری ، از رازهای دل خود و رازهای دل همه زنان سخن گفته بود . در عین حال ، دراین

کتاب ، با نیروی خیال و اندیشه راه سفر هائی دور دست بدان نقاط خیال انگیز و آرزو پرور که نام آنها برای او باروئیائی دلپذیر همراه بود درپیش گرفته بود ، واز ارمغانهای دلکشی که ازاین سفر آورده بود دو قطعه زیبای «باغ دلگشا» و «یادگشته» است که یادگار سفر روئیائی او به شیراز و اصفهان است ، ودراین کتاب ، در آغاز قطعات ترجمه شده است .

«نوآی» تا آخر عمر خود شیفته و عاشق شیراز و غزلخوانان بزرگ آن ، سعدی و حافظ بود . همیشه با سعدی شیراز وبا «لسان الغیب» آن سرو کار داشت و جابجا یاد از نغمه های آسمانی ایشان میکرد .

سالها بعد ، وقتی که ترجمه عالی و دلپذیری از گلستان سعدی توسط «فرانتس توسن» بزبان فرانسه منتشر شد ، «کنتس دونوآی» بنابتهقاضی مترجم مقدمه مفصلی درباره سعدی و معرفی او براین کتاب نوشت . این مقدمه اکنون در زمره زیباترین نمونه های نثرمعاصر فرانسه است، ودر آن شاعره بزرگ فرانسوی با چنان استادی بتشریح زندگی وروحیات سعدی پرداخته و چنان عاشقانه زبان بستایش او گشوده است که گوئی واقعاً معشوقه ایست که مشتاقانه وصف از عاشق خویش میکند .

با انتشار این مقدمه ، میتوان گفت که «کنتس دونوآی» دیگر برای ما شاعری غریبه نیست ، مسافری است که بدیار ما آمده وچون گوته آلمان دل به سعدی و حافظ ما داده و شایدهم عاشق پیشه خودرا معتکف «زیارتگاه رندان جهان» کرده است .

بعداز انتشار «سایه ایام» ، شاعره بیست و شش ساله که روزبروز مشهورتر و روزبروز شهر آشوب تر میشد و حدیثش نقل همه مجالس ذوق و هنر بود ، موفقاً دست از شعر برداشت ودر طول سه ساله بعد ، سه رمان بنامهای *La Nouvelle Espérance* (۱۹۰۳)، *Le visage Emerveillé* (۱۹۰۴) *La Nomination* (۱۹۰۵) نوشت و منتشر کرد . درسال ۱۹۰۷ ، دوباره بعالم شاعری بازگشت واین بار مجموعه تازه شعر او «خیر گیها» *Eblouissements* نام داشت .

چهارمین کتاب شعر او ، بنام زندگان و مردگان *Les Vivants et les Morts* یکسال پیش از آغاز جنگ جهانیگیر اول ، در سال ۱۹۱۳ انتشار یافت . دراین وقت وی ۳۷ سال داشت ، و برای نخستین بار در شعر او یکنوع روح نومیدی فیلسوفانه و آمیخته با متانت ووقاری دیده میشد که پیش از آن سابقه نداشت . خیلی ها این اثر او را پسندیده و خیلی هاهم از آن انتقاد کردند ، زیرا آن «کنتس دونوآی» همیشگی خودرا در آن نیافته بودند . اما این «کنتس دونوآی» همیشگی را ، در مجموعه شعر بعدی او بنام «نیروهای جاودانی» *Les Forces Eternelles* یافتند ، و همان روح هیجان و شور و هوس را که گوئی لازمه اشعار وی بود ، در آن دیدند . این کتاب ، بعداز پایان جنگ یعنی در سال ۱۹۲۰

منتشر شد ، و یکی از کسانی که درباره آن با گرمی و علاقه بسیار سخن گفتند آناتول فرانس بود .

پس از انتشار آن ، تقریباً ده سال این شاعره پرشور خاموش ماند . اما در سال های ۱۹۲۹ و ۱۹۳۰ پیایی سه مجموعه شعر بنام شعر عشق Poème d'Amour و افتخار رنج Honneur de Souffrier و اشعار کودکی Poèmes d'Enfance و يك مجموعه «نثر شاعرانه» Exactitudes بنام که حاوی «تفکرات» این شاعر بود از او انتشار یافت . نشر این آثار عالی شعر و نثر ، بمنزله آخرین درخشندگی شعله نبوغ او بود ، زیرا اندکی بعد ، در سال ۱۹۳۳ ، پرشورترین شاعره جهان برای همیشه دیده از دیدار دنیائی که چنین عاشقانه دوستش داشته بود ، فرو بست .

وقت مرگ ، وی یکی از برجسته ترین شخصیت های ادبی فرانسه و اروپا بود . در فرانسه چند انجمن ادبی تحت ریاست افتخاری او قرار داشت . در بلژیک ، او را به عضویت «آکادمی سلطنتی» بروکسل تعیین کرده بودند و این اولین باری بود که خانمی بچنین افتخاری نائل شده بود ، و همین مقام او بود که بعد از مرگ وی به خانم کولت Colette نویسنده بزرگ فرانسه ، که او نیز اخیراً وفات یافت ، واگذار شد . یکسال پس از مرگ کنتس دونوای مجموعه ای بنام «آخرین اشعار» از او انتشار یافت که شاعره بزرگ خودش فرصت تدوین و نشر آنها را نیافته بود . در این «آخرین اشعار» ، وی مثل روز اول شاعری خود به فرمان دل و به هیجانها و هوسها و تمناهای آن وفادار مانده بود . پیش از آن نیز ، يك اثر منشور بنام Les Innocentes ou la sagesse des Femmes از او منتشر شد .

بدین ترتیب بود که دفتر زندگانی شاعره ای که در زندگی و بعد از مرگ خود یکی از ظریفترین شاعره های تاریخ جهان بود ، بسته شد و قطعه شعری که این دفتر را بست شعری بود که در آن وی پرشور ترین ناله عشق و هوس را از دل بر آورده بود . شاید این قطعه شعر که بی اختیار قطعه عالی و معروف «ای نکویان که در این دنیا ئید» ایرج شیرین سخن ما را بخاطر خواننده ایرانی می آورد ، آتشین ترین و بی پرواترین اعترافی باشد که تا بحال از زبان شاعره ای شنیده . عین این قطعه در آخر مجموعه ترجمه شده است .

نمیدانم از اینکه چنین مجموعه ای را بزبان فارسی منتشر میکنم بر من تا چه اندازه خرده خواهند گرفت ، زیرا از نظر حساب و منطق ، «عاقلا نه» نیست که هنوز آثار بسیاری از استادان مسلم جهان ادب ترجمه نشده ، منتخبی از آثار «کنتس دونوای» بفارسی ترجمه شود . با این همه ، خواه این نظر صحیح باشد و خواه نباشد ، من بفرمان دل خود ، اکنون مجموعه ای کوچک از اشعار این شاعره پر حرارت را

تقدیم شما خوانندگان عزیز خویش میکنم ، زیرا یقین دارم خود شما نیز که سراغ این کتاب آمده اید ، آنقدرها عاقل نیستید که برای شنیدن حدیث دل گوش شنوا نداشته باشید ، بخصوص آنکه ما ایرانیان این « حدیث دلرا » زیباترین و عالیتترین صورت آن ، از زبان سعدی و حافظ خودمان شنیده و قبول کرده ایم که :

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ایدل
جانب عشق عزیز است ، فرو مگذارش !

باغ دلگشا

این نکته را در کتابی معطر و دلنشین و غم انگیز خواندم که خواندنش بمن سستی دلپذیر بخشید . حال دیگر میدانم که واقعاً در روی زمین باغ دلگشائی هست که میتوان آنرا بچشم دید .

باغی است که از پای کوهستان سایه افکن تربت سعدی بسوی شیراز گسترده شده است . ای روح من ، آیا ممکن است تن مشتاق مرا نیز با خود همراه برداری و بسوی این بهشت پرواز دهی ؟

در آنجا ، نوپسرانی سرخوش از زیبائی آسمان ، لحظات دلپذیر بیخبری را میگذرانند بلبل آشفته از

اردیبهشت تاشهریور نغمه سرائی میکند . شقایق میشکند و هوا عنبرین بو میشود و نسیم شامگاهان گلهارا بدست باد یغماگر میسپارد .

از بالای درختان سرو در تابستان آتشین که سوزان و نفس زنان در پیچ و تاب است ، شهر شیراز چون مجموعه‌ای از کافور و طلا میدرخشد. هر گنبدی شکل میوه‌ای آبی رنگ دارد و هر طاق مقرنس سقفی بلند و درخشانست که با کاشیکاری های مینائی و گل و بوته های فیروزه‌ای خود بروی آنها سایه افکنده است .

در خانه‌های خنک شراب گلبو در درون تنگهای یشمی سنگین و مسطح که دهانه آنها را با تافته بسته‌اند نگاهداری میشود .

بامدادان که در کوچه ها و بازارها شادی خفته سراز خواب دوشین برمیدارد ، همه جا دکانها با سرو صدا باز میشوند و کالاهای شراب و شمع و ابریشم خود را برهگذران عرضه میدارند .

کاش ممکن بود سعدی و حافظ را نیز در این جمع دید که اندیشناک و موقر ، گاه آتشین خو و گاه صوفی منشانه ، بسوی کشتزاران پرموج و سرسبز میروند تا کنار طاووسهای سرمست از باده عشق دراز کشند . کاش میشد که آرام آرام بدنبال ایشان رفت و آنها را در آن لحظات شوق و بیخبری دید که از فرط صفا ، و قتیکه لیلی انگشت بر در خانه حافظ میزد و حافظ میپرسید : « کیست که در میزند؟ » لیلای جواب میداد : « توئی ! »

دریغا که دیگر آن دوران ملکوتی شیرین و خیال

انگیز سپری شد هاست . اکنون ایرانیان در آرامشی که
زادهٔ تحولات زمان است بخواب سنگین فرو رفته‌اند و
دیگر از آن گل‌های طرب انگیز دوران گذشته جز ذرات
غباری برجای نمانده است .

اما ، اینان لااقل این سعادت را دارند که در
روی زمین ، در زیباترین ایام عمر بادهٔ گواری هوس
ولذت و شوق و بیخبری را در «باغ دلگشا» نوشیده‌اند .

یاد گذشته

ای روزهای گذران عمر ، شما بهترین ایام
زندگانی منید . جوانی و دیوانگی دلیپذیر منید . آخر چرا
چنین در رفتن شتاب دارید ؟

وقتیکه با همه چیز سرگرمم و بازی کنان براه
خویش میروم ، هر لحظه عمر بمن میگوید : « من میگذرم
و ذره ای دیگر از گل وجود تو و از بهشت هستی ترا همراه
میبرم » .

آه ! چگونه ممکن است بدین زودی گل سرخ و
سپید گلبن عمر بادودست بیخبر من پرپر شود ؟ چگونه
ممکنست بدین زودی نیمروز زندگی نزدیک شده باشد ؟
چطور میشد اگر میتوانستم بنخستین روزهای عمر که

چنین آهسته و آرام میگذشتند بازگشت کنم ؟
- کاش میتوانستم در این شبهای تابستان ، در
مشرق زمین پهناور ، دلی باشم که تازه بخود میآید . روحی
باشم که تازه آغاز زندگی میکند . کاش هنوز میتوانستم
آن دخترکی باشم که درباغ کوچکی ، در اصفهان کهن ،
غرق رؤیا در انتظار آیندهای ناپیدا نشسته است !

ارمغان من طبیعت

ای طبیعت که آسمانها و زمینها را در سینه خویش
جای داده‌ای ، هیچکس تاکنون همچومن عاشقانه دل بمهر
روز های درخشان تو نبسته ، هیچکس بحرارت من لطف
وزیبائی ترا ، صفای دلاویز آبهای جویباران ترا ، آرامش
مطبوع زمین ترا که از آن نهال زندگی سر بر میزند ،
ستایش نکرده است .

جنگلها وبر که ها و کشتزاران تو بیش از هر نگاه
بشری مرا مجذوب خویش کرده‌اند . در همه عمر دل
بزیبایی های تو بستم و نفس خود را بادم عطر آگین فصول
تو در آمیختم . فروغ خورشید ترا چون تاجی زرین
بر پیشانی خویش نهادم . همراه هر خزان تو رو بکوه و

دشت آوردم ودر آغوش هر تابستان تو از شور عشق
گریستم .

بی ترس و بی احتیاط روبسوی تو آوردم ودر
نیک و بد خود را تسلیم تو کردم ، همه شادیها و غمهای
خویشرا در طبق اخلاص نهادم و یکجا بتو سپردم .

زندگانی من چون گلی نو شکفته که دستخوش
یغماگری زنبوران عسل شده باشد سراسر به عطر افشانی
گذشت ، واین عطر . نغمه ها و سرودهای عاشقانه من بود .
دل من از روز نخست دسته گلی پراز گل و لاله و شاخ و
برگ بود که بادست من ارمغان تو شد .

چون جویباری که منظره شاخ و برگهای درخت
را در امواج خود منعکس کند ، من نیز هوسهای سوزان
شامگاهان ترا که دلهای آدمیان وددان را با تنگ
حوصلگی از شور عشق و تمنی آکنده میکند ، پذیرفتم و
بازپس دادم .

اکنون نیز ، ای طبیعت ، ترا تنگ در بر گرفته ام
ودر آغوش خویش میفشارم . تنگ دربرت گرفته ام ، زیرا
از آن میترسم که روزی دیدگان من دیگر قدرت دیدار
زیبائیهای ترا نداشته باشد ، ودر آن دیار که رو بدان
خواهم برد هیچ سبزه و گلی ، هیچ نور و فروغی ، هیچ
امیدی ، هیچ عشقی ، سراغی از من نگیرد .

بوسه

ای عشاق جهان ، ای زادگان بهار ، دل بعشق دهید ،
زیرا همه چیز ، سایه و عطر و ترانه ، شمارا بدوست داشتن
دعوت میکند .

تا وقتی که بهم وفا دارید از سرمستی عشق و هوس
بهره برگیرید ، زیرا از این «عشق جاودان» شما در بهار
آینده دیگر اثری نخواهد بود .

نسمیی که لختی شاخه های درختان را بهم می پیوند
و دوباره آنها را از هم جدا میکند ، پایدارتر از آن نیروی
هوسی است که موجودات جهان را بیخودانه باغوش هم
می افکند و باز جدایشان میکند .

زمزمه جویباران ، هم آغوشی آبها و خشکیها ،
رسیدن خوشه های گندم ، زیستن و مردن همه اجباری است ،
اما فرمان هوس از همه اینها قویتر و مقاومت ناپذیرتر است .

فصلها و عشقها

چمنزار زیبا در نور خورشید لبخند میزند . جابجا گل‌های بنفش رنگ وحشی چشمک زنان رهگذران را بسوی خویش میخوانند . روز روشن که از فرط نورپاشی خسته شده ، نفس زنان خود را از درختها فرو آویخته‌است تا مگر لحظه‌ای استراحت کند .

طبیعت چون زنبور عسلی ، پر از عطر و شهد است . نسیم بر گهواره گلها خفته و همراه خود تابستان دلپذیر را نیز بخواب برده است .

— اوه ! ای نشاط دلپذیر بامدادی که دل‌های مارا ، در آغاز سفر دراز زندگی ، چون امواج چشمه ساری در سایه بوته‌ها و گیاهها ، به پایکوبی وامیدواری ...

ای سرمستی نیمروز پرحرارت ، که گله‌ها را از
 دامنه‌های کوهساران بالا میبری و درختان را به بوسه
 نسیمی که از دامنه افق پیش می‌آید ، میسپاری ...
 ای مستی هوس انگیز شامگاهی که همه را
 آرام آرام از تکاپو باز میداری ، خوشه‌های رسیده گندم
 را بسوی زمین خم میکنی ودلهای خسته را که اندک اندک
 از گرمی تمنائی نهفته به پیچ و تاب آمده‌اند ، بعشق وهوس
 میخوانی ...

ای تاریکی راز پوش شب که همه جانداران جهان
 را در زیر خود میگیری تالبهای سوزانشان را بر روی
 هم نهی و دلهایشان را در آتش اشتیاقی نومیدانه بسوزانی .
 کاش این رؤیای دلپذیر فصلها ، جاودانه ادامه
 مییافت ! کاش همیشه ماه و خورشید می‌توانستند با نگاه
 انوار سیمین وزرین خود ، براین سرمنزل فصول گذران
 بنگرند وهمیشه جهانرا از عشق آکنده بینند .



یادگار من

زندگی را عاشقانه در بر کشیده‌ام . می‌خواهم با
چنان حرارت و اشتیاقی تنگ در آغوشش فشارم و چنان
سراپای خویش را با او در آمیزم و یکی کنم که پیش از آنکه
روزگار دیدگان مرا برای همیشه از دیدار روز زیبا
بازدارد ، گرمی آغوش من همه جارا گرم کرده باشد .

پس از من ، دریای بیکران که در سرتاسر جهان
گسترده شده در سرگردانی امواج متلاطم خویش همه
همه جا طعم تلخ و نمک آلود غم مرا در دهان خواهد داشت
و هر کشتی که بر روی امواج آن بگذرد کشتی رنج جانکاه
مرا که پیوسته در دریای دلم در حرکت بود بیادش خواهد
آورد .

پس از من گرمی دیدگان من که شاهد شکفتن
گل‌های وحشی بهاران بودند در دامنهٔ پرچین تپه‌ها باقی
خواهد ماند و هر شامگاهان حشره‌ای که از شاخه‌های
پر خار بیابان فریاد بردارد یاد از هوسهای سوزان من
خواهد کرد .

پس از من نهالهای سرسبز و نورسیدهٔ کشتزاران
بهاری و چمنهای تازه رستهٔ کنار جویباران ، پیوسته فشار
انگشتان مرا که روزگاری با نوازشی عاشقانه بر آنها نهاده
شده بود احساس خواهند کرد ؛ طبیعت که سرچشمه شادی
من و قلمرو آرزوهای من بود ، عطر امیدها . و هوس‌های
مرا همراه هوا خواهد بوئید و بر سرا پردهٔ غمها و رنج‌های
بشری نشان قلب مرا نقش خواهد زد .

ای دختر زیبا

ای دختر زیبا . ببین : سایه نیمرنگ شامگاهان
اندك اندك بردامن تپه‌ها گسترده شده . جاده سفید رنگ
درمه شامگاهی فرو رفته . بالای درهای خانه‌ها ، چراغهای
روشن شده‌اند . حالا دیگر وقتی است که هم غرور و هم
ترس و احتیاط را کنار بگذاری .

همه روز خورشید بر پنجره اطاق تو تافت و ترا
تنبل و خسته کنار پنجره یافت . اما حالا دوباره ساعتی
فرا رسیده‌است که نسیم شامگاهی نیروئی تازه به جانها
بدمد و مهتاب جادوگر رؤیای عشق را در دلها بیدار کند .
ای دختر زیبا که همه روز در آتش هوس
میسوختی ، از جای برخیز و رو بجنگل انبوه و پراسایه کن ،

زیرا اکنون ساعتی رسیده است که طبیعت نیرومند بالهای خود را بر سر آنهاییکه در آغوش هم میافتند و از فرط لذت رنج میبرند بگستراند .

ببین : ژاله شامگاهی بر گلبرگها نشسته است تا بستر عشق ترا بیاراید . هوا از بوی گلها عطر آگین شده تا آشیان عشق ترا معطر کند .. پروانه های سبکبال از شاخی به شاخی پایکوبی آغاز کرده اند تارامشگر بزم عشق تو باشند .

ببین : طبیعت جاودانی و پروقار که غرور و رنج مردمان را بچیزی نمیگیرد ، اکنون در آرامش شب بهیجان آمده است تا شاهد عطش ابدی دلها باشد و در گوشه و کنار جهان همه موجودات را بیخودانه باغوش هم افکند . او که نمیداند او که بارنج و راحت کسان کاری ندارد ، وقتی که آدمیزادگان را با جاذبه هوس در دنبال هم روان بیند لبخند میزند و از شادمانی بخویش می لرزد . - ای دختر زیبا ! گلها و درختها در آرامش شامگاهان بعطر افشانی پرداخته اند تا آسمان دل ترا عطر آگین کنند . خود را در اختیار رؤیای خدائی عشق و هوس گذار ؛ مگر نمی بینی آن ساعتی که گلها سربسوی یکدیگر خم میکنند و از روی هم بوسه میگیرند فرا رسیده است ؟ ستارگان یکایک در آسمان بدرخشش درآمده اند . بر گهای درختان زمزمز کنان سر در گوش هم نهاده اند و امواج دریا مجذوبانه بسوی ماه بالا میروند . پرندگان نیز مستانه نغمه شوق و بیخبری سر داده اند ... - توهم در این جمع مشتاقانه سرمست شرکت

کن . دل خویش را در سرچشمهٔ تقدیر بشوی و صفا ده .
دلیرانه پیکار دلپذیر و لذت بخش هستی را بپذیر ، زیرا
امشب زنبور هوس بر گل نوشکفتهٔ وجود تو خواهد نشست .
بین : دنیای پهناور با قوانین جاودانی خود دیده
بروی تو دوخته است و با اشتیاق فراوان نگران تست .
مگر نمی بینی که چگونه گلها و گیاهان رو بسوی تو
کرده اند ؟ روح و جسم خود را آمادهٔ پذیرائی کن ، زیرا
امشب میهمانی بخانهٔ تو خواهد آمد که عشق نام دارد .

ای جوانی

ای جوانی ! خبر داری که همه لذات زندگی را
در میان دو دست خویش گرفته‌ای ؟ خبرداری که تو ،
بانشاط و گرمی بهاری خود آن مرکزی هستی که همه
امیدها و آرزوهای ما چون زنبوران عسل که پیرامون
شاخه ای پرگل در پرواز باشند پرگاروار بدور آن
میچرخند ؟

ای جوانی ! خبر داری که چسان با سرمستی در
کشتزار جهان میدوی و از فرط سبکروچی حتی باندازه
بالهای کبوتری که نیمروز از بالای چمنزاران میگذرد از
خود سایه‌ای نمیگذاری ؟ خبرداری که دیدگان تو چون
دو جوانه نورسته کانون امید و زندگیند و پاهای لطیف

لطف و نرمی گلبرگهای گلی نو شکفته را دارند ؟
آخر ، بخاطر تست که نسیم بازیکنان میگذرد و
بامداد میخندد . بخاطر تست که آب ها در جویباران
زمزمه میکنند و دلها چون باغی غرق در شکوفه های بادام
و گلهای سرخ بهاری ، عطر میافشانند . بخاطر تست که
نشاط و امید همه جا را فرا میگیرد و صفای دلپذیر بامداد
تابستان همه را غرق شوق و آرزو میکند !
توئی که مارا باطبیعت پراز عطر و حرارت و
اشتیاق پیوند میدهی ؛ توئی که مزرع وجود مارا چون
کشتزار گندمی حاصلخیز و بارور میکنی و بدان زیبایی
بامدادی و صفای شامگاهی میبخشی !
ای جوانی ! ای جوانی ! برای چه چنین شتابان
میگذری و مارا با غمها و نومیدیهای خود ، چون درختی
که دیگر شاخه های پیچکی بر گرد خویش نداشته باشد و
دیگر سایه ای از شاخ و برگ آن بر پیرامونش نیفتد ، تنها
میگذاری ؟

رنج هوس

دوباره تابستان آمده. تابستان و نیمروز های گرم
آفتاب درخشان، رستاخیز آرام و دلپذیر گیاهان، بامدادان
پر نشاط و شبان هوسزا، و روزهای دراز که جام دل را
گاه از شادی و گاه از غم لبریز میکنند.

حالا دیگر وقت آنست عنان دل را بدست رؤیاهای دور
و دراز، بدست هوسهای دلپذیر، بدست دیوانگی و بیخبری
دهیم، و او را سرمست از باده زندگی، بآرزوها و امیدهای
بیحاصل خویش سپاریم.

ای دل، ای دل من که چنین در میان عطرها
و گلهای تابستانی مینالی و میتپی، از این روز پرحرارت
و فروزان چه میخواهی؟ مگر یاد از آن دوران کودکی

کرده‌ای که در آن ، كودك حیرت زده بادیدگان زیبای
خود بهمه جا با نظر علاقه و تعجب مینگرد ، بهرسوجست و
خیز میکنر و بدیدار هرچیز تازه‌ای از شادمانی کف میزند
و فریاد برمیدارد ؟ مگر دوباره خودرا بدست آن رؤیاهای
پرهیجان گذشته داده‌ای که در آن مرغ روح ، از فرط
شتابندگی بالهای خودرا بقفس میزند و مجروح میکند ،
وشیره زندگی چنان باآسانی در نهال دل جریان دارد که
این نهال تازه رسته روزوشب سرمست بادۀ شورونشاطاست ؟
اما حالا دیگر ، ای دل ، بیهوده درانتظار بازگشت
آن رؤیاها ، آن شورها و امیدها ، آن آرزوهای شیرین
گذشته نشسته‌ای . حالا فقط میتوانی روی بجانب عشق‌بری ،
از عشق واز بازیهای دلپذیری که با آن همراهند بخواهی
که ترا همچنان از بادۀ زندگی سرمست نگاه دارند . اما
بهوش باش : اگر رؤیاهای کودکی و آرزوهای جوانی
بی‌آزارند ، این عشق نیمروزی با نوش دل‌انگیز خود ،
نیش رنج و تلخی پنهان همراه دارد .

شب

ای شب ، که آسمان لاجوردین و سروصداها و
زشتیها و زیبائیها را در گام خود فرومبیری و بر همه آنها
پرده ای تاریك میگسترانی ، ای شب که نورها و روشنیها را
یکایك خاموش میکنی و ذرات خاکستر روز را در نور
پریده رنگ ماه برقص و امیداری ، ای باغ پرسایه ای که
تنها و جانها را در پناه شاخ و برگهای درهم رفته خود
میگیری و چون قلبی ناپیدا همه رؤیاها و هوسهای ما را
بخود میخوانی ، ای شب که بما خواب و گناه ارمغان
میدهی ، گاه ما را بهوس و سرخوشی دعوت میکنی
و گاه راه فراموشی و بیخبری را نشانمان میدهی ، گاه
روح ما را در آرامش و تاریکی خود چون گلی که نسیم
شامگاهان برایش پیغام عشق آورده باشد بشکفتن و امیداری

و گاه دلمان را چون غزالی که تیر صیاد خورده باشد در
تب و تاب می افکنی .

ای شب که بر فراز خشکیها و آبها خم میشوی و
بادیده اختران به رنجها و شادیهای دل ما مینگری ، برای
برای خدا بدرون قلب من نیز نگاه کن که چون کشتی
بادبان گسسته ای زمام اختیار از کف داده و دیوانه وار در
روی امواج دریای زندگی بجست و خیز پرداخته است .
ای شب که بانگاه خود به سنگها و شنهای رنگ سیماب میزنی
و آنها را بصورت سیم ناب در میآوری ، لختی نیز بدین دل
بیچاره من بنگر که گوئی شعله سوزان آن میخواست بیکسره
تاریکی شب را از میان بردارد و آنجا را که دیگر ماهتاب
بر آن نمیتابد ، با فروغ خود روشن کند !

ببین که چسان دل من از تور سنگین ماهیگیران
نیمشب سنگین تر و از خزه های دریا تلخکامتر و از ماهیان
بدام افتاده نومیدتر است .

ای شب ، بدین دل خسته و پردردمن بنگر و بدو
اندکی آرامش یا اندکی گرمی بخش ؛ ای شب که مظهر
سکوت و مرگی ، یا مرا در خاموشی جاودان فرو برتا از
رنج نومیدی آزادم کنی ، یا بمن عشقی ارمغان ده تا دوباره
این دل افسرده را جان داده باشی !

ای ماه

ای ماه ، بمن بگو : آیا توئی که با چرب‌زبانی و
نوازشگری خود اینطور مردمان را در خاموشی شب ، اسیر
هیجانهای ناگفتنی میکنی و دل‌های آنانرا چون دریائی
پر موج بتلاطم وامیدواری ؟ آیا توئی که با چنین شیطنت ،
آنها را که همه روز عاقل و آرام بودند ناگهان بسوی
شورو هوس میخوانی و در شهرها و روستاها ، سرمستانه
باغوش هم میافکنی و بگناه عشق وامیداری ؟
آیا باید گرمی بوسه‌های نیمشب چون ذرات آبی
که بخار شود ، بسوی تو بالا آید تا پیرامون چهره‌پرغرور
تو نشیند و این هاله‌پریده رنگ و زیبا را که برگردعارض
خودداری ، پدید آورد ؟
برای چه میتابی ؟ آیا واقعاً میخواهی راه را در

پیش پای آنانیکه برهنه پاو بی امید بسوی هدفی دوردست
در حرکتند روشن کنی؟ آیا میخواهی چون پیام امید،
از آسمان بسوی دلهای افسرده و نومیدی که در چهار گوشه
جهان درتاب و تبند فرود آئی و دراین تاریکخانه‌های
پنهان رخنه کنی؟

ای ماه، که هر شامگاهان بکنار جویباران میروی
تا از آنها آب نوشی و در روی بستر علفهای نرم
بخوابی، چرا تو نیز چنین در تب و تاب افتاده‌ای؟ چرا
تو خود نیز اسیر سستی دلپذیر عاشق شده‌ای و از هیجان
هوس دمی چنین سوزنده داری؟ مگر تو نیز همچو من
گلهارا دیده‌ای که در تاریکی نیمشب از هم بوسه میربایند،
یاغزالان را دیده‌ای که مستانه باغوش هم میافتند و همه
جهان را فراموش میکنند؟

مگر تو نیز «دافنیس»، شبان زیبارا دیده‌ای که
رو بجانب «کلوئه» می‌آورد و سرمست عشق، بچهره دلارای
او مینگرد؟ .. راستی، ای ماه، مگر تو نیز چون ما
آدمیزادگان ناگهان عاشق شده‌ای که بانگاه دلپذیرت
همه را بعشق و هوس میخوانی؟

تاریک روشن

امشب ، تاریک روشن غروب مدتی دراز ادامه خواهد یافت . تا دیرگاه ، نه روز روشن خواهد بود و نه شب تار ؛ صدا های روز پر غوغا خاموش خواهند شد اما ، درختان که برای خفتن در انتظار ظلمت شب نشسته اند ، با تعجب بیدار خواهند ماند و برؤیاهائی دور و دراز فرو خواهند رفت .

درختان بلوط در فضای سنگین شامگاهان که هنوز انعکاسی از آخرین اشعه زرین خورشید در آنها باقی است ، عطر افشانی خواهند کرد و ما را از بیم آنکه با حرکت خویش خواب دلپذیر عطرها ی خفته را برهم زنیم بر جای نگاه خواهند داشت . غبار راه که بادست نسیم شامگاهی از

شاخهای درختان برخاسته و در فضا سرگردان شده بود ،
دوباره آرام آرام برجاده‌های خاموش فرو خواهند نشست.
من و تو ، بدیدن این جاده آرام که هر روز بر سر
راه خویش داریم عادت کرده‌ایم . بااین وصف ، این جاده
دیگر برای ما همان جاده پیشین نیست ؛ دیگر این کوره‌راه
زیبا همان نیست که بود ، زیرا امشب این کوره‌راه شاهد
لحظاتی از زندگانی ما بود که دیگر ، بدینصورت و بااین
زیبائی و سوزندگی تکرار نخواهند شد .

زندگی

با طبیعت در آمیختن و چون درختی با صورت
آدمی زیستن ؛ هوسهای خود را چون شاخ و برگهای انبوه
بر اطراف خویش گستردن ؛ در شبهای آرام و در روزهای
بارانی ، شیرۀ جهانی زندگی را در عروق خویش جاری
دیدن ؛

زیستن و فروغ خورشید جان پرور را بر چهرۀ
خویش تابان یافتن ؛ غمها و اشکها را چون آبی که درختی
را سیراب کند نوشیدن و شادیهها و امیدها را چون ذرات
خاک چشیدن ؛ در دل خود آمیختگی هوا و آتش و خون را
چون گردش گردبادی در روی زمین شاهد بودن ؛ حقیقت
و مجاز ، وضوح و معمارا باهم در آمیختن ؛ چون خورشید

بامدادی سر برزدن و چون آفتاب شامگاهی فرو رفتن ؛
همچون افق گلگون غروب ، از دل خود شعله‌های فروزان
عشق و هوس برتافتن و چون سپیده سحری ، در کنار تپه‌ها
وبالای کوهساران نشستن و با دیدگان پر رؤیا بجهان خفته
نگریستن . . .

اینست آن زندگی واقعی که من خواستارش

هستم .



تابستان عاشق

امشب اسیر هوسی تازه هستم . آمده‌ام تا خود را
در آغوش تابستان عاشق‌پیشه افکنم . آمده‌ام تا جنگل
خنک وانبوه تنگ دربرم گیرد و سراپایم را از عطرها و
شیره‌های خود بپاکند .

اوه ! دلم می‌خواهد تمام سنگینی طبیعت را بر روی
سینه خویشتن احساس کنم . دلم می‌خواهد مثل زنبوران عسل
لب بر لب گلها گذارم و از این جامهای گلگون باده عشق
و مستی بنوشم . دلم می‌خواهد در گرمی تابستان جز جامه‌ای
از سایه هوسباز درختان که با هر نسیمی میلرزد و جابجا
میشود بر تن نداشته باشم . دلم می‌خواهد مستانه برهوا
بوسه زنم ، در بستر نرم و لغزان امواج جویباران بغلطم

و چون میوه‌ای رسیده که عطر و شیرینی خود را بدوستانانش
ارمغان می‌دهد سراپای خویش را در اختیار تابستان پرهوس
گذارم . دلم می‌خواهد سر بر سینه شاخه‌های پر برگ و پر
عطر درختها و گلبنها و بوته‌های گل‌های سپید و حشی نهم
تا همه آنها را ، همه گلها و بوته‌ها و عطرها و زمزمه‌ها را
با اندام برهنه خویش در آمیزم و یکی کنم ، و آنگاه در
بستر عشق تابستان ، سرمست و بیخبر بخواب روم .

پیام

ای غزال بیچاره ، که میخواست دیدگان خود را
از پی خواب جاوید برهم نهد ، بانگاه آخرین خود بمن
بنگر تا تصویر مرا نیز همراه مردمک چشمان خود بدنیای
اشباح جاودان بری و پیام مرا بدان کسانی از جمع ایشان
که شاید روزی بمن با چشم تمنا و هوس نگریسته بودند
برسانی .

بگوئی که من نیز پیوسته بیاد ایشان هستم و با
خیال آنان از زیر درختها و کنار جویباران میگذرم .
بگوئی که چسان گیسوان پریشان خود را بانواری پشیمین
آراسته بودم و چه دهان تنک و چه انگشتان لطیفی داشتم .
بگوئی که چگونه ، چون سایه لغزان برگهای نورسته

بستانها ، سبکروح و عاشق پیشه بودم و چسان هر شامگاهان ،
خود را پایکوبان بدست نسیم گستاخ میسرودم تا بابی پروائی
دست در درون جامه من برد و بند از آن بگشاید .
بگوئی که من شبها بازوان برهنه خویش را در زیر
سر مینهم و هنگامیکه خفته ام اندام موزونم حال گلی
گلگون دارد که از میان بنفشه های وحشی سر برزده باشد .
بگوئی که دیدار گیسوان پریشان و ساقهای
سیمین و دیدگان سیاه من چه لذت بخش است ! این راهم
بدانان بگوئی که در خاموشی و شب های تاریک ، در کنار
چشمه ساران تا بامدادان یاد از آغوش ایشان میکنم و خیالشان
را بر سینه می فشارم .

اله عشق

ای عشق ، ای الهه هوسباز که از آغاز آفرینش
جهان همواره بر فراز آبها و خشکیها در پروازی، ای الهه‌ای
که در دل جنگلهای انبوه شیره‌ها را در رگهای درختان
بگردش وامیداری و موجودات جهان را گاه به ناز و گاه
به نیاز میخوانی ، یکی را نیرو میدهی و دیگری را به تسلیم
ورضا دعوت میکنم ، ای عشق سنگدل که فرمانروای دلها
و جانها هستی و همه جا و همه کس را در اختیار خویش
داری ، امشب بدیدار من بیا که دیری است در انتظار تو دیده
بدر دوخته‌ام .

اولین شب عشق

پریاپ ، ای خدای مهربان جنگل که هر بهار
بستانهارا پراز گل میکنی ، این دسته گل تازه شکفته را
ارمغان تو میکنم تا آرزوئی را که در دل دارم برآوری .
تو که از فراز تخت خدائی خودت در میان جنگل
بروی عشاق لبخند میزنی ، دل «دافنیس» شبان زیبای
همسایه را بدام عشق من اسیر کن . دیروز «اروس» خدای
شیطان عشق از کنار خانه من گذشت و با تیر دلدوز خویش
قلبم را نشانه کرد .

چرا «دافنیس» مثل شبانان دیگر هر شب بر در خانه
من حلقه گل نمیآویزد ؟ بدو بگو که پیش از او هیچکس
کمر بند مرا نگشوده است ، اما اگر او بخواهد ، این کمر بند

و هر چه در آن پنهان است مال او خواهد بود .
 - آری ! دافنیس ، اگر خواسته باشی ، در ساعت
 دلپذیر نیمروز که گوسپندان سرگرم چرا هستند ، در اختیار
 تو خواهم بود و خندان و سرمست ، بوسه های ترا خواهم
 پذیرفت .

ببین : پاهای من چون دو کبوتر سپیدند که در
 کفش نازکم آشیان کرده باشند . بازوان نرم و لطیف من
 باروغنهای معطر درختان آلوده شده اند تا هنگام دربر گرفتن
 تو نوازشی شیرین تر داشته باشند .

گوسپندان مرا ببین : از پشم آنها بستری نرم
 خواهیم ساخت تا در آن باغوش یکدیگر پناه بریم و
 گذشت روزها و هفته ها را فراموش کنیم . ماه ها را از
 عطر فصول ، و فصلها را از طعم میوه ها و رنگ گلها
 بشناسیم .

- ای زن زیبا ، وقتی که شب تیره همه را بخواب
 راحت فرو برده باشد ، دست مرا بگیر و بدرون جنگل
 ببر ، تا در آنجا آن راز دلپذیر و ناگفتی را که من هنوز
 از آن بیخبرم بمن بیاموزی .

فردا بامداد با هم از کوره راههای نمناک بسراغ
 پریاپ ، خدای جنگل خواهیم رفت تا دسته گلی بنشان
 سپاسگزاری از این شب عشقی که بما ارمغان داده ، نثارش
 کنیم .

ارمغان به اله عشق

ای زهره، ای فروغ دنیا، ای الهه خندان، این چراغ
نیم روشن را که همدم و همزبان شب دراز دوشین من بود
ارمغان تو میکنم، تا امروز با یاری تو، ساعت عشق را در
بازوان شبان زیبای خود با آن سرمستی و گرمی و بیخبری
که دلم آرزو میکند بگذرانم.

– این مشت علف معطر را نیز که زنبوران عسل
بخاطر شهد عطر آگینش آن بر آن نشسته بودند همراه
آورده ام تا ارمغان تو کنم. آخر اگر هنوز سینه من
بر نیامده، دیری است که دلم از شوق و هوس آکنده است.
دامتاس بر این گفته من گواه است، زیرا خوب میدانند که
هرگز اثر گرمی و شیرینی نی او بر روی لبانش، بشیرینی

و گرمی بوسه من که خون از لب برمیآورد ، نبوده است .
 ای زهره ؛ اکنون نیک دریافته‌ام که سنگینی
 تابش خورشید نیمروز بر روی دشتها و کشتزارها ، از
 سنگینی بار عشق بر روی دل‌هائی که اسیر هوس و بازیهای
 سبکسرانه و پرآزار او میشوند کمتر است . اکنون دیگر
 آرامش و بیخیالی روزهای شیرین بیخبری مرا ترك گفته
 و جای خود را به عشق پراز شور و تلخی داده‌اند .
 ای الهه عشق که از دریای موج زاده شدی و
 آبهای شور را دوست داری ، آمده‌ام تا این اشک‌هائی را
 که از دلی عاشق برخاسته است نثار تو کنم .

اله جوانی

«هبه» ، ای دختر خدای خدایان ، ای الهه جوانی
که پاهائی بلطافت برگ گل داری واکسیر امید در جام
زندگانی مردمان میریزی ، ای الهه‌ای که از آسمان
بکلبه های ناچیز شبانان فرود میآئی تا بازوان لرزان
عشاق را پیرامون اندامشان حلقه کنی .

ای الهه‌ای که چشمانی بزیبائی و خندانی سپیددم
اردیبهشتی داری ، ای همدم سپید جامه الهه زرین پوش
بامداد که پیشانی تابناکت را با تاجی از ژاله‌های سحری
آراسته‌ای ، ای شکار زیبای خداوند عشق که گاه سرکشی
میکنی و گاه ، رام و سرمست ، گونه های گلگون خویش
را بدست بوسه‌های او میسپاری و بانوازشهای دلپذیرش

زمام اختیار از کف می‌دهی و وجوه خویشان را در آغوش
او فراموش میکنی .

ای الهه خندان بامداد ، سلام بر تو باد !
ای الهه زیبای جوانی ، گلهای سرخ و نوشگفته
خود را که روزی دو بیشتر نمی‌پایند ، برسرما فرو ریز ،
وبانگاه دلپذیر خویش همچنان برما بنگر . ای الهه ، مارا
از رنج پیری تلخ‌و‌اندوه‌زا دوردار . وقتی که سایه شامگاه
عمر را از افق دور دست آرام آرام بسوی ما روان بینی ،
بازوان مارا که عاشقانه برشانه‌های تو حلقه شده‌اند از
خود دور مکن . پیش از آنکه خوشه وجود ما آماده چیده
شدن و به چرخش رفتن شده باشد ، این خوشه را از درخت
هستی جدا کن و اندام مارا ، در آنوقت که هنوز جوان
و هوس انگیز است ، برای خواب جاودان بدست خاکی
سپار که شاخه‌های بید مجنونی سایه افکن آن باشند ! مارا
هنوز جوان و پرهوس ، از درون سایه‌های نیمروزی باغ
پر عطر زندگی ، بقلمرو پهناور و خاموش خواهر پر جلال
که مرگ ناه دارد بفرست ، تا بجای آنکه سردی و افسردگی
پیری را همراه برده باشیم ، طعم بوسه‌ها و خاطره عشقها و
هوسهای فرونشسته را همراه ببریم ...

اروس Erôs

ای «اروس» ، ای فرزند شیطان وهوسباز الهه
عشق ، که پیوسته در سایه درختها سرگرم بازی هستی و
از چشمه های گوارا آب مینوشی وهمه جا عشق و کینه را
چون دو کبوتر عاشق همراه خودداری .

امسال ، وقتی که از درخانه من میگذری ، برجای
مایست وانگشت بر در مزن ، زیرا هنوز دل من رنج آن
عشقی را که سال گذشته بدوارمغان کردی از یاد نبرده
است !

آخر تو بمن فقط وعده عشق داده بودی ، اما مثل
همیشه با شیطننت ذاتی خود ، شیرینی بوسه های سوزان را
با تلخی حسد در آمیختی و طعم تلخ کینه را با مزه شیرین
هوس چاشنی زدی .

Bittô

تابستان زیبا و پرزمزمه ، بهزینی عسل و بعطر
 نارنج ، همراه نسیم هوسباز برسر گلها و شاخه ها نشسته
 و چهره سوزان خود را در آبهای خفته فرو برده است .
 پروانه های سبکبال ، بر بالای گلها خانه کرده اند.
 لاله ها و مریم ها ، عطر و زیبایی خود را باهم در آمیخته اند.
 نور خورشید آرام آرام بر شاخه ها می لغزد و دست نوازش
 بر گیسوان آنها می کشد . زنبوران عسل پیرامون انجیرهای
 رسیده در پروازند . همه جا غرق نشاط و امید است . چمنزار
 زیبا سر مستانه لبخند میزند و در هر گوشه آن صدای
 هزاران بال نامرئی بگوش میرسد .
 از يك گوشه چمن ، « بیتو » رقاصه كوچك و زیبا

پیش می‌آید . سایهٔ مژگان بلندش که نور خورشید از بالا
بر آنها می‌تابد ، بر گونه‌هایش افتاده و غبار راه برپاهای
سپیدش نشسته است . پارچه‌ای از کتان سبز بر سر افکنده
که بدوتر و تازگی انگوری نارسیده داده است . جامهٔ خود
را با گرهی برشانه کوچک و ظریفش بسته . صفای بامدادی ،
نفسی را که از سینهٔ مرمرین او برمی‌آید باهیجانی دلپذیر
در آمیخته و دل او را از شادمانی و رضایتی معصومانه
آکنده است .

در هر قدم صدای برهم خوردن شیشه‌های عطر
و آئینهٔ کوچکش از درون سبدي که بردست دارد بگوش
میرسد . پایکوبان براه خود می‌رود و از دیدار زنبوران
عسلی که با نزدیک شدن او ، از میان گلبرگ‌ها پیرواز
می‌آیند ، قهقهه سر میدهد .

بیتو ، ای دخترک زیبا ، برای چه چنین سرمستانه
و بی‌احتیاط بمیان این چمنزارها و بستانهای پر گل و عطر
آمده‌ای؟ مگر نمیدانی که در هر قدم آنها، بچه‌های بازیگوش
و ناپیدای الههٔ عشق کمین کرده و تیر و کمان بردست
گرفته‌اند؟ مگر نمیدانی که دم عطر آگین گلها و درختان ،
باز زهر هوس در آمیخته است ؟

بر گرد و بسراغ و ظایف بامدادی خود برو ، زیرا
نیمروز نزدیک شده است . بی‌اغچهٔ خود برو و ببین که تاریکی
شب بادنجانهای نیم رسیده را رسانده است یانه !
اما « بیتو » دو دست زیبای خود را بر گردن حلقه
کرده است و خندان برای خویش می‌رود ، زیرا
گوش پندشنو ندارد .

نسیم بازیگوش پیرامون زانوان او جست و خیز
 میکند و دامن پشمینش را با صدای پارچه‌ای ابریشمن که
 برهم سائیده شود تکان میدهد . عطر دلپذیر درختان و
 گیاهان که در فضا موج میزند ، روح او را از مستی دلپذیر
 آکنده میکند . « بیتو » از میان خوشه‌های مواج میگذرد
 و در کنار برکه‌ای که گوئی آب خوشرنگ و بیحرکت آن
 به رؤیائی سنگین فرو رفته است می‌نشیند . گل‌های زیبای
 سپید و قرمز و ارغوانی ، با حرارت و سرمستی روزهای
 تابستانی ، غرق شوق و هوس سربسوی هم برده‌اند و گوئی
 میکوشند تا با افشاندن ذرات عطر آگین خویش ، جامه از
 تن بگیرند .

بیتو . چرا بخانه خودت بر نمی‌گردی ؟ مگر این
 هوس پنهان و خاموشی را که در پیرامون تو پرسه میزند
 و در کمین آن لحظه‌ای است که ترا در کمند دلپذیر و
 خطر ناک خود افکند نمی‌بینی ؟ نمی‌بینی که گرمی خورشید
 گل قلب ترا نیز اندک اندک بشکفتن وا داشته است و آنرا
 همچون بوته علف نورسته‌ای می‌لرزاند ؟

از دامنه پر گل تپه ، « کریتون » شبان زیبا برای
 آب دادن گوسپندان خود آهنگ پائین کرده است ، زیرا
 او هر روز گله خویش را در برکه‌ای آب میدهد که اکنون
 « بیتو » کنار آن نشسته است و با آب‌هایش بازی میکند .

کریتون بکنار او می‌آید . میگوید : « بیتو » ، این
 تکه پنیر را که چون برف سپید و چون ماه آسمان گرداست
 بگیر . این سبد را نیز که در آن انجیر و گلابی نهاده
 بودم ، از من بارمغان بپذیرد . سپس برای او سوگند وفا

می خورد و پیمان عشق می بندد . او را در بازوان خویش
می گیرد و با گیسوانش بازی میکند و « بیتو » که بهمین
زودی تاب و توان از دست داده ، در آغوش او می آرمد .

بین این دخترک پس از ساعت عشق چطور پریده
رنگ و جدی شده است و چسان دردیدگانش برقی
میدرخشد که دیگر هیچ نشانی از سادگی و بیخیالی کودکی
ندارد !

بیتو ، تو که هنوز از آنچه روی داده گیج و
مبهوتی ، تو که هنوز نتوانسته ای لرزش هیجان و آرم
خویش را فرو نشانی . بمن گوش کن تا آنچه را که
نمیدانی بتو بگویم . بگویم که هرگز آن بوسه های سوزان
و سنگینی که در ترانه ها از آن یاد میکنند ، دردی را که
مایه رنج تست فرو نمی نشاند . سستی تو زاده عطش هوس
نبود ، زاده عطر گلها و نفس درختان و دم گرم و سوزان
تابستان بود . تو برای رهائی از دست هیجانی مرموز که از
کشتزاران ، از برگها ، از گلها و از زمین نمناک سرچشمه
میگرفت ، بی احتیاطانه بازوان لطیف خویش را بگردن
شبان زیبا حقله کردی ، اما جز تلخی هم آغوشی چیزی
نیافتی . عاشق روز درخشان و تابستان گرم بودی و خیال
کردی که میتوانی برای فرو نشاندن تشنگی خود لب بر
ساغر این دهانی نهی که چون دهان همه مردان جز دروغ
چیزی نمیتوانست گفت . خیال کردی که میتوانی عطش
خود را بهوای آزاد ، بگلها ، به آبهای گذران ، باین
نزدیکی فرو نشانی . وقتیکه سنگینی قلب خویش را چون

سنگینی اندام کبوتر بچه‌ای در میان آشیان احسان کردی،
آنها بدست شبان زیبای آتشین خو سپردی تا همچون گلی
پرپرش کند و گلبرگهایش را بدست نسیم دهد.

بیتو، تو خود را بخطا بدست شبان زیبا سپردی،
زیرا آن عاشقی که بدنبالش می‌گشتی، آن که واقعاً
میخواستی خودت را تسلیمش کنی و در آغوشش هیجان
ناگفتنی دل خویش را فرونشانی، شبان زیبا نبود، تابستان
بود. که با عطر گل‌ها و نوازش تال‌ها آمیخته بود تا ترا
از باده زندگی سرمست کند.



رؤیا

گاه ، چهره آنکسانی که هنوز بدیدار ما نیامده‌اند
تا دوستشان داشته باشیم ، از پنجره های رؤیا در نظر ما
جلوگر میشود و دیدگان آنها در نور سیمین ماه طالع
بما مینگرد .

سراپایشان با جاذبه‌ای دلپذیر آمیخته است . در
نگاهشان برق هوس میدرخشد و در لبهایشان تمنای بوسه
احساس میشود . گوئی اینان از باغ مرگ بدیدار ما آمده‌اند ،
زیرا همه چیز آنها صورت خواب و خیالی دارد . لطف
خیال انگیز حرکات آنان ، بر آتش هوسهای پنهان مادامن
میزند . با خود میگوئیم : این عاشقی است که نیمشب بدیدار
ما آمده است تا آنچه باید بشود ، شده باشد .

حرکات آنها ، آرام و خاموش و ملایم است . دل
 ما بی اختیار رو بسوی ایشان میکند تا ازاین راه جسم و
 روح مارا تسلیم آنان کند . روح ایشان برای ما از فرط
 آشنائی ، حال صفحات خوانده شده کتابی را پیدا میکند .
 هیچوقت دل ما در برابر لرزش این نوازشهای
 ناگفتنی آرام نمی ماند ، زیرا دراین لحظات ، همیشه تن ما
 کوفته و روحمان افسرده و ناتوان است . خود را تسلیم
 ایشان میکنیم تا در عین لذت رنج ببریم .
 ... و وقتی هم که رؤیای ما پایان میرسد ، یاد
 ایشان همچنان در دل ماباقی می ماند ، زیرا این زادگان
 دروغ و رؤیا ، در خاموشی شبی راز پوش ، لب بربل ما
 نهاده و آغوش بروی ما گشوده اند .

گرمی زندگی

خندیدن و گریستن ، من طالب هردو هستم . هردو
را میخوام تا دل خود را ، چون گلدانی پر گل ، از نیروی
زندگی ، از امید و نومیدي ، از حرارت و سستی آکنده
باشم .

غم و شادی ، من هردو را میخوام . هردو را
میخوام تا دل خویش را ، چون درختی که شاخه های
خود را سیلی خور باد بیند ، پیوسته در تب و تاب یابم .
اندیشه و رؤیا ، حقیقت و خیال ، من مشتاق این
هر دوام . هردو را میخوام ، برای اینکه دل من پیوسته
سرگرم خویش باشد . برای اینکه روح من چون موج دریا

که پیوسته با دست باد در تلاطم است ، بانك بردارد و
نغمه سرائی کند .

خواه آسمان دل من صاف و خواه ابر آلوده باشد،
خواه تاریك باشد و خواه روشن ، من خرسند هستم ، زیرا
آنچه میخواهم اینست که دراین آسمان یا آفتابی بدرخشد،
یا ستاره ای نور افشانی کند .

شکوه

دست برپیشانی من گذار تا سوزندگی آنرا فرو
نشانی ، زیرا درزیر آن ، هیجانها و اندیشه‌ها چون پرنده‌ای
که خود را نومیدانه بدیوار قفس زند یا قطره‌های آبی که
در درون صدفی بغلطد تا از آن میان مرواریدی غلطان
سر برآرد ، درتب و تابند .

دیدگان مرا مرا فروبند تا چون دیدگان خفته‌ای
آرام و خاموش باشند . خاموش باشند و دیگر مشتاقانه در
انتظار سر برزدن آفتاب و ماه نشینند . بامن از مرگ و
رؤیای مرگ صحبت کن . از آن آرامش جاودان سخن
بگو که در آن دیگر از عشق خبری نیست ، اما از کینه

ورنچ نیز خبری نیست ، از لذت تلخ و غم انگیز هوس هم
خبری نیست .

امشب از کنار بستر من مرو ، زیرا شب رسیده و
باتاریکی خود ترس و هراس هر شبه مرا برای من همراه آورده
است ؛ اینجا بمان ، تا روح نومید و خسته من رو بسوی
دل تو برد واز آن آرامش و فراموشی دلپذیر طلب کند .

انصراف

پنجره‌های اطاق را آهسته ببند و پرده‌ها را نیز
ببفکن درها و پنجره‌ها را ببند تا سروصدای شهر ترشرو
آرامش ساعت زودگذر مستی و بیخبری ما را برهم نزنند .
این نزدیکی ما هیچ چیز که ناراحت کننده باشد
باخود ندارد ، زیرا ما هیچيك عاشق آن دیگری نیستیم ، و
بسیار آسان بود که اصلا رو بجانب یکدیگر نیاوریم .
اما تو مرا پسندیدی ، زیرا من این هنر را داشتم که هیچ
چیز را جدی نگیرم و همیشه یکسان باشم . من نیز از تو
خوشم آمد زیرا تلخی اندوهی پنهان را در نگاه تو نهفته
دیدم .

ما رو بجانب یکدیگر آوردیم تا غمهای یکسان

دل خویش را بروی هم ریزیم . اما ، بیهوده بهم دروغ
نگوئیم و بدان جرقه کوتاه هوس که يك لحظه خانه دل
مارا روشن کرد ، نام عشق مدهیم ، زیرا این جرقه نتوانست
این خانه را بسوزاند .

زندگی ، ارمغانی را که بدو داده بودیم بما باز
پس نداد و هیچ چیز از آن گذشته گریز پارا برای ما نگاه
نداشت . ساعتی دیگر نیز ، پس از فراموشی سبك و زود گذر
هوس ، وقتی که به درون روح خود بنگریم برحم خواهیم
آمد ، زیرا صدای گریه دوران کودکی خویش و آرزوهای
پنهان و برآورده نشده آنرا خواهیم شنید که دیگر بوسه های
دیر وقت امروزی ، توانائی جبران و باز خریدن آنرا
ندارد .

مطالعه و تفسیر : ...

پند زمانه

زمانه ، با «نی لبك» خود آهنگی دلپذیر سر داده است . چرا خاموش نشسته‌اید ؟ بسراغ نور خورشید روید ، بسراغ گلها و درختها روید ، روح و جسم خود را بدست زندگی سپارید و جام لذات وجود را تا قطره آخر برسر کشید ، عاقل باشید و دم غنیمت شمارید ، زیرا خردمند واقعی همین است !

رو بسوی یکدیگر کنید و سراغ عشق و مستی گیرید . گاه نزديك و گاه دور شوید ، گاه همدیگر را بجوئید و گاه از هم فرار کنید . فراموش نکنید که تنها حقیقت زندگی ، رؤیائیست که عشق نام دارد .
از زمین که جولانگاه تاریکی های سایه گستر

است رو بسوی آفتاب امید و شادی برید. از دانشهای جهان فقط آنچه را بیاموزید که برای شاد بودن و فراموش کردن لازم است. همین اندازه دانش شمارا زاد و توشه جهان دیگر بس است!

زندگی کنید، عشق بورزید، خشم گیرید، حسادت کنید و امیدوار باشید: ای آدمیان بیچاره، آخر در این زندگی چیزی جز زندگانی در اختیار ما نگذاشته‌اند!

دم غنیمت شمار

بهمین زودی آفتاب زندگی رو بافق شامگاهان
کرده . دم غنیمت شما واز آخرین روزهای جوانی بهره
برگیر ، زیرا از خوشهٔ انگور تا خمخانه راه چندان دراز
نیست . سپیدهٔ سحری دیر یا زود جای خود را بسایه روشن
شامگاهی میسپارد .

دریچهٔ روح خویش را بروی عطرها و موجها
گشوده نگاهدار . کوشش و امید و مناعت را دوست بدار .
عشق را نیز دوست بدار ، زیرا هیچ چیز از آن عالیترا و
ریشه‌دارتر نیست .

چه بسیار کسان که بیدار خاموشان جاودان رفته‌اند
بی آنکه شهد زندگی را چشیده و عطر نسیمهای بامدادی را

بوئیده باشند . چه بسیار کسان که اکنون بخاک پیوسته و خوراک ریشه های درختان شده اند ، بی آنکه در دوره ای که بالای خاک بودند از زیباییها و خوشی ها بهره برده باشند . در دست خوداکسیر زندگی و سکه های طلا داشتند ، اما نه از آن کامی را شاد کردند و نه از این برای خود حاصلی بردند ، و اکنون خاموش و بیخبر در آن ظلمتکده خفته اند که هیچ رؤیائی خواب خفتگان آنرا برهم نمیزند و هیچ نفسی لبهای آنانرا از هم نمیگشاید .

— اما تو ، مثل اینان مباش . بکوش تا بیش از آن حد که برایت مقدور است زندگی کنی . هوسهای خودرا هیجانهای خودرا ، لرزش های شوق و امید خودرا ، لذات خودرا بیشتر کن تا بیشتر زندگی کرده باشی . خودرا شریک بازی ایام کن . زندگی را وحشیانه و مشتاقانه در آغوش بکش و برسینه بفشار . کاری کن که عشق ولذت پیوسته همچون زنبوران عسل در پیرامون دل تو در پرواز باشند و زمزمه کنند .

و آنوقت ... هنگامیکه نوبت سفر بدیار شب در پشت سر میگذاری نگاه کن ، وبا خرسندی پا بکرانه جاودان فرا رسد ، بی تأسف و بی حسرت بدان کرانه ای که تازه گذار ...

جوانی

ای جوانی ، هرچه باشد یکروز از من کناره
خواهی گرفت و عشق و هوس را نیز با خود همراه خواهی
برد . آن روز بتلخی خواهم گریست و ناله سر خواهم
داد ، اما توهمچنان براه خود خواهی رفت و دیگر حتی
نشانی هم از خود نخواهی گذاشت .

افسرده و نومیدترا صدا خواهم کرد . آن چنان
در طلبت فریاد خواهم کشید که «مرگ» برای آنکه
ناله های دیوانهوار مرا نشنود ، دست دراز خواهد کرد و
دل مجروح مرا در چنگ خود خواهد گرفت .

— ای عشق ، ای عشق افسرده و زیبا ، آیا ممکنست
کسی بعد از عمری آشنائی با تو ، بتواند رنج نادیدن ترا
تحمل کند و باز درروی آن زمینی که دیگر سایه قدمهای

تو در آن هویدا نیست ، نفس بکشد و قدم بردارد ؟
آیا ممکنست بی وجود تو ، بتوان رستاخیز
غم انگیز بهار و رفت و آمد پر نشاط مردمان و هوای زرین
وروز پرغوغا را دید و لذت برد ؟

آیا ممکن است بی تو ، در ماهتابی که از خلال
شاخه های پر شکوفه بر زمینی میتابد ، راز هیجان پر از
اشتیاق و هوس شبهای مشرق زمین را دریافت و بصدای
خاطرات گذشته که در زوایای دل سر از خواب برمیدارند
گوش فراداد ؟

— آه ! ای جوانی ! چگونه ممکنست روزی بیاید
که تو دیگر در کنار من نباشی ؟ تورفته باشی ورؤیاهای تو ،
اشکهای تو ، خنده های تو ، گلهای سرخ تو ، لذتهای تو ،
عشق تو ، هوس تو نیز با تو همراه رفته باشد ؟ ..

پند

ای دختر زیبا ، اینقدر آسوده خیال مباش . اگر هم امروز صبح از تیر الهه عشق رسته باشی ، شب دراز است . آن چه امروز بسراغت نیامده ، امشب همراه هوسهای نیمشب خواهد آمد .

جز بگذشته خود اطمینان مکن ، زیرا آینده در اختیار تو نیست . در دل تاریکی که اندك اندك دامن میگستراند هزاران راز پنهان نهفته است که تو از هیچکدام خبر نداری . اما اگر معلوم نیست که شب برای تو چه ارمغان خواهد آورد ، از هم اکنون پیدا است که دل ترا هیجانی سوزنده و خاموش فرا گرفته است . راست بگو : آیا از «عشق» غارتگر که ناگهان سر میرسد و آتش بخانه دل میافکند ، نمیترسی ؟ نمیترسی که عشق و هوس چون دزد نیمه شب بیاید و آنهمه اشك ، و آنهمه لذت را که همیشه همراه خود دارد ، برای تو ارمغان آورد ؟

برو!

برو ! دیگر نمیخواهم ترا ببینم . دیگر مشتاق نگاه تو که گوئی از ابرهای آسمان هم دورتر است نیستم . دیگر نمیخواهم ازلبان تو که لبخند میزند ، اما دروغ میگوید ، حرفی بشنوم یا نوازش دست برهنه ترا برتن خویش احساس کنم .

برو ! امشب به بستر هوس من میا ، زیر اهرچه مال تو باشد مرا خشمگین و آشفته میکند . امشب میخواهم دور از آغوش گرم اما پرفریب تو ، در دشت پر گیاه و خاموش نشینم تا رنجی را که از جانب تو میکشم فراموش کنم و با دیدگانی بسته و فکری خسته ، اما با دلی هشیار زیر شاخه های پرسایه درختان که دست مهتاب بر آنها رنگ سیمین زده ، گوش بتنفس آرام و دلپذیر برگها فرا دهم .

فقط از تو می‌ترسم....

ای دل ، فقط از تو می‌ترسم . از تو و از سبکسری-
های تو می‌ترسم .

مرگ با تیر جانکاه خود ، کمتر از حسد آزار
میدهد . کشتیی که خروشان و نالان در دل امواج فرو
می‌رود و غرقه می‌شود ، آن سنگینی را ندارد که مرگ
امید در دلی نومید دارد .

عطر های تابستان و خاموشیهای زمستان ، کمتر
از دلی که اسیر هوسهای تن است هیجان و آشفتگی همراه
دارند . جنگلهای معطر و انبوه که در سایه درختانشان
گلهای زیبا سرازخاک برآورده‌اند ، آنقدر سبزه و گل و
چشمه ندارد که هر دلی راز هائی ناگفتنی دارد .

آفتاب و ماه ، آرامش و غوغا ، غرور و ناتوانی ،
هیچکدام با همه قدرت خود نمیتوانند بر زخم دلی که
روزگاری خانه عشق بوده مرهم گذارند .
راستی ای دل هوسباز که همه چیز را ، همه
بلندیها و پستیها ، همه قلعهها و دره ها ، همه دنیای هستی را
طالبی ، از جان من چه میخواهی ؟



رنج نخستین

تابستان بود . من و تو ، در طول جاده‌ای سپید
رنگ ، میان دوردیف درختان سرسبز راه میرفتیم . خورشید
آرام آرام رویائین میرفت و من دزدانه به گیسوان تو ،
به بازوان و زانوهای تو مینگریستم .

عطر سرمست کننده رویا و خیال ، چون بوی
دلپذیری که از گلی برخیزد ، همه جا را فرا گرفته بود .
من لذت این عطر را احساس میکردم و گاه بگاه آهی
عمیق میکشیدم تا ذره‌ای چند از روح خود را با فضای
بیکران درآمیخته باشم .

شامگاهان اندك اندك فرامیرسید . غروب افسرده
و تلخ بود که گوئی پایان هرچه را که نشان زندگی است

دربرداشت . اوه ! خوب میدیدم که من و تو ، با آنکه بازو
دربازو افکنده‌ایم چقدر از یکدیگر دوریم . میدیدم که
من چه غمی بردل دارم و تو چه آرامشی درخود احساس
میکنی !

وقتی که بیحاصلی رنج درون خویش را دریافتم ،
حس کردم که چیزی در رگ و پی من از حرکت بازایستاد
و جان داد . اما همچون کودکی که بغض در گلو و سخن
بر لب داشته باشد سوزش زخم دل را تحمل کردم و همچنان
بگفتگوی خویش با تو ادامه دادم . همچنان شاخه های
پر خار درختان را از سر راه خودمان کنار زدم تا چهره
ترا فخراشند .

براه خود میرفتیم ، اما سردی انگشتان تو مرا
رنج میداد . وقتی که تاریکی شامگاهان فرارسید و بر همه جا
سایه گسترانید ، احساس کردم که مدتی است تو با قدمهای
آرام خود بر روی زندگانی من راه میروی . مدتی است
روح مرا در زیر پای خویش لگد میکنی و میگذری ...
خاموش به خانه باز گشتیم و صدای جریان آب را
در جویبار باغ شنیدیم . وقتی که ترا ترك گفتم آرام بودم ،
زیرا صدای آب بمن گفته بود که : « این نیز بگذرد » .

آرامش

روزی که گذشت ، بسیار ناراحت کننده واضطراب
انگیز بود . اما اکنون دیگر شامگاهان فرارسیده و با خود
آرامش و لطفی دلپذیر همراه آورده است . فقط این
آرامش ، آرامشی لغزان و گذران است .

آسمان ، لطافت آب جویبار را ندارد . دیگر در
آن هیچ چیز باعث ناراحتی بیننده نمیشود ، هیچ چیز نیز
بردوش کسان سنگینی نمیکند . در شامگاه آرام و زیبا ،
نسیمی دلپذیر میوزد و عطر ملایم درختها و گیاهان را
براطراف میپراکند .

هم اکنون بیاغ خواهیم رفت و در زیر سایه درخت
کاجی خواهیم نشست تا در روشنائی لطیف مهتاب که هر
شاخه و برگ را روشن میکند ، برؤیائی شیرین فروروم .

اوه ! ای زیبائی دلپذیر و سستی بخش باغها و گلها ، من که دلم هرگز هوسی را مدتی دراز در خود نگاه نداشته و هیچوقت خود را اسیر علاقه‌ای پایدار و سنگین نکرده است ، درین ساعت خوب حس میکنم که برای نخستین بار میخواهم پای بند عشق جدی و پایدار شوم ، زیرا میخواهم دل بعشق شما بندم .

حالا ازرنج لذت بخش ، از لذت پررنج فریادهای مستی و هوس ، از تلخی لذتهای شیرین ، رو بشما آورده‌ام . رو بشما کرده‌ام تا آن عطش سوزان هوس را که هنوز فرونشسته بیدار میشود ، بدست شما فروشانم .

میخواهم ازین پس فقط دل خود را بدست شما سپارم . فقط آن خدای عشق را دوست داشته باشم که در کشتزاران و بوستانها خانه دارد . میخواهم خود را بیای او افکنم و بگویم : تو که سنگدل نیستی ، تو که درخت گل وجویبار از جور و ستمت نمینالد ، تو که مارا بیخودانه باغوش هوس نمی‌افکنی تا درپی آن بناله رنج واداری ، اجازه ده که من نیز چون این جویباری که با آرامی در پای این کاجها جریان دارد ، خود را بیای تو افکنم و روزگاری دراز بفراموشی و خاموشی پناه برم تا تندی زهر دلپذیر هوس های گذشته را که هنوز در رگهای خود دارم از یاد ببرم و خاطره هیجانها و فریادهای مستی و بیخبری را که با همه دوری ، گاه بگاه چهره خود را بتازگی آب زلال چشمه ساری بمن مینمایانند ، فراموش کنم .

حسرت

برو ؛ امروز میخواهم کنار گورها تنها بمانم و با آنها خلوت کنم . مردگان در زیر خاک خفته‌اند و بر روی خاک آفتاب زیبا نورافشانی میکند . فضا از بوی آبها و علفها و شاخ و برگها آکنده است . اما مردگان برای همیشه در بستر خاموشی خود آرمیده‌اند و دم برنمی‌آورند . یکروز ، اندام من نیز که اکنون مستانه در پیچ و تاب است ، رو بدین آرامگاه خاموشان خواهد کرد . یکروز ، دیدگان من نیز که امروز در آنها برق هوس میدرخشد بیفروغ و تاریک خواهند شد . یکروز نیز ، من که در شبهای روی زمین تنها نخفته بودم ، یکه و تنها در بستر جاودان خود خواهم خفت و دیگر بازوئی نوازشگر در کنار نخواهم یافت و آروز از من ، و از آنچه مایه

هوسهای من بود، از لبهای من، وازنگاه من، از بوسه من،
از آغوش من، نشانی نخواهد ماند.

آنروز دوباره بهار سبز و گلگون فراخواهد
رسید و با موکب زرین خود پهن دشت جهان را در زیر پا
خواهد گرفت، اما من دیگر جز بازیچه‌ای در دست تاریکی
و خاموشی نخواهم بود. من که در همه عمر دلی پر امید و
هوس داشتم، من که پیوسته با عطش لذت طلبی، با رؤیاهای
و آرزوها، با سستیهای دلپذیر عشق و مستی دمساز بودم،
دیگر چشم بدیدار سپیده سحری نخواهم گشود؛ دیگر
بیصبرانه انتظار شب مستی و بیخبری را نخواهم کشید،
زیرا در آنروز من خود با ابدیت در آمیخته خواهم بود!

.... اما، در آن زمان، کسانی دیگر زندگی
خواهند کرد و لذت خواهند برد. زنانی دیگر، با عشوه‌گری
و طنازی دل‌های مردان را اسیر خواهند کرد و مردمی
دیگر، شاهد تغییرات فصول خواهند شد. و من همچنان
در خوابی گران خواهم بود و هیچکدام از این‌ها را نخواهم
دید.

با این همه، بسیار کسان از آنان که پس از من
دیده بروی جهان خواهند گشود و صفحات کتابهای مرا
از نظر خواهند گذرانید، پی بهیجانهای سوزان دل من
خواهند برد و با دیدگان من که کانون شوق و آرزو بود
آشنا خواهند شد، و آنوقت با دلی که شاید اسیر رنج و غم
باشد روی به مترنگه جاودان من خواهند کرد، زیرا
آنان، سوزنده‌تر است.

خیرگی

گاه ، باتکانی شدید از خواب نیمشب بیدار میشوم..
خواهند دید که حتی خاکستر سرد من از زندگانی گرم
و آنوقت در تاریکی و خاموشی شب ، برؤیای عمر گذران
فرومیروم . یاد از سالیان کودکی و جوانی خود میکنم ، یاد
از سپیده دم دلپذیری میکنم که از افق زندگی سربرزده
بود .

یاد از پروانه‌های سبکبالی میکنم که در کشتزاران
آرام و خرم ، چون گلهای بالدار ، دنبال هم در حرکت
بودند و بازی میکردند . جامهای گلها پراز عطر امید و
زندگی بود . زنبورهای عسل پیرامون گلبرگها در پرواز
بودند و گوئی رشته‌ای نامرئی ایشان را به گلها بسته بود .

تپه ها ، خندان و فروزان پیروزمندانه پیرامون هم گرد آمده بودند . راستی ای روز های دلپذیر جوانی ، چگونه میتوان یاد شما را از خاطر بدر برد ؟

یاد از بامدادان روز های پائزده سالگی میکنم که در آن تن و روح ما ، بیخیال و معصوم ، با عطر ها و گرمی ها در میامیخت ؛ پرندگان در نظر ما با آزادی و سبکبالی در پرواز بودند و خود ما چنان با جولایتناهی درآمیخته بودیم که گوئی عطر وهوا وافق با ما یکی شده بود . جریان جویباران را در قلب خود احساس میکردیم و فروغ سپیده دم را که از فراز قله های کوهساران سر بر میزد چون باده ای گوارا مینوشیدیم .

یاد از آن روز هائی میکنم که تازه دل ما با نیروی هوس آشنا میشد . تازه عقاب تیزبال هیجانها و آرزوهای پنهان از آشیان دل ما بال میگشود . خود را با طبیعت و با جهان هستی یکی میدیدیم . بخود میگفتیم : «من با این هیجان ها و هوسها ، با شعله نگاه دیدگان خود ، با بازوان نوازشگر و پر مهر خود ، دنیای پیر را جوان و دنیای خفته را بیدار خواهم کرد» .

یاد از آن شب بهاری میکنم که در ایوان خانه نشسته بودم . عطر بهار نارنج همه جا را فرا گرفته بود و مرا لحظه بلحظه سرمست تر میکرد . باطراف خویش مینگریستم و از همه جانب شب پر هوس را میدیدم که برای خفتن روبجانب بازوان من آورده بود . هنوز نمیتوانستم چهره ها و شکل ها را تشخیص دهم . هرچه را که از برابرم میگذشت مینگریستم و در دل میگفتم :

«خدای عشق است که سفر میکند». زمزمه بالهای پرندگان
و صدای قدمهای رهگذران دل مرا از هیجان شوق و هوس
میلرزانید.

در سایه درختان ، زیر گلها ، کنار جویباران ،
درون چشمه سارها ، از عطری مرموز سرمست میشدم .
با نگرانی از ابدیت میپرسیدم : «از من چه میخواهی؟» .
ماه جامه‌ای سیمین برتن دریا و امواج آن میکرد و هر کفی
را بصورت نیلوفری سپید در میآورد ؛ و من ، بی اختیار ،
با شوق و هوس دست بجانب این شعله که گوئی از جهانی
پنهان آمده بود دراز میکردم ...

— امروز نیز که دلم فرسوده و خسته است ، هنوز
این شوق دلپذیر ، این گرمی شعله‌های زرد و آبی خورشید
و ماه فروزان را احساس میکنم . هنوز روی نیاز بجانب
جهانی دارم که هر جهش و جنبش آن مرا سرمست میکند.
در آن لحظه که خویشتن را شکار مرگ یابم ، آخرین
کلام من بهمه این خواهد بود که باید از زندگانی تا آن
حد که ممکن است بهره برند . خواهم گفت که با وجود
سستیها و خستگیهای تن ما ، شب همچنان پرنوازش و روز
همچنان ثمربخش و زاینده است . خواهم گفت که اشکها ،
فریادها ، رنجها و محنتهای ما هیچکدام توانائی آن را
ندارند که بنشاط بی پایان جهان هستی خللی رسانند .
خواهم گفت که يك لحظه هوس ، يك لحظه شور و حرارت ،
در خود همه زیبایی و لطف ابدیت را پنهان دارد . چه
اهمیت دارد اگر مردگانی در دل خاک تیره با سردی و

خاموشی خفته باشند ؟ مگر نمی‌بینی که این سنگهای
مرمرین گور مردگان ، این درهای افقی که بروی جهانی
دیگر گشوده میشوند ، در زیر آسمان ، در مهتابهای خیال
انگیزه ، چه زیبایی عجیبی دارند ؟ مگر نمی‌بینی که گاه ،
حتی جای پاهای الهه عشق وهوس نیز ، بر بالای این سنگهای
سرد مرمرین دیده میشود ؟



مستی

ای بهار ! لب بر لب من گذار تا با هم از باده
زندگی سرمست شویم . مگر نمی بینی که در دامنه سرسبز
تپه ، بامداد زیبا پا بر سر گل‌های نوخاسته میگذارد و خرامان
خرامان بسوی ما میآید ؟

خورشید چنان عاشقانه و آرام در بستر آسمان
خفته است که در جلوه زرین آن ، نمیتوان دانست این
گوی طلایی از ابرها فرو آمده یا از زمین بالا رفته است .
خانه ها ، میان باغها و بستانهای زیبا ، کنار نرده
های کوتاه دو سوی جاده ها ، به تروتازگی علفهای وحشی
و به سپیدی سرزمین الجزیره ، سر برافراشته اند .

باغچه ها در زیر درختان سر بدامان خاموشی
دلپذیر گذاشته اند و طبیعت ، چون نوجوانی پر نشاط مستانه

پا بر سر مرمرها و سنگهای خارا نهاده است .
 هر گلی دستخوش هوسهای پنهان دل خوشتن
 است و با هیجان و شور زندگی سرمستانه آه میکشد .
 پرنده ای سرخوش از باده بامداد بهاری ، در فضای پر عطر
 صبحگاهان نغمه شوق و هوس سرداده است .
 - امامن خوب میدانم که چون شامگاهان فرارسد ،
 کنار گلهای معطر یاسمن ، در ایوانهایی که هنوز از گرمای
 روز سوزانند ، زنانی جوان سر در دست میگیرند و خاموش
 باندیشه فرو میروند .

در اندیشه فرو میروند ، زیرا نمیدانند که در
 لحظاتی چنین دلپذیر ، با دل خود چه کنند ... و این دل ،
 خود در آرزوی آنست که انگشتانی نوازشگر در طلب
 محبوبی ، گلبرگهای آن گلی را که ایشان درون سینه
 پرهوس دارند ، باز کند تا از میان آنها عطر مستی بخش
 این گل را ببوید .

اوه ! من چه خوب از راز این دلهای پر شوق و
 سوزان که سراپا از هوس و آرزو آکنده اند و چون زنبور
 عسلی که شیرۀ جان خود را روی گلها نهد عطر دلپذیر
 خوش را با عطر گلهای بهاری در میآمیزند با خبر هستم !
 ای عشق و هوس ، در این بهار زیبا چه عطر ها از
 گلهای نو شکفته بسوی تو بر میخیزد و چه دلها با شوق و
 امید ، انتظار ترا میکشد !

پدایش من

نمیدانم چرا ، گاه خودم را در عالم خیال بادنیای
سالخورده در آمیخته می بینم . چنین می پندارم که از روز
نخست جزئی ازین جهان و شاهد گذشت اعصار و قرون آن
بوده ام .

آن روزیکه پا بجهان گذاشتم ، تازه سپیده دم
آفرینش سربرزده بود و هنوز ذرات وجود من دردل فضای
لاجوردین بیکران پراکنده بود . وقتی که زمین خاکی ،
آتشفشانی پرآتش و دود بیش نبود ، من در دل امواج
نیلگون ، از میان کفی سپید ، در بامدادی روشن زاده شدم .
هنوز آن بامداد فروزان را بیاد دارم که جمال عالم آفرینش
و زیبائی شاعرانه آسمانها با بالهای گسترده خود از کنار
من گذشتند و بر لبهای نمناک من بوسه زدند .

اکنون آئینه‌ای هستم که عالم هستی را در دل
خود منعکس میکنم : گاه از لطافت بامداد خبر میدهم ،
گاه سخن از اندوه شامگاهان میگویم ، گاه نیز از زیبائی
شب پر ستاره حکایت میکنم .

گاه خود را دختر کی مییابم که در زیر نخلی در
ساحل دریای نیمروز خفته‌ام و کاروانان اشتران را می‌بینم
که از کنار تپه‌های دور دست بسوی آسیای صغیر روانند.
گاه خویشتن را بر روی شنهای زرین جزیره‌ای
در سایه آبی رنگ درخت بیدی نشسته مییابم ، که دیده
بدریا دوخته‌ام و انتظار بازگشت «اولیس» نیرومند و زیبا
را دارم که باید از کشتی خود پیاده شود و پارو بردوش
بسوی من آید .

خودم را می‌بینم که زمان و مکان را فرا گرفته‌ام.
همه‌جا هستم و با همه دمسازم . گاه در شبهای خیال انگیز
اسکندریه عهد کهن ، همراه خوانندگان آواز خوانی
میکنم ، گاه نیز یکی از دختران سیاه چشم عرب هستم که
در دیدگانشان رؤیائی عمیق و دلپذیر نمودار است . گاه
هم دوشیزه‌ای هستم که در باغهای افسانه‌ای سرزمین
اندلس ، زیر نخلی نشسته‌ام و بهیجانها و هوسهایی میاندیشم
که هنوز از آنها خبر ندارم .

چگونه بگویم که چه شور و هوسی پنهان بر سراپای
من حکمفرمائی میکند ؟ چگونه بگویم ، زیرا اگر هم همه
کوهها نیروی خود ، همه گلها عطر دلپذیر خود و همه
دریاها تلاطم خود را بمن وام دهند ، باز آن قدرت را که
وصف این آتش درون من کند درخویش نمییابم .

رؤیای نیمشب

مهتاب شب ، زیرگنبد پرستاره آسمان ایستاده
بودم . «مرگ» بازویم را گرفت و آهسته درگوشم گفت :
«با اینکه باده زندگی و لذات آن را چنین حریصانه می-
نوشی ، بازخواهی مرد . رازی عجیب و موحش و درآلوده
ترادرمیان خواهد گرفت و خون را دررگهایت باز خواهد
داشت . ترا درخاک تیره خواهند نهاد و شاید در همان
نخستین شب خواب جاودانی تو براین اندام زیبا وبرهنه‌ای
که روزی کانون آتش سوزان عشق و هوس بود باران سرد
فرو خواهد بارید . تو درخوابی دراز که دیگر هیچ
رؤیائی آرامش عمیق آن را برهم نخواهد زد فروخواهی
رفت ، و دیدگان تو که نگاههایشان آتش تمنا در دل‌های

مردان برمیافروخت در کنار یکدیگر تنهاخواهند ماند .
 دو دست نرم و پرنوازش تو نیز ، که در شبهای دراز با
 هیجان دلپذیر هوس بازوان عشاق ترا درخود میفشرد
 دیگر جز خاک سرد چیزی برای فشردن نخواهند یافت .
 بالای سرتو دشت و دمن همچنان پر از گلهای
 وحشی خواهند شد و همچنان خورشید و ماه بر آنها
 خواهند تافت . باز تابستان پرحرارت فراخواهد رسید و
 درکانون زنبقهای نوشکفته ، آتشی دلپذیر برخواهد
 افروخت .

اما تو همچنان در تاریکخانه خود خفته خواهی
 بود . عطر هیچ گلی مشامترا معطر نخواهد کرد ، زیرا
 گلهای برای مردگان نمیشکفند ، آن دری نیز که بر روی تو
 بسته شده دیگر گشوده نخواهد شد . تو که در شبهای مستی
 و هوس هم دست از راز پوشی و دروغگوئی برنمیداشتی ،
 تو که حتی در لحظات بیخبری ، غرور خود را که مانع
 فریادهای شوق تو میشد از یاد نمیبردی ، دیگر فرصتی
 برای راز پوشی نخواهی داشت ، زیرا دیگر دلداده‌ای
 بسراغت نخواهد آمد .

اما ، من ترا با دل خاموش و تن بیجان بیشتر
 دوست دارم ، زیرا با اینصورت میتوانم ترا آنچنان که
 هستی دربرگیرم . میتوانم تنگ دربرت گیرم بی آنکه لذات
 جسمانی با صفای عشق و هم آغوشی ما درآمیخته باشد .

چه اهمیت دارد؟

امروز دیگر برای من چه اهمیت دارد که دنیائی نابود شود و ازمیان برود؟ حالا که تو در کنار من هستی، بگذار گردش زمانه تابستانها را به سردی برفهای زمستان درآورد، زیرا هرچه بشود، این خاطره را که تو برای من زنده بوده‌ای از من باز نخواهد گرفت. حتی در آن وقت که مرگ دوران شوق و جذبۀ مرا پایان دهد، حتی در آن وقت که تو خود نیز رو بديار ظلمت برده باشی، من همچنان روی ستایش بجانب آن خاکی خواهم داشت که روزی تو پای بر آن نهاده بودی.

وقتیکه تو در را بگشائی و بدرون آئی، ناگهان من همه‌جا را جلوه‌گاه نگاه فروزان تو می‌بینم. تو در کنارم مینشینی و خاموش میمانی، زیرا من که سراپا شعله آتشم

بشنیدن سخنان پر حرارت تو چه احتیاج دارم ؟
نیمشب ، بیدار میشوم و بایقراری ترا در کنار
خویش میجویم ؛ حال آن خسیسی را دارم که باید پیوسته
دست بر گنجینه خویش داشته باشد تا از وجود آن اطمینان
یابد .

وقتی که نفس میکشم ، یقین میکنم که تو نیز زنده
هستی ، زیرا نفس من جز انعکاسی از دم دلپذیر تو نیست .
اگر این نفس تو نبود که مرا زنده نگاه میدارد ، هم اکنون
دیری بود که روی از این جهان بر تافته بودم .

گاه ترا با خاموشی گور ، با آرامشی عمیق دوست
دارم . چنین میپندارم که دل من ، چون سنگی که در خلائی
لایتناهی فروافتد بر بالای دل تو آویخته شده است .
اقامتگاه من ، گوشه‌ای پنهان و مرموز است که در آن من
خود هیچ نیستم ، زیرا همه آن آکنده از تو و مال تست . تو
در آنجا ، کشتی سبکپائی هستی که روی امواج در حرکتی ،
و من اقیانوس توام .

– بتو عشقی خواهم داد که هیچ عشقی توانائی
تقلید از آنرا نداشته باشد . بتو باغهای پر گل و پرنده
ارمغان خواهم داد ، بتو همه آن آسمان لاجوردین پهناور
را ارمغان خواهم داد که در دل من جای دارد .

ببین : هر چه که نشان زندگی دارد ، بما میگوید :
بگیر ، بجش ، تصاحب کن ، امیدوار باش . زیرا عشق ، به
بوستانی میماند که غرق میوه های شیرین باشد ، اما همه
این میوه ها را با تلخی اشك آمیخته باشند : با اشك ، با
ناله ، با نومیدی ، با خشم آمیخته باشند .

تا وقتی که بیدارم

تا وقتی که بیدارم ، میکوشم که یاد ترا بخانه دل
راه ندهم . بچشم و گوش خودم فرمان میدهم که پا بدرون
قلبی که هنوز از نگاه تو آشفته و پریشان است نگذارند .
از خانه وجود خودم بیرون میروم تا آن جایی را که
خاطره تو در آن باقی مانده است و آزارم میدهد ، ترك
کنم و با آنکه از زخم دلم خون میچکد ، مرهمی را که
از جانب تو میآید بر آن نهم .

تا وقتی که روز است میتوانم از چشیدن آن شهدی
که یاد تو در روح من گذاشته و دلم در هوای آن فریاد
برداشته است خودداری کنم . اما همینکه شب و تاریکی
فرامیرسد ، دیگر قدرت پایداری را در برابر تو ندارم .

دست خواب ، خانه وجود مرا بی‌در و پیکر در اختیار تو میگذارد. همچنانکه طوفان بردشت و دمن دامن می‌گستراند، تو نیز سراپای مرا تصرف میکنی . از راه دهان ، از راه نگاه ، از راه نفس ، از همه راههای بیرون و درون ، پابخانه روح و دل من میگذاری ، بی‌کوشش و کششی ، خیال مرا بفرمان خود میآوری و مرا از آن خویش میکنی . آنوقت، من و تو ، در خلوتگاه رؤیای من تنها میمانیم و دست در دست عنان اختیار خویش را بتصادف میسپاریم . بی‌هدف ، اما با اطمینان و اعتماد ، بسوی دنیائی بی‌پایان که در آن تنها عشاق یکدل حق زیستن دارند روی میآوریم . در آنجا که ما هستیم هیچ چیز از بدیها و خوبیهای بشری راه ندارد. دیگر خوشبختی و بدبختی برای ما دارای مفهومی نیست .

نمیدانی این رؤیای نیمشب چه سوزنده ، چه زیبا و چه شیرین است ! آنقدر شیرین است که هر بار وقتیکه سپیده بامدادی آهسته انگشت بر پنجره اطاق من میزند و بیدارم میکند ، تازه خیال میکنم که بیدار بوده‌ام و دارم بخواب میروم ...

برای چه؟

خداوندا ! برای چه عشق و شکنجه آسمانی آن ،
در میان دو دل حال آن شمشیری را دارد که باید حکم
عدالت را در باره گناهکاران اجرا کند ؟
چرا باید میان دو تن ، گاه این و گاه آن قربانی
شوند و از رنج تردید و نگرانی و اضطراب و حسد بنالد ؟
نومیدانه بگردابی که در برابر خویش دارند بنگرند و از
پهنای آن بوحشت در آیند ؟

برای چه در این عشقها همیشه بار رنج عشاق چنان
سنگین است که ما با همه شهامت و فداکاری خود حاضر
نیستیم بجای آن یکی از این دو باشیم که تمام بار این
نومیدی کشنده را يك تنه بردوش دارد از سنگینی آن

رنج میبرد؟ برای چه باید فقط یکی ازین دونفر آزاد بماند؟ یکی آرام باشد و یکی دیگر در آتش اشتیاق بسوزد؟ برای چه باید عشق، تعادلی ناپایدار میان دو دل باشد که یکی از آنها همواره محکوم به سوختن و فنا شدن است؟ چرا باید همیشه یکی از آن دو، ناگهان باسعادت تلخ «کمتر دوست داشتن» دست بدامن آرامش زند و در پرتو این آرامش، بجای آنکه حریفی شکست خورده باشد، شاهدهی بیخیال در این صحنه پیکار دلها بیش نباشد؟ او شاهدهی ساده باشد، و آن دیگری بندهای زرخرید و سر سپرده که دیدگانش چون دو چشمه جوشان منبع جاودان اشک باشند؟

— گاه آدم احساس میکند که به رنج آن دیگری احتیاج دارد. دلش میخواهد او را گریان و نالان ببیند، بازوانش را بنگرد که با نومیدی بسوی او دراز شده، دیدگانش را ببیند که در محراب عشق اشکسوزان بدو ارمغان میدهد.

— اما من، من که از دیرباز چون زنبوری زندانی در جام معطر زنبقی، اسیر جاذبه عشق توهستم و بخاطر تو بیش از آن حد که باید در همه عمر گریسته باشم در این مدت کوتاه گریسته‌ام، چگونه میتوانم این آرامش خودخواهانه را بروح خویش ببخشم که این بار، من شاهد رنج بردن تو باشم و خاموش بنشینم؟

نیروی رنج

آری ، ای محبوب من! رنج ببر، زیرا اشکهای
سوزان تو ، نگاه افسرده و نومیدانه‌تو، اضطراب و پیریشانی
تو ، نگاه دوچشم من که ترا بیش از دوسلاح برنده
بتمکین و امیدارد ، صدای من که اراده‌ ترا در برابر من از
میان می‌برد ، چهره‌ آشفته تو و رفتار پراز نگرانی و
تردیدت ، بمن می‌فهماند که من همچنان حکمفرمای دل
تو هستم ، و تو چون اسیری در کمند منی و خلاصی نداری.
رنج ببر ، ای محبوب من . ، زیرا دل عشاق را
چنان ساخته‌اند که فقط وقتی که خود رنج میبرد ، یا وقتی
که رنج محبوب را می‌بیند ، وقتی که زخم خود را سخت‌تر
یا زخم محبوبش را کشنده‌تر مییابد ، بعشق خود و عشق آن
دیگری ایمان می‌آورد . رنج ببریم ، زیرا روح ما که عطش
آن تنها با آب رنج فرومی‌نشیند ، عشق را جز در لباس غم
نمیشناسد .

رنج زندگی

ای خدای مرموز که ببندگان خویش علاقه‌ای
نداری، و آنانرا با دل‌های پر عشق و پرامید در دنیائی بحال
خود رها کرده‌ای که هرگز پرتوی از لطف تو بدان راه
نمی‌یابد تا از آشفته‌گی روزهای آن بکاهد و شب‌های تارش
را روشن کند، چرا لطف پدرانۀ خود را شامل چمنزارها
و گلستانها و درختها کرده‌ای و کاری بکار ما آدمیان
نداری؟ چرا کشتزاران را سرسبز و گلها را معطر و
بوستانها را پر نشاط کرده‌ای و بهمة آنان آن آرامش و
صفائی را بخشیده‌ای که در چهرۀ آدمیزادگان نمیتوان
یافت؟

همه‌جا پروانه‌ها و پرندگان و نسیمها دست در دست

هم نهاده‌اند و مستانه پایکوبی میکنند . همه‌جا خورشید
 بشاخه‌ها میتابد و با بوسه گرم خود بر لب آنها مهر میزند .
 همه‌جا افق دور دست چون بادبان قایقی آرام آرام می‌لرزد.
 تپه‌های خاموش دست در آغوش فضای بلورین و
 لاجوردین نهاده و هردو ، سرمست و راضی ، در بستر عشق
 بخواب رفته‌اند . شاخه‌های ظریف و پرچسب درختان کاج
 گاه‌خود را مستانه تسلیم نسیم گذران می‌کنند و گاه باعتاب
 و عشوهِ از آن دوری میگیرند و درین ناز و نیاز ، فضا را
 از زمزمه پرنوازش خویش می‌آکنند . اما این نوازش آنها ،
 بعکس هوسهای زودگذر ما ، پایانی ندارد .

پروانه‌ها چون پیامبران عشق و مستی ، از چمن
 بدرخت و ازددرخت بسوی ابرهای بلند روی می‌برند تا در
 پرواز پرپیچ و خم خود ، حرارت سوزان و مزاحمی را
 که در دل خویش احساس میکنند فرو نشانند .

همه این پروانه‌ها ، همه این گلها و درختهای ،
 همه این جویباران گذران ، آرام و خوشبختند . همه سرمست
 نشاط کهن و شادی نو هستند .

– ای خدای آسمانهای خمارآلوده، ای «سلطانی»
 که حرمسرای خود را جز از گلها و پرندگان و جویباران
 ترتیب نداده‌ای و در آرامش رازپوش شبها جز به ماه که
 همه را چون ماهیانی در حوض مرمرین ماهتاب بخواب
 برده است نمینگری ، حالا که می‌بایست در روی زمین تیره
 چیزی را بجز این فرشهای زمردین و پرگل چمنها و گلها،
 این شال‌های کشمیری خوش بافت و زر دوخته گلزارها
 و بستانها دوست نداشته باشی ، برای چه ما را ، ما آدمیان

را آفریدی و در این باغ ها و بستانها ، در این چمنزارها و جنگلها سردادی ؟ چرا بما عطش کنجکاوی ، عطش جمال دوستی و زیبایی طلبی دادی ، اما سرچشمه ای را که باید این عطش ما در آن فرو نشیند نشانمان ندادی ؟ چرا بما غلامان بینوا که تنها برای رزم آزمودن و قربانی شدن زاده شده ایم ، از اول نگفتی که دل بدست امید نسپاریم و بیهوده خیال پردازی نکنیم ؟ و حالا که ما را برای شادی نیافریدی ، چرا بیهوده بکوشیدن و رنج بردن روز و شبمان واداشتی ؟ چرا از بالای تخت آسمانها ، در ایوان آراسته عرش خود ، بازوان سطر خویش را بصورت ابرهای بیکران فرود آورده و زمین را در میان انگشتان خویش گرفته ای تا تلاش روزان و شبان ما نفرات آزمند و ترشروی این سپاه عظیم بشری را بنگری و با تمسخر و بی اعتنائی بما لبخند زنی ؟

شاید متوجه شده ای که ما آدمیان غلامانی هستیم که دست بعضیان زده و با نیروی آز و طلب پا از حدودی که برای ما معین کرده بودی بیرون گذاشته ایم ؟ بما دیدگان آدمی داده بودی و ما با نظر عقاب بزوایای قلمرو تو نظر دوختیم تا براسرار نهان آن راه یابیم . شاید این بلند پروازی ما را دیدی که بخشم آمدی و ما را محکوم برنج جاودان کردی ؟ بحال خویشمان گذاشتی تا لجوجانه براه خود رویم ، یا بشکست خویش اعتراف کنیم ؟

گفتی : « این کشتی گیر خشمگین که من او را بمیدان کشتی آوردم تا ساعت های بیکاری خویش را با تماشای بازیگریهای او بگذرانم ، حالا بهوس آن افتاده

است که با خود من بکشتی برخیزد؟ اکنون که چنین است
 بگذار همه با او از سرستیز درآیند و آزارش دهند. بگذار
 گرما و سرما، سیلابها و طوفانها و بیرهای جنگل بنابودیش
 کمر بر بندند. بگذار هیچ جا جز خشم و دشمنی و سرسختی
 نبیند. من نیز اصلاً وجود او را از یاد میبرم و جز بدانچه
 تسلیم و رام من است نمی‌نگرم».

ای خدا، ای پدیدآورنده امواج و فصول و قاره‌ها،
 راستی که چقدر چمنزارهای تو سرسبز و چقدر گلها و
 شکوفه‌های تو زیبا است!

نه! ما شایستگی لطف و توجه خاص ترا نداشتیم.
 ما آن میوه زرینی نبودیم که میبایست برشاخ درخت
 آفرینش بروید. تو ما را چون بلبل نغمه‌گر و چون سنجاب
 خاموش بی‌توجه و اعتنائی خاص آفریده بودی، خیال
 نمیکردی که ما از بامدادان آرام و از شب‌های تاریک تو
 که قاصد نسیم برایشان پیام شادی و امید می‌آورد، معبدی
 برای هوسها و مستیهای گناهکارانه خود بسازیم و درین
 معبد بستایش تمناهای پرهیجان دل خویش پردازیم.

خیال نمیکردی ما سیری ناپذیران که پیوسته سر
 در دنبال هوس داریم و هرگز از آنچه داریم راضی نیستیم،
 هوس را با ملامت و سرزنش در آمیزیم و فضای بیکران
 خاموش را از فریادهای اعتراضی غران تر از طوفان و
 پرطنین تر از آوای ناقوسها بپا کنیم.

ما را بحال خود گذار، تا عشق و مرگ که تو از
 روز ازل دستشان را دردست هم دادی و خردمندانه هر دو

را با هم درآمیختی ، دوپایه محرابی باشند که باید ما
قهرمانان محتضر دریای آن جان سپاریم .
ما را بحال خود گذار تا آنچه را که تو سراشیبی
تقدیر میخوانی «عشق» نام دهیم ودرطلب آن مشتاقانه
فریاد برداریم . آنقدر در هیجان غرور و مبارز طلبی و
بلند پروازی خود در جستجوی عشق فریاد برکشیم که
صدای ما آخر به سراپرده دور دست تو «سلطان» درخواب
رفته برسد و خواب آرامت را برای لحظه‌ای پریشان کند.

شب تابان

فضا از سستی و سرمستی دلپذیر آکنده است .
مگر عطر علفهای نیم خفته را که آرام آرام برمیخیزد
نمیشنوی ؟ باد ملایم و مرطوب شامگاهان باغ را در غمی
پنهان فروبرده . آب در جویبار میلرزد و بصورت ذراتی
صدفین درمیآید . از ساقه های پرشیرۀ درختان بوئی
دلپذیر و مرموز بمشام میرسد . همه جا و همه چیز در
خاموشی فرورفته است .

من و تو در کنار هم نشسته ایم ؛ مدتی است تودست
مرا دردست خویش داری و بااین وصف خوب احساس
میکنی که رؤیاهای من و تو ، ما را ناگهان ازهم جدا و

نسبت بهم بیگانه کرده اند . راستی قلب بشر چقدر ضعیف و بی ثبات است !

حالا دیگر برگهائی که بر فراز شاخه های درختان سرگرم بازی بودند از سرما درکناری نشسته و خاموش شده اند و آرام آرام سر بر بستر خود مینهند تا در خواب روند . سایه درختها و عطر گلها لحظه بلحظه زیادتیر میشود ... خاطرات گذشته و رؤیاهای دور و دراز نیز هر دم بیشتر روح من و ترا در اختیار خویش میگیرند .

اوه ! زمستان چه خوب بود و چه اندازه ما را بهم نزدیکتر میکرد . برای چه این بهار خیال انگیز آمد و دلهای ما را جدا کرد ؟ برای چه ما را ناگهان بیاد آن انداخت که دوران جوانی نیز ، چون عمر فصول ، زود گذر و گریز پا است ؟

بیا ؛ بیا دوباره با طاق خاموش و نیم روشن خود باز گردیم تا در آنجا گذشت فصول را از یاد ببریم و دوباره خود را بدست آن فراموشی سپاریم که همیشه برای ما لذت بیخبری را همراه میآورد . بیا تا در آنجا تابستان و بهار را فراموش کنیم و بزمستان که تن ها و دلها را بهم نزدیک میکند روی آوریم .

صدای او را میشنوم که آهسته میگوید : « بوی تابستان با گیسوان تو و عطر بهار با روح من در آمیخته است . کجا میتوانیم رفت که از دست آنها خلاص یابیم و بار این غم دل را بدور افکنیم ؟ »

خاموشی آسمان

از سفری موحش بازگشته‌ام . به آسمان های
بیکران ، به جو لایتناهی رفته بودم . اما زنه‌ار ، تو بدانجا
مرو ! خیال نگران و کنجکاو خود را نیز بدین سفردور و
دراز ، به سفر در فضای بیکران سرد و خاموش و بیروح
مفرست !

بدانجا مرو ، زیرا در آن هیچ اثری از امید و
زندگی نخواهی یافت . اثری از گذشت قرون و اعصار ،
از غم وشادی ، از رفتن و آمدن نخواهی یافت . در آنجا
هرچه هست نیستی و فنا است . هرچه هست سردی و
خاموشی است !

خیال خود را بدین سفر بیحاصل و پیررنج مفرست ،

زیرا در آن هیچ نخواهی یافت . بجای چنین سفری روی
 بزمین حقیر اما زیبای خودمان کن که در آن هر چه هست
 نشان زندگی است . بزمین كوچك خودمان بنگر که در آن
 همه چیز میخندد و زمزمه میکند : به آسمان ، به هوا ، به
 آتش ، بخانه ها و کشتزارها بنگر . بصدائی گوش کن که
 صدای دیگر بدان پاسخ میگوید . به نگاههای پر از هوش
 نگاه کن که با یکدیگر برخورد میکنند ومشتاقانه همدیگر
 را دربر میگیرند .

بهار تازه را که از دل خاك رنگین کمان گلها را
 برمیآورد دوست بدار . خزان نورا که گله ها را درچمنزارها
 بتکاپو وامیدارد دوست داشته باش . نورها ، عطرها ،
 زمزمه ها را ستایش کن . عنان دل را بدست خیالپردازها و
 رؤیا های شیرین ده . بهرچه هست با نظری شاعرانه بنگر .
 نسیم شامگاهان را که دست نوازش بر سر گلزار ها میکشد
 دوست بدار ، باران را که گرد از رخسار درختان و گیاهان
 میشوید ، و باد را که با سرو صدا میوزد و غوغاگری میکند
 دوست داشته باش .

فضای لایتناهی خاموش است ، زیرا جاودانی
 است . اما آدمی برای خود زمان و مکانی دارد . گذشت
 عمر دارد که جهان ابدیت از آن بیخبر است ، واین بیخبری
 ارزش يك نگاه مغرورانه بشری را از ارزش سپیده دم
 خاموش بیشتر میکند .

آری ؛ من نیز میدانم که هر دلی که با تأمل و
 اندیشه خو گرفته باشد خود رامذوب معمای جهان آفرینش
 مییابد ، اما فقط آن رنج بشری که قابل انتقال بدیگری

است ثمربخش است . اثیر خاموش کور و کر ، بتو چه
میتواند آموخت ؟

به پند من گوش کن ، زیرا من از سفر دنیاهاى
بیکران بازگشته‌ام . در جو لایتناهى ، هرروحى تنها و
منزوى است . آنجا هر چه هست سرد و خاموش است . اگر
سراغ نور و گرمى مىگیرى ، به بهشت زمین باز گرد . فقط
این جاست که آدمى میتواند ببیند و بفهمد ، رنج ببرد و
شاد باشد .

ای روح آشفته و نگران ، فراموش کن که جهان
پهناورى نیز هست که برگردن تو ذره ناچیز یوغ اسارت
افکنده است . دنیای وجود را آنقدر كوچك گیر که با
مقیاس حواس بشرى تو متناسب باشد ، و دراین دنیا ابدیت
را بصورت آئین عشق و محبت درآور .

حالا که در فضای لایتناهى ، در عالم پهناور
ابدیت ، هیچ چیز بتو مربوط و باتو وابسته نیست ، حالا
که از آنجا به پیام ملتسمانه و نومیدانه تو پاسخی داده
نمیشود و گوشى شنوا نیست تا ناله هاى ترا بشنود ، ابدیت
را بحال خود گذار و بروى زمین ناچیز و زیبای خویش
باز گرد . نگاه خود را از آفاق بیکران بزیر پای خود باز
گردان و از هوس گناهکارانه اندیشیدن و شناختن کناره
بگیر . حالا که بناچار ، همچنان که روزى زاده شدی ،
روزی نیز باید بمیری ، به تسلیم و رضا خو کن و ازییمارى
دیدن و دانستن دورى گزین ...

تسلی

خرسند باش که اینهمه رنج میبری ، زیرا هر چیزی حدی دارد . رنج دل نیز آخر الامر جای خود را بدان آرامش خاص بیخبری میسپارد که دیگر باهیچ عطش اشتیاق و تمنائی همراه نیست .

فقط شادی و امید نیست که دیر یا زود روبه ضعف و کاهش مینهد . غم و رنج نیز ، هر قدر سرسخت باشد ، زوالی دارد . اگر چنین نبود چگونه ممکن بود پس از تحمل اینهمه شکنجه ، لااقل آدمی از این لذت که شکنجه علاقه‌ای تازه و هیجانی تازه را احساس نکند ، برخوردار نشود ؟

هر چه باشد ، زندگی این حسن را دارد که امید

و نومییدی آن، و قتیکه به حد اعلا رسد، با حالتی مواجه میشود
که آرامش روح و بیخبری نام دارد. در این حالت، دیگر
حتی مرگ نیز وحشت انگیز نیست، زیرا آدمی عادت
میکند که از هیچ چیز تازه‌ای تعجب نکند.



کمی دیگر صبر کن

کمی دیگر هم صبر کن . بگذار باز لحظه‌ای چند
سرگرم رؤیای خویش بمانیم .

بگو : آیا واقعاً یقین داری که در این ساعت
نیمروز ، طبیعت وهستی ما را بعشق وهوس میخوانند ؟ ای
بیگانه عزیز که هنوز ترا نمیشناسم ، آیا براستی عقیده داری
که چون گرمای سوزان همه شهر را در اختیار خود گرفته
و نیمروز گرم و پرشکوه فرا رسیده ، در روزی چنین زیبا
و دراطاقی چنین آراسته ، کاری ضروری تر از آن برای
ما نمانده است که خویشتن را تسلیم هوس کنیم و درعالم
بیخبری رنج غربت جاودان زندگی را از یاد ببریم ؟
آیا واقعاً اطمینان داری ، آیا بمن قول میدهی ،

(و این آن چیزی است که مخصوصاً میخواهم بدانم) که وقتی که من و تو چون تاروپورهای پارچه‌ای درهم رفته و بازوها و گیسوان و لبها وزانوان خود را باهم درآمیخته باشیم ، و قتیکه هردو بیخبر درآغوش یکدیگر باشیم و فریاد عشق تو چون خروش خشمی در فضا طنین انداز باشد، در آن هنگام ناله های درآمیخته ما خواهند توانست آن عطش تسکین ناپذیری را که بر ذرات وجود جمله موجودات جهان حکمفرمائی میکند و دنیا را بصورت سرابی زیبا و فریبنده درمیآورد ، فرو نشانند ؟ آخر دلم میخواهد در آن لحظات پرهیجانی که روح ما خاموش و آرام شاهد شکنجه لذت بخش تن است ، هیچ چیز از این کشش و کوشش ما بیحاصل وزودگذر نباشد .

دیدی ؟ ساعت سوزان عشق و هوس گذشت و نتوانست آشفته‌گی دلپذیری را که مایه رنج من است با خود به گرداب بیخبری کشاند . فردا دوباره گل‌های داودی در باغ بمن خواهند نگریست و از درون گلبرگهائی که گوئی چون دختران جوان در انتظار عاشق نشسته‌اند بمن عطری دلپذیر ارمغان خواهند داد . فردا دوباره پرستوی زیبا ، کولی سبکبال آسمان ، عاشقانه دست نوازش بر سر شامگاهان خواهد کشید . فردا دوباره جلوه اختر فروزان شامگاهی و نگاه پرده درشب هشیار را خواهم دید و زمزمه لغزش دزدانه نسیم را از میان شاخه های پرگل درختان خواهم شنید و دوباره تماشاگر زیبائی و صفای پرشکوه آسمان نیمشب خواهم شد - اما درین میان ، از نوازشهای

زودگذر تو برای من چه خواهد ماند ؟
نه ! من خواستار این نوازش نیستم . چنین هوسی
را نمیخواهم . من هوسی را میخواهم که همچون مرگ
هوسی را بمن ارمغان دهی ؟

ملامت

چرا با من از در ناسازگاری در آمدی زخم زبانم
زدی؟ چرا برای این زخم زبان مخصوصاً همین لحظاتی را
انتخاب کردی که برای زنان از هر لحظه دیگر زندگانی
مقدس تر است؟ لحظاتی را انتخاب کردی که زن، غرق
در رؤیائی دور و دراز، حتی دیگر سراغ محبوب را در کنار
خویش نمیگیرد.

اما من، امشب خاموش و عاقل بودم. چرا میبایست
متوجه خشم بیدلیل و ستمگرانه تو شده باشم؟ مگر احساس
نکردی که من دیگر نگاه چشمان تو و آهنگ صدای ترا
نمیشناختم، زیرا سنگدلی تو مرا از یاد آشنائیت بدر برده
بود.

روح من در طلب محبتی عمیق تر از همیشه بود،
اما تو بمن خشم و ناسزا ارمغان دادی. مرا مثل کشتی گیری

که شکست خورده باشد بهراس افکندی . مرا گریاندی ،
در صورتیکه حق گریاندم را نداشتی ، زیرا يك مرد فقط
باید معشوقه خود را از فرط لذت بگریستن وادارد .
قبول دارم که گاه ، در آن لحظاتی که زندگانی
من و تو سراپا بهم آمیخته و یکی شده است ، در گرمی
اشتیاق و هیجان آزارم دهی ، اما گاه هوس سوزان و تسکین
ناپذیر جای خود را بعطش نوازشی آرامتر و معنوی تر
میسپارد . در این هنگام باید فقط از در صفا و محبت در آئی ،
زیرا عشق در آن لحظاتی که خود را بدست رؤیا میسپارد
بیش از آن لحظاتی که از لذت فریاد میکشد ، احتیاج
بتوجه و مدارا دارد .

آرامش

پس از روز فروزان و پرهیجان ، شب آرام
و خیال انگیز فرارسیده . پنداری آسمان نیز پشت درزیربار
سنگین ستارگان خم کرده است . در تاریکی ، صداها
ملایم رفت و آمده ها و گفتگو ها چون صدای بهم خوردن
دانه های تسبیحی شنیده میشود .

ای شب ! ای شب رازپوش و پراسرار ، آیا ممکن
است کسانی نیز باشند که در خاموشی تو آرام آرام رنج
ببرند و چیزی نگویند ؟ اما من امشب احتیاج بهیچ ندارم ،
زیرا مثل نیکبختان نه نقشه ای دارم ، نه امیدی . راضی و
آرام هستم ، زیرا در کنار تو آتش سوزانی را که در دل
داشتم فرو نشانده ام .

ما همیشه از روح و معنویات آن سخن میگوئیم ،
اما همیشه نیز ، پس از تسکین هیجانها و عطشهای جسمانی
است که احساس آرامش و راحتی میکنیم . دیگر هیچ چیز
نمی طلبیم . اگر هم درین حالت بمیریم راضی هستیم ، زیرا
هیچ حسرتی در دل نداریم . راستی ، محبوب من ، آیا ممکن
است آنچه که ما رنج روح مینامیم بحقیقت جز رنج هوس-
های تن نباشد ؟

راز زنان

محبوب من ، فراموش مکن که زنان همه از «فکر کردن» و باخود تنها ماندن وحشت دارند و از آرامش و خاموشی گریزانند .

شامگاهان ، وقتی که از چمنزار آرام عطری دلپذیر و ملایم برمیخیزد ، وقتی که نسیم چون رقاصه ای ناپیدا پایکوبی میکند تا اختران آسمان را اسیر عشوه خود کند ، وقتی که خاموشی دلپذیر شب بر فراز شهر آرام دامن می-گستراند و چون کشتی آسمانی در دریای پرموج فضا بحرکت درمیآید ، درچنین هنگامی زنان از هر وقت دیگر افسرده تر و ناراحت ترند ، زیرا برای آنها جلال جهان و زیبائی شب و آرزوهای پنهان عالم هستی را مفهومی نیست . این کاهنه های پر حرارت معبد هوس ، از تنها ماندن و با

دل خود خلوت کردن میترسند ، زیرا طاقت آشنائی با راز های دل خویش را ندارند .

– شما نیز ، ای عشاق جهان ، از این موجودات ظریف و کم عقل ، جز آنچه بشما میتوانند داد چیزی توقع نکنید . تن آنها را دوست بدارید ، اما بروحشان کار نداشته باشید . این بدنهای لطیف و چهره های گلگون را که از فرط زیبایی رنج میبرند و هیچ چیز جز آب عشق عطش سوزانشان را فرو نمینشانند ، همانطور که هستند دوست بدارید .

فراموش نکنید که زنان با خیالپردازی و دوربینی میانه ای ندارند و میدان دید نگاههای زیبای آنها از حد تسکین هوسهای زودگذرشان دورتر نمیرود . ازایشان توقع صمیمیت بی قید و شرط نداشته باشید ، زیرا برای آنها کلمات همان مفهومی را که در نظر شما دارند نمیتوانند داشت . اینان حتی در آن هنگام که در آغوش شما و تسلیم شما هستند آنطور که خود میخواهند و با آن جنبه آسمانی که خود برای هوس قائلند لذت میبرند ، نه آنطور که شما تصور میکنید .

از ایشان انتظار وفاداری خالصانه نداشته باشید ، زیرا دل زن پیچ و خمهایی دارد که هیچکس را بدانها راهی نیست . غم آنها مثل فریاد پرستوهای رهگذر است که در فضای شامگاهان بانك عشق ووداع سر میدهند و میگذرند .

وقتی که آشفته و سرمست در آغوش شما میافتند تا لحظاتی را که برای آنها مقدسترین دقایق زندگی است

بگذرانند، در حقیقت قانون با عظمت جهان پهناور است
که بدیشان فرمان میدهد، و شما درین میان وسیله‌ای برای
نیل به هدف بیش نیستند.

این پریرویان آتشین خو که جاودانه تشنهٔ عشقند،
بهیچ چیز جز عشق نمیاندیشند. مهربانی آنها، لطف و
محبت آنها، حربه‌هائی است که روح نگران و مشتاق
ایشان برای جلب توجه و علاقهٔ شما بدست ایشان میدهد،
زیرا تنها هوسهای شما کافی نیست که شما را بدانصورت
که ایشان میخواهند تسلیم آنها کند.

پس از لحظات بخودی

همیشه ، بعد از آن لحظات پرهیجان پیوند جسمانی
آتشین و وحشیانه‌ماست که من ، در آن هنگام خسته و
خاموش در کنار تو خفته‌ام ، پی میبرم که چه اندازه از هم
جدا هستیم !

هر دو خاموش میمانیم ، زیرا نمیدانیم که پس از
پیکار لذت بخش و پرحرارت عشق و هوس ، چگونه هر
يك از ما توانسته‌ایم بدین سادگی دوباره بصورت اول
درآئیم و باز «خودمان» بشویم .

اکنون تو در کنار منی ، اما دیگر از آن آتش
سوزانی که در زیر مژگان تو شعله‌ور بود اثری نیست .
مثل يك مجسمهٔ مرمرین ، خاموش و راضی برؤیا های دور

و درازی که من از آنها بیخبرم فرورفته‌ای ، اما من هنوز
دستخوش گرمی و هیجانی ناگفتنی هستم . آخرای محبوب
من ، من نمیتوانم باسانی تو عطش زندگی را از یاد ببرم .
راست است که ساعت پیکار جوئی دیوانه‌وار ما در بستر
عشق پایان رسیده ، اما در این آرامش ظاهری نیز آتش
درونی من میکوشد تا از هزاران پیچ و خم راهی برای
شعله کشیدن پیدا کند .

بااینهمه ، من ترا راضی و آسوده می‌بینم . در تو
هیچ انعکاسی ، هیچ نشانی از آن هیجان تسکین ناپذیر
که مرا در تب و تاب افکنده است نمی‌یابم . ای « یگانه
محبوب من » ، آخر میان من و تو چه وجه اشتراکی وجود
میتواند داشت ؟



وقتی که ...

وقتیکه مأمور تقدیر ، فرارسیدن آن ساعتی را که باید تو دیده از دیدار این جهان بر بندی اعلام کند ، و یاران تو ، همراه کشیشان ، ترا بسوی بستر جاودانت برند ، وقتیکه دیدگان تو بروی زمان و مکان بسته شده باشد و روح ناتوان تو اثری از امید و آرزو نشان ندهد ، وقتیکه دیگر حواس تو جز با خاموشی و سکوت جاودان دمساز نباشند ، ای محبوب من ، در آن وقت از من یاد کن .

در تنهایی موحش و آرام آن لحظه‌ای که دیگر کسی در درك شادی یا غم آن با تو شرکت نمیکند ، یاد از آن لحظاتی کن که من و تو لب‌بر لب در کنار هم بودیم و بهیچ چیز جز بزبان دل گوش نمیکردیم !

وقتی که برفراز سرتو ، کشیشان چون زنبوران
 عسل بسرو صدا در آیند و دعا بخوانند ، یاد از آن فریادهای
 پرشوق ما کن که از گرمی دلهای مشتاق ما داستان میگفتند.
 وقتی که ترا برای پاك کردن گناهانت با آب
 مقدس تعمید میدهند و برهنه بخاکت میسپارند ، یاد از
 گناه دلپذیر ما در آن ساعات برهنگی روح و تن کن که
 دیگر هیچ نیروئی نخواهد توانست خاطرهٔ سوزندهٔ آنرا
 از یاد تو و من بیرون برد ، زیرا نیمی از آن مشعلی که
 ما در آن میسوختیم بدست تو سپرده شده و در اندرون تو
 جای گرفته بود ، و امروز حتی خداوند نیز نمیتواند این
 نیمه را از تو باز ستاند !

حتی جادوگران ، اگر هم بتوانند روزی همهٔ
 نمکهای دریا را از آبهای آن جدا کنند و اختران را از
 آسمانها و علفها را از چمنزارها دور سازند ، قدرت آنرا
 که خون مرا ، فریادهای مرا ، لحظات مستی و بیخبری
 مرا از تو باز گیرند و جدا کنند ، نخواهند داشت .

– ای محبوبی که اکنون دیگر با ساعات دلپذیر
 هوس وداع گفته‌ای و باز جزء جزء شعلهٔ هوس زنی را که
 در ایام زندگی چنین مشتاقانه تسلیم تو و مال تو بود در
 وجود خویش داری ، تو از این زنی که دور از تو برجای
 مانده خوشبخت‌تر هستی ، زیرا در صحنه کشاکش نیروهائی
 که سرنوشت مردگان را در دست دارند ، شیرۀ عشقها و
 هوسهای شبهای مستی را در وجود خویش داری بی آنکه
 دیگر پشیمانی گناه و تلخی لذت را احساس کنی !

نعمه عشق

تعجب مکن که من اینطور آشفته و پریشان باشم
و دلم با چنین اضطراب و هراس ، بهمه جا روی آورد و
هیچ جا آرام نگیرد .

آخر من فقط بتو احتیاج دارم ، بتو که دیگر
بهیچکس احتیاج نداری .

دو آرزو دارم که دلم میخواهد کسی باشد و آندو
را ازهم جدا کند : آرزو دارم که زنده نباشم ، اما آرزو
دارم که چهره ترا پیوسته باز بینم .

خودم میدانم که مرگ تنها پناهگاهی است که
تن خسته من میتواند در آن آرام گیرد . با این وصف باید

زنده بمانم ، زیرا نمیتوانم دیده از دیدار تو برگیرم !
اکنون دیگر هیچ چیز را ، فضای بیکران را ،
آسمان را ، طبیعت را ، باندازه تو دوست ندارم ، زیرا دیگر
در پی ماجرائی تازه نیستم . اما دلم میخواهد همچنان بدانم
که تو زنده ای و مال منی !

دلم میخواهد بدانم که تو زنده ای ، و تنها کسی
که تا این اندازه در این باره اطمینان دارم ! که را میتوانی
یافت که با این اشتیاق و حرارت مجذوب سراپای تو باشد و
با این وصف این اندازه در دل خود از تو بترسد ؟

برای خاطر تو ، آتشین خوئی و تند طبعی خود
را بصورت آرامش دل و تسلیم و صفا درآوردم . اما از آن
دم که ترا دیدم و خواستم ، آنچه بیش ازین همه برایم اهمیت
دارد اینست که روزی خود را از توسیر بیابم . روزی
احساس کنم که دیگر دوستت ندارم .

آخر نمیدانی خیال تو چقدر رنجم میدهد .
نمیدانی که چگونه از آنوقت که ترا در این دل راه دادم ،
خودم را یکسره از یاد بردم . دیگر زمین و آسمان را جز
از ورای وجود تو نمی بینم . روز و شب رنج میبرم و بخود
دشنام میدهم ، و از دست این هوس آتشین دل فریاد میکشم .
زیرا میدانم که روح بشری باید تنها باشد تا لذت واقعی
زندگی را احساس کند !

میپرسی : چه میخواهی ؟ خودم هم نمیدانم . فقط
میدانم که ترا دوست دارم . ترا چنان بصورت های مختلف

دوست دارم که میتوانم بهر صورت که تو مایل باشی درآیم
تا راضیت کرده باشم .

میدانم که این اعتراف من ترا بوحشت میافکند.
اما من میخواهم آنقدر عشق خود را با تو درآمیزم که خودم
را جزئی از وجود تو کنم . میخواهم حتی در آن ساعت که
تن زیبای تو نفس زنان و خسته در کنار من آرمیده است ،
سربرسینه تو نهم و با دل تو بگفتگو پردازم .

راستی برای چه عشاق این احتیاج تلخ و غم‌انگیز
را دارند که محبوب خود را از گرمی هوس در تاب و تب
بینند و شاهد نفس زدن و نالیدن او باشند ؟ آیا امید آن
دارند که ازین راه ، آن جزء پنهان وجود او را که به
روح نایافتنی وی تعلق دارد بتصرف خویش درآورند و
تنهایی مرموزی را که هر فرد بشری همواره اسیر آن است ،
از راه هوس از او بدزدند ؟

آه ! کاش میتوانستم در تاریکی مرموز لذت و
بیخبری ، راز تو ، نیروی تو ، وجود پنهان ترا از دست تو
بربایم تا احساس کنم که من مال تو هستم ، اندوه و رنج
پنهان تو مال من است !

پیش ازین تنها و آزاد بودم . قانونی بجز قانون
دل نمیشناختم و هوسی بجز هوسهای روح خویش نداشتم .
امروز هرچه را دارم ، با تو درمیان نهاده و نیمی از همه
را بتو بخشیده‌ام . خودم را با این بخشش از آنچه برایم
بسیار عزیز بود و دور کرده‌ام ، زیرا دیگر رتنهایی خود را

که بزرگترین حربه من در میدان زندگی بود از دست داده‌ام . حالا ، حتی در تاریکی و تنهائی شب نیز بار وجود ترا بردوش دارم ، زیرا لغزش گیسوان من برشانه های برهنه‌ام خاطره نوازش های ترا در دلم بیدار میکند .

گمان میکنم با تو بتفصیل از خودت ، از لطف و زیبایی تو ، از هوشمندی ، از پایداری ، از خونگرمی و از مهربانیت سخن گفته باشم . گمان میکنم بارها با تو وصف کمال و جمال تو ، وصف خوبی و بلند نظری ترا کرده باشم .

اما نمیدانم آیا باندازه کافی از تو تشکر کرده‌ام که دوستت دارم ؟

دیگر از طبیعت انتظار آنرا ندارم که بانور و فروغ خود ، با جلوه و سرسبزی خود ، امید و آرزوئی تازه بمن ارمغان دهد ، و با این وصف دوباره دیدار بهار مرا سرمست و مجذوب کرده است .

دیدار این گیاهان نورسته ، این جوانه های تازه دمیده ، این نوبرگهای سر از شاخ برزده که در رگهای نازکشان شیرۀ زندگی دور میزنند ، مرا بی اختیار برجای نگاه میدارد و برؤیائی دراز فرومیبرد .

برؤیائی دراز فرومیروم ، و دراین رؤیا دیگر ترا بدان صورت که هستی نمی بینم ، بصورت آرزوهای پنهان خود می بینم . بصورت آن دلی می بینم که می تپد و سراغ رنجی تازه میگیرد . یاد از رنجها و عطش ها ، از

هیجانها و خطراتی میکنم که همیشه با تپشهای دل همراهند
و ساعت عشق و هوس را گرمتر و سوزنده‌تر میکنند . اما
تو نگران اینها مباش ، زیرا لازم نیست تو نیز این عطش
و سوزندگی را احساس کنی و رنج ببری .
تو همچنان آرام و راضی خفته باش . آخر در
عشق فقط یکی از دو نفر باید رنج ببرد تا آن دیگری
خرسند بماند .

همه چیز داشتم ، اما از آنوقت که دل بمهر تو
بستم دیگر هیچ ندارم . ازخودم و از آنچه بودم ، دوری
گرفته‌ام . حتی دلی را که داشتم بدست تو داده‌ام . ببین چه
اندازه تنگدست و مستمند شده‌ام !
آخر هوس پیروز مند در آغاز تسلط خود همه
چیز را با حقارت مینگرد : از زمان و سرنوشت بیخبر است .
کاری به توانگری و تنگدستی ندارد . کلبه‌ای حقیر و
کاخی بزرگ برایش یکسان است .
اوه ! چه خوب است که دل ما نمیتواند نگاه کند ،
ببیند که ما چه اندازه حقارت ها و پستیها ، چه ضعف ها و
زبونیها را تحمل میکنیم تا از احساس وجود محبوب در
کنار خود محروم نماییم !

پیش از این چنین افتاده و رام نبودم . پیش از این
در آن بلندیها ، در قله‌های رفیع میزیستم . خشن و نیرومند
و دوراندیش و بلند نظر بودم . اما ناگهان در نگاه دیدگان
تو منظره‌ای از هر چه دیده بودم زیباتر یافتم . از بلندیهای

خود پائین آمدم تا بدین قلمرو تازه پناه برم . اما تو، خسته
و تروشرو ، با سنگدلی در برویم بستی و مرا در نیمه راه
تنها گذشتی

از تو ، بجز خودت هیچ نمیخواهم . به دوستی تو،
بصدای تو ، به خوشبختی تو احتیاجی ندارم . فقط آن
لحظه ایرا میخواهم که روح آشفته من با نگرانی و پیریشانی
بدین اعجازی بنگرد که «حضور تو» نام دارد .

اگر سخن گفتن مایه ناراحتی تست ،هیچ مگو .
فقط با رؤیای خویش سرگرم باش ، زیرا بجای تو من
حرف خواهم زد و بعوض هردو نیز ، من بوسه خواهم داد
و بوسه خواهم گرفت . خاموش باش تا من ، چون بادی که
در میان شاخ و برگهای درختان جنگل میوزد ، زمزمه
بی پایان هوس را با صدائی آهسته در گوش تو تکرار کنم.

راستی ، این من بودم که با چنین بی احتیاطی
آرزوی درمان دردی را میکردم که زاده عشق تو است ؟
من بودم که چاره رنج درون خویش را میجستم ؟ - اوه !
کاش این غمی که گذشته و آینده را از نظرم پنهان میدارد
برای من همچنان باقی بماند ! کاش این زخم دل همچنان
آزارم دهد و از سرمستی هوس به تب و تابم وادارد . ای
لبهای فرو بسته ، ای نگاه سوزان و خاموش که تنهائی مرا
با عطر خاطره ای چنین شیرین درآمیخته اید، همچنان بامن
باشید و رنج دل را برای من نگاه دارید !

آری ! در عشق همیشه اظهار محبت و مهربانی ،
امری ساختگی است . آیا واقعاً متوجه آن نیستی که در پس
این رضایت و خرسندی سوزنده ، شکوه ای تلخ و پر ملامت
نهفته است ؟

راست است که سراپای وجود من ترا میطلبد ،
ولی ای محبوب زیبا رو و سنگین دل من که بیتابانه دوستت
دارم ، مگر نمی بینی که نگاه شیفته من همیشه با ملامتی
پنهان همراه است ؟ نمی بینی چه اندازه رنج میبرم از اینکه
ترا با چنین علاقه در بر کشم و هرباره ، خاموش و نومید ،
عیب و نقصی تازه در تو پیدا کنم ؟ ... هرباره ، مجبور شوم
اشک های سوزان خود را با کلمات تحسین آمیز در آمیزم
تا خشم نومیدانه خویش را از تو پنهان داشته باشم ؟
راستی ، بگو : چه حق داشتی که مرا چنین عاشق
خود کنی ؟

شبهای دراز خاموش ماندم ، زیرا با خود عهد
کرده بودم که هرگز زبان بملامت نگشایم . عهد کرده
بودم که هرچه را از تو ببینم تا تسلیم و رضا بپذیرم و
اعتراضی نکنم .

اما امروز که آسمان خزانی اشعه خورشید را
چون گلبرگهای گلی پرپر میکند ، بگذار برای یکبار
زبان بگشایم و راز پنهان دل را باتو بگویم . بگذار برای
یکبار ، در لحظه اعتراف به اندوه و غم پنهان خود ، بتو
بگویم که چه بارها ، چه بارها زبان گشودم تا ملامت کنم
و همچنان خاموش ماندم !

بعد از این ، هر چه میخواهی بکن . برو و باز بیا ،
اگر هم نخواهی باز آئی ، نیا !
دلم میخواهد در این روزهای افسردگی ، به عشق
هائی دیگر اندیشم که در دلهاى پر صفاتر و حساستر از
دل تو پدید آورده بودم . دلم میخواهد با خاطره عشقهای
گذشته سرگرم باشم . اما با آن جنگجوی سلحشوری که
در دل دارم چکنم ؟ با این کمان افکن چه کنم که بیرحمانه
دل مرا آماج تیر نگاه خود میکند و بدوست داشتن توام
وامیدارد ؟ ...

برای آن مینویسم

این شعر را بیادگار خودم مینویسم . برای آن
مینویسم که در آن روز که دیگر از من نشانی نباشد ،
همه آیندگان بدانند که تا چه اندازه دلدادۀ زیبایی‌های
جهان بودم و تا چه حد طبیعت و زندگی و لذات آنرا
دوست داشتم .

در شعر های خود همه‌جا از آنچه دیدم و حس
کردم بی‌پرده سخن گفتم و از حقیقت تترسیدم . راز عطش
عاشقانه خویش را با همه در میان نهادم ، زیرا همیشه بعشق
و هوس وفادار بودم .

کاش پس از مرگ من جوان عاشق پیشه‌ای این
شعر مرا بخواند و دلش برایم بتپش درآید . آشفته و مشتاق
دریچه دل را بروی من بگشاید تا لختی زیبا رویان جهان
خود را از یاد ببرد و تنها مرا در خانه قلب خویش پذیرائی
کند .

سرنوشت شاعر

بامدادی گرم و دلپذیر و آمیخته با آرامشی
پارسایانه بود که از دل آن شب ظلمانی که زادگاه آدمی
است سر برزده بود . خدایان روحی لرزان را که تازه
جان گرفته بود و با شگفتی به پیرامون خویش مینگریست
در دودست خود گرفته بودند .

بدو میگفتند : « برو ، بابادها و با ابرهای تاریک
بستیز . در فضای بیکران بال بگشا و پیوسته دورتر و
دورتر رو . همیشه سرگردان باش بی آنکه هرگز توانائی
گسستن آن زنجیری را بیابی که ترا به آسمانهای ما
پیوسته است .

با حسرت دست بسوی آسمان دراز کن ، اما همیشه

در نیمه راه بمان . نه قدرت آن را داشته باش که خاطره
پراکنده لذت جاودانی را بازیابی ، نه یارای آنرا که
فراموشش کنی . چون خوشه گندمی که باید در آسیای
جهان آفرینش نرم شود ، دستخوش حادثات باش . گاه
خود را از دامن خورشید بیاویز و گاه بجانب صاعقه
سوزنده روی کن .

برو ! در عالم صفای درونی خود ، همچنان ،
بنیکوئی جهان ایمان داشته باش . خرمن عشق و محبتی را
که در دل داری بهمه کس و بهمه چیز نثار کن ، و آنگاه
همه این شادی و سرمستی بی حاصل را بین که بسوی خودت
باز میگردد تا چون باری بردل تو نشیند و در زیر سنگینی
خود در همش شکند !

برو و محکوم بدان باش که هیچ بوسه‌ای آن
گرمی و نیرو را که مشتاقانه در آرزوی آنی نداشته باشد
و هیچیک از آن سخنانی را که بر زبان می‌آوری کسی جز
تو نفهمد . شبا هنگام ، وقتی که سایه درختان در نور ماهتاب
گسترده میشود ، هوسها و آرزوهای خود را چون این
سایه‌ها عنان گسیخته و گسترده بین و گرانی بارسنگین
امیدها و لذتها و نومیدیها و جذبه‌های خویش را بردوش
خود احساس کن . یکروز نیز ، در بامدادی روشن ، دیده
از دیدار صفا و زیبائی تابستانه برگیر ، روی به جانب
ابدیت کن و با تکان بالهای مجروح خویش از قلمرو
زندگان بیرون رو . بمیر و از زندگانی خود جز نالهائی
چند نشان مگذار که فروغ لرزان آنها با همه زیبائی و
شکوهش بیای گیرائی عطر شامگاهی گل‌های زنبق و فریاد

های نیمشبى پرندگان واشكریزى فواره‌ها و زمزمه
نسیمهای سرگردان نمی‌رسد .

بگذار آدمیزادگان بادیدگان کوتاه بین ودلهای
سخت اما ناتوان خود هرگز نفهمند که ماخدایان برای
ایشان چه خواسته‌ایم . بگذار اینان سرگرم جدالها و
خودپرستیهای ناچیز خویش ، روح خسته و نومید ترا
بینند و بی‌اعتنا براه خود روند ، وقدرت درك این راز
پنهان و آسمانی خدایان را نداشته باشند که در نظر ما ،
صاحب این روح افسرده و نومید برگزیده ترین و
پرافتخارترین آدمیزادگان بود ...



گذشتِ عمر

روزها از پس هم گذشتند و من فرصت شمارش آنها را نیافتم . ندیدم که چسان ایام عمر سپری شدند و چسان ماهها و فصلها یکایک رو بوادی نیستی بردند . از گذشت زمان ، فقط بدان توجه کردم که شاید سال تازه برای من اندکی آرامش ارمغان آورد .

در زیر آسمان تار ، دلیرانه با انتظار آنروزی ماندم که اقیانوس عشق در قلب من بخشد . اما هرگز نتوانستم بدانم که خورشید موحش رنجها و غمهای من چه وقت سربه پشت افق خواهد کشید . آنزمان که هنوز کودکی بودم ، با حرارتی همپایه مد و جزر دریا ، با سرنوشت بستیزه پرداختم . اما يك روح خسته بیش از آنکه

رو بجانب عصیان برد ، دست بدامان حیرت و تعجب میزند.
 من نیز با آن حلقه آهنین که مرا اندك اندك در خود
 میگرفت جنگیدم ، ولی قدرت فرار از این حلقه را نیافتم .
 - فقط دریافتم که درین جهان هیچ چیز را در
 اختیار ما نگذاشته‌اند تا مال ما باشد . دریافتم که ما از
 همان روز تولد خود گدائی بیش نیستیم که باید تا آخر
 عمر از زندگی صدقه بطلبیم .

برج غم ورنج خود را تا آسمان بالا بردم و در
 همه عمر دست از این بنائی بیحاصل برنداشتم . اکنون این
 برج را مینگرم که برق بسیار هوسها و خاکستر بسیار
 نوازشها در گوشه و کنار آن باقی است ، اما اینهمه را
 از پشت پنجره هائی می‌بینم که بابلور اشك من ساخته
 شده‌اند .

و اکنون که در زیر آن آسمان بیکران لاجوردی
 ایستاده‌ام که گوش بناله‌های من فراداده‌است ، در سرمستی
 پیروزی تلخی که سردی سپیده سحری دارد ، محصول
 رنج و غم سالیان عمر را می‌بینم که بصورت این برج بلند
 در سر راه من قد برافراشته است .

امروز در نیمه راه کوشش و کشش خود ، روح
 خویشتن را سرزمین مییابم که در آن تابستانی جاودان
 حکمفرمائی میکند و درین سرزمین ، برای آنها که خسته
 یانومیدند و یا شهامت رنج بردن ندارند ، آبی گوارا و
 زلال که از عشق و نیرو و شادی ترکیب شده ، فراهم
 آورده‌ام .

از دل خویش چشمه‌ای برآورده‌ام تا آتش عطش

تشنگان را فرو نشانم ، اما فقط گنبد ظلمانی شب که شومی
و تیرگی گنبد عبادتگاهی را دارد ، شاهد آن است که این
زنی که اینقدر دل بمهر دیگران داشته و اینقدر از خون
دل خویش خوان بزم دیگران را گسترده است ، خود اکنون
مردهای بیش نیست .

ای جوانان

ای جوانان ، ای صاحب‌دلان جهان ، من این آثار
خود را همه بخاطر شما نوشتم این شعرها را همه بخاطر شما
سرودم . بخاطر شما بر هر صفحه از آنها بوسه‌ای نهادم و
بر هر ورق قطره اشکی فرو ریختم . اکنون نیز همراه هریک
از آنها ، فکر و روح خودم را که همیشه سرمست باده
عشق بود ارمغان شما میکنم تا آنرا بهر جا که مایلید با خود
ببرید . چهره گلگون و دل عاشق پیشه‌ای را که با همه
زود شکنی ، در راه عشق و هوس ثابت قدم بود برای شما
میگذارم و همراه این دل شیدا ، سپیدی گونه‌ها و سیاهی
گیسوان یریشان خود را نثار شما میکنم .
بینید با چه اشتیاق و امید ، با چه آرزو و

علاقه‌ای ، روی بجانب شما آورده‌ام . دیگر جامعه‌ای برتن
وپاپوشی در پای ندارم ، زیرا دیگر اهل دیار شما نیستم .
اما از همین جا که هستم ، باغ پردرخت وجود
خودم را که گل‌های آنرا با اشک چشم آب داده‌ام ، برای
شما میگذارم و می‌گذرم .



فهرست

بهترین اشعار ویکتور هوگو

مقدمه .

متن

۲۶۰۱ .

۲۲۰۳	نبوغ
۲۲۰۶	عقل .
۲۲۱۰	ستاره صبح .
۲۲۱۳ .	غم
۲۲۲۵ .	مغان
۲۲۳۵	از شش هزار سال پیش .
۲۲۳۸ .	آزادی
۲۲۴۱ .	سال نهم هجرت .
۲۲۴۵ .	آئین مانی .
۲۲۵۳ .	سیصد سرباز
۲۲۶۳	سرود سرفوکل در سالامین .
۲۲۶۵	شاه ایران
۲۲۶۷ .	فردوسی .
۲۲۶۸	ای رهگذر
۲۲۷۱ .	وداع با دختر عرب .
۲۲۷۴ .	کودك
۲۲۷۷ .	بس خوشبختی کجاست ؟ .
۲۲۸۰ .	حالا که
۲۲۸۲ .	گل‌های بهار
۲۲۸۳ .	این گل را برای تو چیدم .
۲۲۸۵ .	گل میگفت
۲۲۸۷ .	گور به گل گفت
۲۲۸۸ .	ترانه
۲۲۸۹ .	نامه‌های عشق
۲۲۹۲ .	ترانه مرگ فرزندان .
۲۲۹۴ .	بهار
۲۲۹۷ .	ترانه
۲۲۹۸ .	شیطان

بهترین اشعار هاینریش هاینه

مقدمه

نظری به کتاب آوازا ۲۳۰۵

متن

۲۳۰۹ .	رنجهای نخستین .
۲۳۱۱	رؤیاهای شب .
۲۳۳۰	نغمه‌ها . . .
۲۳۳۶	اینترمتسو .
۲۳۶۵ .	بازگشت .

بهترین اشعار موسه

مقدمه

نظری به زندگی و آثار آلفرد دو موسه . ۲۳۹۳

متن

۲۳۹۹ .	شب ماه مه .
۲۴۰۸ .	شب ماه دسامبر .
۲۴۱۶ . .	شب ماه اوت .
۲۴۲۴ . .	شب ماه اکتبر .
۲۴۳۷ . .	خاطره .
۲۴۴۵ . .	ساغر و لب
۲۴۵۵ . .	دختر اندلس
۲۴۵۸ . .	مادام لامارکیز
۲۴۶۴ . .	بیاد بیاور
	نامونا ، داستان شرقی .
۲۴۶۹	سرود اول
۲۴۹۴	سرود دوم
۲۵۱۳	سرود سوم

بهترین اشعار نیمه

صفحه

۲۵۲۳ مقدمه

متن

۲۵۲۶	سرودهای زرتشت .
۲۵۲۷ .	از بالای بلندیها . . .
۲۵۳۰ .	سیلس ماریا
۲۵۳۱ .	ترانه مستی
۲۵۳۱ .	خاموشی آهنین . . .
۲۵۴۵	خورشید غروب میکند .
۲۵۵۰	شکوۀ آریان . . .
۲۵۵۳ .	یک دیوانه ، یک شاعر .
۲۵۵۶ .	میان دختران صحرا . .
۲۵۶۲ .	میان مرغان شکاری .
۲۵۶۵ .	افتخار وابدیت .
۲۵۶۸ .	نشان آتشین .
۲۵۶۹ .	نغمه شب . . .
۲۵۷۲ .	اراده آخرین .
۲۵۷۳ .	به غم
۲۵۷۵ .	بعدازیک طوفان شبانه .
۲۵۷۶ .	مسافر
۲۵۷۷	روی یخچال
۲۵۷۹	خزان
۲۵۸۰	در سرزمینهای جنوبی .
۲۵۸۱ .	دختر پارسا
۲۵۸۲ .	زورق مرموز .
۲۵۸۳	لعنت . . .

۲۵۸۴ . . .	این روح‌های مردد .
۲۵۸۵ . . .	کلمات قصار زنان .
۲۵۸۵ . . .	نغمه يك دختر جوان .
۲۵۸۶ . . .	آواره
۲۵۸۷ . . .	منزوی
۲۵۸۸ . . .	خواهش
۲۵۸۸ . . .	بدان
۲۵۸۹ . . .	از دنیا بیزاران
۲۵۸۹ . . .	میان دشمنان
۲۶۰۱ . . .	مقدمه



بهترین اشعار کینتس و نوامی

مقدمه .

متن

. ۲۶۰۱

۲۶۰۷

. ۲۶۱۲

۲۶۱۴

۲۶۱۵

۲۶۱۷

۲۶۱۹

۲۶۲۲

. ۲۶۲۴

۲۶۲۶

. ۲۶۲۸

۲۶۳۰

. ۲۶۳۲

۲۶۳۴

۲۶۳۶

۲۶۳۸

. ۲۶۳۹

. ۲۶۴۱

. ۲۶۴۳

۲۶۴۵

. ۲۶۴۶

. ۲۶۵۱

. ۲۶۵۳

۲۶۵۵

. ۲۶۵۷

۲۶۵۹

. . باغ دلگشا

. . ارمغان من به طبیعت

. . . بوسه

. . فصلها و عشقها

. . یادگار من

. . ای دختر زیبا

. . ای جوانی

. . رنج هوس

. . . شب

. . . ای ماه

. . تاریک روشن

. . . زندگی

. . تابستان عاشق

. . . پیام

. . الهه عشق

. . اولین شب عشق

. . ارمغان به الهه عشق

. . . الهه جوانی

. . . اروس

. . . بیتو

. . . رؤیا

. . گرمی زندگی

. . . شکوه

. . انصراف

. . پند زمانه

۲۶۶۱	دم غنیمت شمار
۲۶۶۳	جوانی
۲۶۶۵	پند
۲۶۶۶	برو !
۲۶۶۷	فقط از تو میترسم ...
۲۶۶۹	رنج نخستین
۲۶۷۱	آرامش
۲۶۷۳	حسرت
۲۶۷۵	خیرگی
۲۶۷۹	مستی
۲۶۸۱	پیدایش من
۲۶۸۳	رؤیای نیمشب
۲۶۸۵	چه اهمیت دارد ؟
۲۶۸۷	تا وقتی که بیدارم
۲۶۸۹	برای چه ؟
۲۶۹۱	نیروی رنج
۲۶۹۲	رنج زندگی
۲۶۹۷	شب تابستان
۲۶۹۹	خاموشی آسمان
۲۷۰۲	تسلو
۲۷۰۴	کمی دیگر صبر کن
۲۷۰۷	ملامت
۲۷۰۹	آرامش
۲۷۱۱	راز زنان
۲۷۱۴	پس از لحظات بیخودی
۲۷۱۶	وقتی که ...
۲۷۱۸	نغمه عشق
۲۷۲۶	برای آن مینویسم
۲۷۲۷	سرنوشت شاعر
۲۷۳۰	گذشت عمر
۲۷۳۳	ای جوانان

